



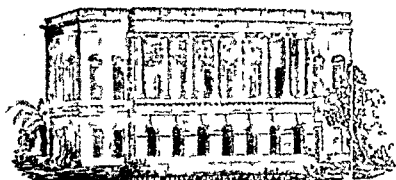
BIBLIOTHECA INDICA;  
A  
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

*New Series—No. 26*



THE TARĪKH-I BAHĀKĪ

CONTAINING THE LIFE OF,

MAS'ŪD,

SON OF SULTĀN MAHMŪD OF GHAZNĪ.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, L. L. D.

FASCICULUS 3<sup>TH</sup>

1862



میدان برگ گل دیوار و درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن قدما نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد دانه چون باز گشتند مستان وی با غلامان و خاصکان خویش خلج عذار کرد و تا بدانجا بگاه سحیف رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقه ابریشمین کشیدند و بر میان بهشت چون کمرب و تاجی از ورد بافته و با گل منثور بپاراسته بر مهر نهاد و پای گوشت و ندیمان و غلامانش پای گوشتند با کزنها بر سر پسر دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین عمل است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهر و طرف بدو اقتدا می کنند چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار آنها بایست کرد این بی تیماری که زیان داشتی پوشانیدن رای عالی بر تر آنچه فرماید امیر مخت تنگ دل شد و در حال چیزی نگفت دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم بونصر را گفت که نامهایی که مهر کرده بودند بیاوردند و با این دو تن خالی کردند و حالا باز گفتند امیر گفت من طاهر را شناختم بودم در رعونت و ناکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن خواجه گفت هلمز چیزی نشده است نامهای باید نوشت بانکار و ملامت تا نیز چنین نیند و میبکند دهند تا یک سال شراف نخورد امیر گفت این بخود نباشد و بونصر نپسندید تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت کدام کس را بفرستیم گفتند اگر رای عالی بیند بیک خطا کزوی رفت تدبیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار



کرا بخت و شمشیر و دینار باشد \* بدلاتن نیزه پشت گیانی  
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت \* فلک مملکت کی دهد رایگانی  
 این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال ابن  
 پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم  
 دید که چون شگونه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیند توان  
 دانست که میوه برچه جماعه آید و من که ابو الفضل درین دنیای  
 فریبند مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ  
 برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بهیاری زیاد چون آنجا  
 رسم بهره از فبشتن بردارم و این دیدای خسروانی که پیش گرفته ام  
 بنامش زربغت گردانم و الله عز ذکرة ولى التوفيق في النية  
 و الاعتقاد بهمه و فضله \*

### بقیة سال اربع و عشرين و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا  
 آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه  
 احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد  
 تا و دیعت باکالنجار را ازان پرده بپرد این پادشاه آر و آن روز که  
 من نبشتم این قصه و کارها نوگشت درین حضرت بزرگوار چندین که  
 براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ بازرفتم و نامها پیوسته  
 گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بله و نشاط  
 و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای تهتک است که یک روز که  
 وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

و اگر این مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که  
 وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طغز فرا نستانند و بر آن  
 گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا  
 بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه  
 نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند  
 قصیده غرا درین تاریخ بیارده ام و دلیل روشن او ظاهر است که  
 ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا  
 سواران نظم و نثر در میدان بلاغت دار آیند و جملاتی غریب نمایند  
 چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عز ذکره بفضل و  
 قدرته یسر ذلک و یسه فاه القادر عایه و ما ذلک علی الله بیزیر -  
 و آنچه دقتی گفته بر اثر این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ  
 چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس از آن بسر  
 تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمه الله علیه باز گردم تا از انجا که  
 رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عزوجل دقتی گوید

#### • شعر •

زده چیز کردند سر مملکت را • یکی پرنیانی یکی زعفرانی  
 یکی زر نام ملک برنوشته • دگر آهن آب داده یمانی  
 کرا بویه وصلت ملک خیزد • یکی جنبشی نایدش آسمانی  
 زبانی سخن گو و دستی کشاده • دلی همش کیده همش مهربانی  
 که مملکت شکری است کور انگیزد • عقاب پرند نه شیر زبانی  
 دو چیز است کورا بند اندر آرد • یکی تیغ هندی دگر زرگانی  
 بشمشیر باید گرفتن مر او را • بدینار بستنش پای ارتوانی

ابو الحسن علي است نگاه بايد کرد که چون مردی شهيم و کافی بود  
و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته  
است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس نگرند و هر روز  
تازه تر است و نام سيف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه  
گفته شعر متنبی \* القصيدة \*

خيلکي انی لا اری غیر شاعر \* فلم منهم الدعوى ومنی القصائد  
فلا تعجبا ان السيف كثيرة \* ولكن سيف الدولة اليوم واحد  
له من كريم الطبع في الحرب منتضى \* ومن عادة الاحسان والصفح غامد  
ولما رايت الناس دون محله \* تيقنت ان الدهر للناس ناقد  
احقهم بالسيف من ضرب الطلى \* وبالأمر من هانت عليه الشدائد  
واسقى بلاد الله ما الروم اهلها \* بهذا وما فيها لمجدك جاحد  
شدت بها الغارات حتى تركتها \* وجفن الذي خلف الفرنجة ساهد  
وتضحى الحصون المشحرات في الذرى \* وخيلک في اعدائهم قلائد  
اخو غزوات ما تغت سيفه \* رقبهم الا و سيجان جامد  
فلم يبق الا من حماها من الطبا \* لمي شعثيها و الدني النواهد  
تبكي عليهن البطاريق في الدجى \* وهن لدينا ملقيات كواسد  
بذا قضت الايام ما بين اهلها \* مصائب قوم عند قوم فوائد  
ومن شرف الاقدام انك فيهم \* على القتل موموق كأنك شاكد  
نهبت من الاعمار ما لو حويته \* لهنت الدنيا بانك خالد  
فابت حسام الملك و الله ضارب \* وانت لواء الدين و الله عاقد  
احبك يا شمس الزمان و بدرة \* وان لامنى فيك السهني والغرائد  
و ذاك بان الفضل عندك باهر \* و ليس لان العيش عندك بارد



بشنو از هر که بود پند بدان باز مشو  
 که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم  
 خرد از بی خردان آموز ای شاه خرد  
 که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم  
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی  
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم  
 تیغ بردوش نه و از دی و از دوش می‌رس  
 گر تو خواهی که رسد نام تو تا رکن خطیم  
 قدرتی بتمامی از اول و پس حلم گزین  
 حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم  
 کیست از تازک و از ترک درین مدر بزرگ  
 که نه اندر دل او دوست تری از زرو سیم  
 با چنین پیران لا بل که جوانان چنین  
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم  
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی  
 نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم  
 چه زیان امت اگر گفت ندانست کلام  
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم  
 بتمامی ز عدو پای نباید شد از آنکه  
 وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم  
 حاسد امروز چنین متواری گشته است خموش  
 دی همه باز ندانستی از دابش لیم

پادشا، در ذل خلق و پارها در دل خویش  
 پادشا، کایدون باشد نشود ملک سقیم  
 نغمه‌اید یهمن هیچ هیرتا بکشد  
 در دل خویش بران مردان تقدیم  
 طالب و صابر و در سر دل خویش امین  
 غالب و قادر و بر منعم خویش رحیم  
 همیت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب  
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رحیم  
 بی ازان کلمه ازو هیچ خطا در کم و بیش  
 سیزده سال کشید او ستم دهر زمیم  
 آنچه خواهی بینی نا کرده گداه  
 بیکوان چهره آزاد، برد، دیهیم  
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی  
 مر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم  
 میسرده سال، شهنشاه بیداد اندر حبس  
 گز همه نعمت گیتیش یکی هنر ندیم  
 هم خدا داشت مرا و را ز بد خلق نگاه  
 گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه ز بیم  
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند  
 پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم  
 چه روا شاهان میسر ملک داد گرا  
 پس ازین طالب چرا باین زد ز در کلیم

از خوشی دو لب تو ازان نشاند ( ؟ )  
 ز خویش باغ بسان نبود باد نسیم ( ؟ )  
 دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ  
 مرد با همت را فقر عذابی است الیم  
 ماه و ماهی زمانی تو ز روی اندام  
 ماه دیده است کسی نرم تراز ماهی شیم  
 به یتیمی و دو رویت همی طعنه زنند  
 نه کل است آنکه دو روی و نه دراست آنکه یتیم  
 گر نیارم زلف تو عجب نبود زانکه  
 بر جهانندش همه آن دُر بناگوش چو سیم  
 مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو  
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم  
 دژ و ترسان که بودی آن چشمک تو  
 که نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم  
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا  
 یا که تو که کنی بیم کسی را تعلیم  
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی  
 گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم  
 خسرو ایران میسر عرب و شاه عجم  
 قصه موجز شه و سلطان جهان ابراهیم  
 آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام  
 ذاکر و شاکر یابیشش تو از رب علیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان \* نه بکس بود امید و برکس بدیم  
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد \* باشد از حکم یک خدای کریم  
مرد باید که مار گرزّه بوته \* نه شکار آورد چو ماعی شیسم  
مار و ماهی نبایدش بودن \* که نه این و نه آن بود خوش خیم  
دون تراز مرد دون کسی بمدار \* گرچه دارند هر گشش تعظیم  
عمادت و رسم این گروه ظلوم \* نیک ماند چو بنگری بظلم  
نه کعش یار او نه ایزد یار \* هر کرا نفس خورد نار جیم  
قصه کوتاه است از تطویل \* کن نیارود در و دریا سیم  
سرکش و تند همچو دیوان باش \* زین هنر بر فلک شده است رحیم  
تا بود قد نیکوان چو الف \* تا بود زلف نیکوان چو جیم  
سرو تو عجز باک روی تو سرخ \* آنکه بد خواست در عذاب الیم  
باد میدان تو ز محتشمان \* چون بهنگام حج رکن جیم  
همچو جد جد و چو جد و پدر \* باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضاً

آمرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم  
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم  
از سرپای توام هیچ نباید در چشم  
اگر از خوبی آن گویم یک هفته مقیم  
بینی آن قامت چون سرو و شان اندر خواب  
که کند خرمن گاهسته طبیعت بر سیم



آفتاب ملوک هفت اقلیم \* که برو برسد این جلال قدیم  
 از بی خرمی جهان ثنا \* باز باران چون گشت مقیم  
 عدلیب هنر بیانگ آمد \* و آمد از بوستان فخر نسیم  
 گرچه از کشت روزگار جهان \* در صدف دیر ماند در یتیم  
 شکر منت خدای را کآخر \* آن همه حال صعب گشت سلیم  
 ز آسمان هنر در آمد جم \* باز شد لوک و انگ دیورجیم  
 شیر دندان نمود و پنجه کشاد \* خویشتن گاو فتنه کرد سقیم  
 چه کند جادو جادوی فرعون \* گازدهائی شده عصای کلیم  
 هر که دانست سر سلیمان را \* تخت بلقیس را نخواند عظیم  
 داند از کردگار کار که شاه \* نکند اعتقاد بر تقویم  
 ره نیابد برو پشیمانی \* زانکه باشد بوقت خشم حلیم  
 دارد از رای خوب خویش وزیر \* دارد از خوی نیک خویش ندیم  
 ملکا خسروا خداوند \* یک سخن گویمت چو در نظم  
 پادشا را فتوح کم ناید \* چون زند او را میان بدو نیم  
 کار خواهی بکام دل بادا \* صبر کن بر هوای دل تقدیم  
 هر کرا وقت آن بود که کند \* مادر مملکت ز شیر فطیم  
 خویشتن دارد او دو هفته نگاه \* هم بر آستان که از غنیم غنیم  
 کان نکردند کار این چه سخن \* پاک ناید ز آب هیچ ادیم  
 باز شطرنج ملک با دو سه تن \* بدو چشم دو رنگ بی تعلیم  
 تاجه بازی کند به بخت حریف \* تا چه دارد زمانه زیر گلیم  
 تیغ بر گیر و می ز دست بنه \* گر شنیدی که هست ملک عقیم  
 با قام چون که تیغ یار کنی \* در نمایی ز ملک هفت اقلیم

پیش سامانیان آمد از میان دلمل و از سرکشی نفس و همت  
و تقدیر ایزدی حاکم عظمت ملک نامت آنکه پسر صد سب و  
نفس قوی تر آمد از پدر و حویش او بدل و آن کرد و آن نمود که در  
کذاب تاحی ابو اسحق صابی برانده است و اخذار بومسلم صاحب  
دعوت عناسیان و طاهر دوایمیین و نصر احمد از سامانیان بسیار  
خواند و ایرد حل و علا گفته است و هوامدق القائلین در شان طالت  
و رآده تَسَطَّعَ فِي الْأَعْيَامِ وَالْجَسَمِ و هر کجا عنایت آمدید کار حل حلاله  
آمد و همه هدیه و برگیها طاهر کرد از خاکستر آتشی مرور کرد  
و من در مطالعه این کتاب تاریخ از مقدمه بوحییه اسکافی در خواستم  
تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر  
محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و رعایت بیکو گفت  
و عالی رده بودم که چون بی صله و مشاهره این چند قصیده گوید  
اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحییه سخن بچه جایگاه رساند اعال  
حق آنچه بر دل گذشته بود بران فلم رفته بود چون تحب ملک  
سلطان معظم ابراهیم رسید بخط مقیده بوحییه چند کذاب دیده  
بود و خط و لفظ او را بدست دیده و مال خلاص گرفته چون تخت  
ملک رسید از بوحییه پرسید و شعر خواست و بی قصیده گفت و  
صله یاس و بر اثر آن قصیده دیگر در خواست و شاعران دیگر پس  
از آنکه هفت سال بی تربیت و در رحمت و صله مانده بودند صله  
یافتند بوحییه مدطور گشت و قصیده ها عرا گفت یکی ارا  
\* القصیده \*

ان اسب

صد هزار آدمی رب علیهم \* و بر اثر رحمت ابراهیم

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده  
است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله  
وسلم قال له بئس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان  
اخذها بحقها و حلتها و این حقها و حلتها سلطان معظم بحق و حل  
گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث  
کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من  
استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم  
اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تر است که مردی شهر  
و کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و  
زن یکیست و کعب اخبار گفته است مثل سلطان و مردمان  
چون خیمه محکم یک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده  
و بمیخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانان ملک است و ستون  
پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است  
و خیمه بدان بنای است هر که وی سست شد و بیفتاد نه خیمه  
و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید  
که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی  
عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها  
همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الكرة علی القطب  
و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه  
پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد مسعود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر  
نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود  
و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بویه بود که سر کشیده

بیارامت زمانه بزبان هرچه فصیح تر گفت .

قطعه .

پادشاهی برفت پادشاه تراز . پادشاهی نشست حور زاده  
از برنده همه جهان غمگین . روز نشسته همه جهان دل شاد  
گر چراغی ز پیش ما برداشت . باز شمع بی جای آن بنهاد  
یامت چون شهریار ابراهیم . هر که بگم کرد شاه فرخ زاد  
بزرگی این پادشاه بکمی آن نود که از ظلمت قلعته آفتابی بزدین  
روشنی که نوزده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون  
بسران امارت رسید اولیا و حشم و کتفه مردم را بر ترتیب و تقرب  
و نواختن بر اندازه بداشت چنانکه حال بیاض داشت و درجه ملک  
آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهاندار می  
نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت  
بدانید که این رومه را شبانی آمد که هزار گریان و دکان پیش نه  
بیند و اشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود بکشتن پادشاهانه  
همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متطلعان و مستحقان  
شنید و داد بداد نوشتار وانی دیگر است اگر کسی گوید بزرگا و یاروعدا که  
کار امارت است اگر بدست پادشاه کامکار و کاردار مستقیم افتد بوجهی  
بسر برد و از عهده آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست  
آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود در ماند و خاف بر روی  
معان الله که خریدار نعمتهای شاه باشد کسی و در پادشاهی  
ملوک این بخایند سخن با هموار گوید اما پیران جهان دیده و کرم  
و سرد روزگار چشیده از سرسعت و سوز گویند فلان کاری شایسته

همه آزمایش همه پر نمایش \* همه پردر ایش چو کرک طرازی  
 هم از تست شه مات شطرنج بازان \* ترا مهره زاده بشطرنج بازی  
 چرا زبرگاندند بمس تنگ روزی \* چرا ابلهانند بمس بی نیازی  
 چرا عمر طاووس و دراج کوتاه \* چرا مار و کرگس زید در درازی  
 صد و اند ساله یکی مرد عمرچه \* چرا شصت و سه زیست این مرد غازی  
 اگر نه همه کار تو باز گونه \* چرا آنکه ناکس تر او را نوازی  
 جهانانها ما ازین بی نیازی \* گنهار مائیم تو جای آزی  
 امیر فرخ زان را رحمة الله علیه مقدر الاعمار و خالق اللیل و النهار  
 العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تدست اسماؤه روزگار و  
 عمرو مدت پادشاهی این مقدر نهاده بود و دردی بزرگ رسید  
 بدل نخاص و عنام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده  
 و سیرت های پسندیده و عدای ظاغر که با فطار عالم رسیده است \*

\* شعر \*

انهم! الناس حدیث حسن \* کن حدیثا حسنا من احسان  
 چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر  
 پادشاهان سلطان معظم وای النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین  
 الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت  
 اسلاف را بنشستن بر آنجا بیدار است پیران قدیم آثار مدروس شده  
 محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از  
 ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی  
 و خمسین و اربعمانه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم  
 ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

و من صاحب الدنيا طوبى لا تقلبت • على عینه حتی یری ضدتها کذا  
 این صاحب دنیا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زک جاں شریں و  
 گرامی بستانند؛ جانها داد و مپرد و آب بروی ریختند و شستند  
 و بر مرکب چوبین بنشست و اریزان چندین باغهای خرم و ندها  
 و کاههای جد و پدر و برادر چهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک  
 بروی انداز کردند و دقیق می گویند درین معنی • شعر •  
 دریغا میرو نصرای دریغا • که پس شادی ندیدی از جوانی  
 ولیکن زان مردان چهار انداز • چنین باشند کوته زندگانی  
 - - - شعر - - -

این کسری کسری الملوك • این ساسان و القباد ( و ) الشادر  
 و این الاصغر و این الاکرام • ملوک الروم لم یلق منهم مذکور  
 و خرب القصر و العذیان اودیه • و حماه یحیی علیه الحبور  
 قد قام من ریب المنون مناد • مالمک عن ملاکده صبور  
 هم اصحابوا مکابهم مرق • و تفرقت بهم الصبا و الدبور  
 لایبی طیب المصدعی • شعر •

جهانا همانا بسوسی و بازی • که بر کس پدائی و باکس سازنی  
 چو میاه از بموین چو خور از شدوین • نگاه روین چو شاهین و بازی  
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن • چو باد از دین چو الماس گزنی  
 چو عود تماری و چون مشک ثبت • چو عطر سرشته یمان و حمازی  
 نطاعریکی بیت بر نقش آدر • ناطن چو خوک پلید کرازی  
 یکی را نعیمی یکی راجحیمی • یکی را بشیمی یکی را مرازی  
 جهان بوسقهای پراکنده نمیت • بدین سحت بسته بران مهره بازی

وضیع را نا پسند شدند - و دیگر در آخر وزارت امیر فرمود در باب ارتکین که خود او را برداشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بد گمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهنجون - ادینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالنجار والی گرگان ببايد خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت گارانی که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادم بونصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمري خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت گاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد \*

## فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیک دست سکر پاشنده و دیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید \* شعر \*

دریغ باشد این چنین روی زیر خاک کردن امیر گفت وی را هزار چوب بپاید زد و خصمی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزند نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در خادمی هزار بار نیکو تر از آن شد و زیبا تر دروات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهست نهادند که با امیر مردان شاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بردندان پدل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمه الله علیهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گوئی این دو بیت درو گفته اند • شعر •

اتته الوزرة منقادة • الیه تجر بان دله

فلم تک تصلح الاله • و ام یک يصلح الاله

و با این کفایت دایم و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک در چیز گرفتند بروی و آدمی معصوم، نتواند بود • یکی آنکه در ابتدای وزارت یکتا روز بر ملا خواجه گل عالی و عبد الرزاق و پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند کرد گفت و اندران پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد مردمان شریف و



هزار گانی بود دران و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیگ  
تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خاعت بر ما و بر خواجه و بر  
لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی  
گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری  
فیروزه نام امیر نوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری  
مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفه ما است بدلی قوی و نشاط  
تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است  
و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده  
فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکنند تا حق  
نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی  
ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه  
فرو آمد همه اولیا و خشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار  
کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند سخت کرده پیش امیر فرستاد  
سخت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد  
با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش  
در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه گشته شد و امیر آن همه  
پیشندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او همه  
چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را خاندان و عاشقان  
خواستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی  
ازان وی بآهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد وی  
کار بزد آن غلام گشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود  
که قضاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

بو نصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم  
 و هارون و لشکر چون ماندی گفت بقر دوات عالی بر سراد و هیچ  
 خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بیاید آسود خدمت کرد و باز  
 گشت واسپ بکذیت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت  
 بهرایی او الفضل میکائیل که از نهری پرداخته بودند و راست  
 کرده فرود آمد و بهرش بهرایی دیگر نزدیک خانه پدر و وکیل  
 را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه  
 می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز  
 بگذشت امیر مرید تا او را بطارم نزدیک صفا بنشانند و امیر نیز  
 مجلس خویش خالی کرد و بو نصر مشیگن و بو احسن عقیلی  
 و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین  
 و بهینار سخن رست و در معنی وزارت بن در نمی داد گفت بنده  
 غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را  
 همین شاگردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید  
 دراز گردد آخر قرار گرفت وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند  
 و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و باز  
 گشت بدانکه مواضع نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و  
 پیش هم بکذیت خواهند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او  
 تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضع نوشت و نزدیک استخدام  
 فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود  
 و التماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر  
 و امانت کردند و در شنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند که

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خوبشتن را محل آن نداند خيلتاش را باز گردانید و اين شغل را که بنده می راند ببو نصر مرغشی مغوض خواهد کرد که مردی کافي و پسندیده است و هارون سخت خردمند و خويشتن دار است انشاء الله تعالى که در غيبت بنده همچنين بماند و عبد الجبار را با خويشتن می آرند و بنده بر حکم فرمان عالی نا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته بنده بر اثر خيلتاش بسه روز از اینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد و جواب اینکام نوشته بود هم بمخاطبه معتمد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیر و ضیعه و باوی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتر روی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامها بنزد یک امیر بر د چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشاپور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه پشیع رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبه غره ماه جمادی الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو سه جاي زمين بوسه داد و برکن صغه بایستاد امیر سوي بلکاتین اشارتی کرد بلکاتین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتین از وی بسته و حاجب

بموازه نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول  
 می بود و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر  
 رحیده بود که پسر یغمز ترکمان و پسران دیگر مقتدیان ترکمانان  
 که تاش و فراش میاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشتن  
 بدان و ترکمانان است که موی ری می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار  
 مسلمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین بود را از  
 تا بطور آن بکشند امیر رضی الله عنه شیه سالار علی دایه را مثال داد  
 و احوال آن ترکمان مطایعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین موی مرغمن و طلعه فرستند  
 با غلامان و خیل خود میاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه نامها  
 رفت بیاکالنجان یا مجمران تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی  
 بدعس مان فرستند تا بریاط مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین  
 رفت بنسا و باران تا شجعه و مردم آن نواحی گوش بصداه سالار  
 علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلانشان مسرع که بخوارزم رفته  
 بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت  
 مرا در روز نگاه داشت و امپی قیمتی و بدست تا جامه و بدست  
 هزار درهم بخشید گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه بدین  
 جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتقریص و  
 درج آن مطفه بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر  
 آن نیز مطلقه نبوده بود بفرمان عالی و مخفی در گوش بنده انگذده



چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود و پس ازان  
شرائط بدیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر  
المؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست  
و بار عام داد دران هفتده چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را  
بدید سلطان را بستود و بهیار نیکوئی واجب دید تا بدان جایگاه  
که فرمود که بزرگ تر رئی مایا و قوی تر امروز ناصر دین الله  
و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است  
و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نوشتن و ملکه های  
موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد بر ملا بخواند و دوات آوردند  
و بخط عالی توثیق بداراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه  
بفرمود مهر کردند و پس بخادم دیما سپردند با نامه و لوا  
خواست بیاوردند و بدست خویش بست و طوق کمر و یاره و تاج  
پیش آوردند در یکن یکن بپوشید و دعا گفت خدای عز و جل مبارک  
گرداند و جامه های دوخته پیش آوردند در هر بانی سخن گفت  
که دران فخر است و همچنان در باب مرکبان خامه که بداشت بود  
در عقب این اذاک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و رافط  
عالی رفت که این عمامه که دست بسته ما است باید بدین بستگی  
بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهاد پس از تاج شمشیر  
بر کشید و گفت زناده و قرامطه را نباید انداخت و سنت پدر  
یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تبع مملکت های  
دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس  
بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان انتضا

و مرتبه داران در رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دوشاخ و روزی سخت با شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیبتیان و استری بدست و خلعت را رسول دار پگاه بهر ای رسول رفته بود و بدرده رسول و خادم را بر نشانند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها باز کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسبان هشت سر که بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سوار و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سوار و دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حجابان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دست بر لشکر و پیالی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت با تندرستی و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگ تر کنی است خشنود و حاجب بنصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشانند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بنیاد است بر

اینجا رحمت و چشم کهتران باقی او روشن گردد و الله تعالی یمده  
 بدفائه عزیزا مدیدا و یبلعه غایه همه و یبلغنی فیه ما تمیبت له بمنه -  
 و این نامه را توزیع کرد و از خیلنداش و دیو سواران یکی را نامزد کردند  
 و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت  
 رنبت و هفتم ماه صفر نامه رسید از بصرت باسکدار که فقیه بوبکر  
 حصیری که آنجا ناان مانده بود گذشته شد و چون عجیب است احوال  
 روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه در بود مرگ هر دو  
 نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که رسول امیرالمومنین القائم باسر  
 الله بری رمید بوبکر سلیمانی و با وی خادمی است از خویشین خادم  
 خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود  
 تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نپرو  
 داشت و بر جانب نشاپور آمدند با بدرقه تمام و کسانی که وظائف  
 ایشان راحت دارد امیر فرمود تا بتعمیل کسان رفتند و بروستای بیتهی  
 علوفات راحت کردند هشتم ربیع الآخر نقه و قضاء و اعیان نشاپور  
 باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران در رسول داران از دروازه راه  
 ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازارها بسیار  
 درم و دینار و شکر و ظرائف اثار کردند و انداختند و بناغ ابو القاسم  
 خزانی فروه آوردند و تا نماز پیشین روزگار گروست و نزل بسیار با  
 تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم هم گرسایه و هر روز لطفی  
 دیگر چون یک هفته برآمد بیاسودند و کوبه ساختند از درباغ شادیخ  
 تا در سرای رسول تمامی لشکرو اعیان و سرهنگان برنشستند و علامت ها  
 بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سوار میستادند



دیوان آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله  
 که با خواجه مارا کاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتنش را  
 بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که  
 بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم  
 درنگ نکنی و ملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی  
 بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یان کند که اگر  
 بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و  
 عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با  
 خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن  
 نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده  
 آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مهر قوی  
 دل شود و بو نصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که  
 استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین  
 جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عز و دیانت سالهای بسیار  
 بزیاد - بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بر آن  
 سرخدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند  
 سلطان بزرگ ولی انعم که اختیار کرده است رای بو نصر مشکان  
 را و جایگاه آن سر داشته است و نامه سلطان من نبستم و بفرمان  
 عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقیع موکد گشت و بخط عالی  
 ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبستم  
 چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است  
 تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه مید است بزودی

التوتدش چنونی دیگر ندارد و خوارزم مغربی نزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد بزرین جمعه رفت سلطان آخر بحسبک داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسدک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم نباید نوشت و بر اعیان عرضه کرد بو نصر نشست و نزد یک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته تر اند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بدهد باید کرد امیر بو نصر را گفت بو الحسن عیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کارند و نظامی گرفته است تو سهل خدمتی بری خواهد بود و از ظاهر دبیر جز شرافت خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و ظاهر مستوفی دیوان استیغارا بکار است و بو الحسن عقیلی مجلس مآرا و چنانکه سلطان تا آخر دیده بود دلم بر احمد عبد الصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را باموی آورد و دبیری و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلغای عباس و روزگار سامانیان و که خدا بیان امراء و احباب را وزارت فرموده اند و کثیر که خدای بو الحسن سیمجور بود که سو القاسم تبسمه او است چند بار او را سامانیان از بو الحسن بخوانند تا وزارت دهند بو الحسن شفیعیان انگیزخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عند الصمد چون پدرش درجه وزارت یافت و بهر تواند برده امیر فرمود تا

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود  
 و ازان که برکشیده خداوند ماضی اند هر کرا اخذیار کند همکنان او را مطیع  
 و منقاد باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را از هرنه نباشد که بر رای  
 عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه  
 دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران  
 رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را  
 بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان  
 را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافی  
 است اما بالا و عمده او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است  
 که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه  
 شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم  
 دست و پایی او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت  
 دارد اما روستائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من بر آنکه  
 او بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب سده باز آرند و بوسهل  
 حمدونی<sup>(۱)</sup> برکشیده ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است  
 هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مذهب تر گردد آنگاه  
 کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است  
 و کسی باید که ما را بی درد مری دارد و حسنک حشمت گرفته است  
 شمار و دبیری نداند هر چند نائبان او شغل نشاپور راست می دارند و  
 این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکین که این  
 محبتش را پندشاور مرید گفته هم بهرات بعد بجای خود بیمار و  
 پسر درمی درین معنی گفته است: \* *و لا یخیر فی شیء یبش او یدهب*  
 و گفت کسانی قایلها و مفرقا \* *فان الذی اصابک ینک و ینز*  
 و عجیب مانده ام از حرص و مذاقت یکدیگر و چندین زر و مال  
 و حسانت و تبعه که در پیش گرسنه در محنت و زحیر و تونگر با همه  
 نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت. مرد آنست  
 که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودگی گفت: \* *و لا یخیر فی شیء یبش او یدهب*  
 زندگانی چه کوتاه و چه دراز \* *نه باخر ابدیه باید باز*  
 هم بپذیر گذشته باید بود \* *این رسن را اگر چه هست دراز*  
 خواهی اندر عنا و شدت زی \* *خواهی اندر امان و نعمت و ناز*  
 خواهی از یک تر از جهان پذیر \* *خواهی از ری بکیر تا بطراز*  
 این همه یاد دیوهر جانست \* *خواب را حکم تی مگر که میاز*  
 این همه روز مرگ یکسانند \* *نشانی از یکدیگر نشان باز*  
 امیر مبعود چون بار گسست \* *و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سناه*  
 عالاران علی دایه و صاحب درگ بلکاکین و ابو الفتح و زنی عارضه  
 حاجب و بوسهل جرد می و بو نصر مشکین پس گفت خواجه احمد گذشته  
 شد پیر بر دل با حشمت قدیم بود و مارا بنی درک سر می داشت و ناچار  
 وزیرنی باید که تی واسطه کار زاست نیاید کدام کس را بشناسید که

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهت نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کثیر را بیدید گفت تا خوب شدن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی برو گذاشته نداید و ما درین هفته سویی نشاپور خواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بیدید بود تا حال نالانی چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هر دهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال و امیر غره صفر بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت بود و برفی قوی و مثالیها داده بود تا وثاق غلامان و سرانچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دور تر قوم را فرود آوردند شبیه اسکندریه هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد پس از آنکه بسپار عمال را بیدارد و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقاباد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دروغ احمد یگانه روزگار و چنو کم یافته شود و بسپار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دروغ نبودنی بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خوشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک در ساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطعه گفت در میان دیگر نسخها مرا این یک بیت بیداد بود • شعر •

یا ناعینا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التسوید و الکمد و بمرگ این محتشم شهابت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی پلچیده  
 و عقابین حاضر آورده و کار بجان رانیده و پیغام سلطان بر آن جمله  
 رسانیده کاغذی بدست وی داده بخواند این نقش بنحشت بونصر  
 بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون از راها کنده ابو القاسم  
 کثیر می آید بخانه من تو نیز در خانه من آئی نماز شام ابو القاسم بخانه  
 بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان  
 را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که از زانی داشت و درخواست که  
 بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال برزی چیزی  
 باز نگشت اما مشتکی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه  
 احمد بانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و  
 مشاهره که امتده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهاده اند آنچه دارد  
 برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته اند به بده تصدی کردند  
 بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین اما باز گوی حدیث نامه  
 که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس را امیر بگوید  
 گفت فرمان امیر محمود بود بتوقع وی تا خواجه احمد را ناچیز  
 کرده آید چه قصاص خونهای که فرمان او ریخته آمده است  
 واجب شده است من پادشاهی چون محمود را محالقت کردم و  
 جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده بماند اگر مرا مراد بودی  
 در ساعت وی را تنه کردند چون نامه بخواند شرمزده شد و پس  
 از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته  
 بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت ناتوان است  
 و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و دوسه عادت متضاد

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند بره  
و این رنج بر خوبشتن نهد و آنچه از ابو القاسم می باید ستد مبلغ آن  
بنویسد و بعددوس دهد تا او را بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنگاه  
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکر می نوشتند و بعددوس دادند  
و گفت ابو القاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بنو نصر و بعددوس  
گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و  
لاکرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار  
گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت  
نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال  
سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید  
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزیده باز دهی و  
باک وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم  
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باک وزارت نیست و نبوده است اگر  
بودستی خواجه بزرگ بدین جایی نیستی بدان قصدهای بزرگ که  
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست  
بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بعلامی داد تا پیش خواجه آن را  
برد برداشت و بخواند و فرو می پلچید بدست خویش چون  
پایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی  
نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس بعددوس را گفت باز گرد تا  
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند  
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید بعددوس خدمت کرد و باز گشت  
و بیرون سرای بایستاد تا بنو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بو نصری بیهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ. (رو تا عبدوس  
 بر اثر تو بیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب  
 بکند بو نصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید  
 در صفه باری منظره مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازانه  
 و شگلجها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه  
 بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این  
 خدمت در توقف دارید چندانکه من خواجه را بنیم نزدیک خواجه  
 رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و محبت  
 اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد  
 خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تنگدل کند این  
 نبسته کثیر این مردک مالی بدزیده است و در دل کرده که ببرد  
 و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی برخواهم  
 کشید و می فرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده  
 است باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابو القاسم  
 بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر مرصائی نزدیک  
 وی روم و پنبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود  
 جیند درس بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند  
 سلطان می پرسد و می گوید که امروز خواجه را چگونه است و بش نبسته  
 داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان  
 شوم که بخدومت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می  
 شوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد  
 و دل تنگ می شود و باعمال ابو القاسم کثیر در پیچیده است از



هرات کرده ایم چون آنجا رسیدیم معتمدی ناسزد کنیم و بر دست  
 وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ گوهراگین  
 شهره رفته بودند و مثالها رفتن شوی جبال و ری و همدان بغرستیم و  
 چون بهرات رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و  
 داهی بوده است و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال  
 شده و بجوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها راست  
 کردند و بغرستانند و گفتند که رایست عالی بر اثر قصد نشابور خواهد  
 کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها  
 برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت  
 قوی که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد  
 و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان او را  
 می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده  
 بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود  
 تا عقابین و تازیانه و جلاک آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست  
 باستادم زد و فریاد خواست استادم بامیر گفت رقعۀ نبشت و بر  
 زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت  
 نباید گرفت و مالی که برو باز کرد از دیده و دندان او را نباید داد  
 و اما چاکران و بندگان خداوند و بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد  
 نا چیز گردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن بر  
 داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم  
 کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیدند  
 ری را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان  
بر نشست و بکوشک رسید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و  
مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این  
شغل بدرخواستند پس باز گشت و بصرای امارت باز آمد پانزدهم  
این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم  
حصیری و ابو طاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز مارا  
بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را نژاد آوردند و  
صلها دادند تا بیاموزند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب  
رود و مرا پرده بر جانب هرات بزدند غره ماه ذی الحجه بریاط شیر و  
بزشکار کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد و  
نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و چشمی تمام و  
این شهر را سخت درست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته  
بود سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد غره ماه و سال روز  
پنجشنبه بود در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش  
فراش چشمی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همکن که  
باطراف بودند سر در کشیدند و ظاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو  
می راند و هیچ تخللی نیست و پسر گوهر آگین شهره دوش  
بادی در سر کرده بود و قزوین که ازان پدرش بود فرو گرفته تاش  
یا رفتنمش جامدار را با سالاری چند قوی گوهر آگین خان و خمار تاش و  
خیلی از ترکمانان فرستادند و شغل این مجذول کفایت کرد و  
تاش بدان عزیمت که حالی طوفی کند تا چشمی افتد و هرازی  
در عراق اقتاده است جوانها رفت باحماد که ما از بست قصد

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسب فرود آمدم بر صفه زمین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز افکندند بوالمظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملاصت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشکیدها رخت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش از غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منبذیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقها نپوشانند اما هرچه بر کف نیشته آید بهتر از کف باشد اگرچه همچنین بود - آمدم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمام تر پیاده شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه دمام قاصدان آنها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی امیر مسعود درین باب آیتی آمد و او را درین باب بسیار دقائق است خواجه علی و حاجیان سوی بلخ رفتند تا بحضرت خلافت روند به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره بیود و مثال داد یک هفته کوشک کهن محمودی زاوی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند و بیاراستند و بچند کونه جامها نزر و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کس بیاد ندارد و غوغا

شدی او بماتم آمدی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود  
و من پانزده ساله بودم خواجه امام مهمل ضلعوکی و قاضی امام بو  
الهدیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشاپور و رئیس پوشنیک و شهنه  
بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را  
حرمتی بزرگ داشتند چون باز گشت اسب خواجه بزرگ خواستند  
و هم برین خوبشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه  
خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که  
او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابوالقاسم  
رازی گفتندی و این ابوالقاسم کنیزک پرورده و نزدیک امیر نصر  
آوردی و با صله باز گشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر  
نصر ابوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت  
نشاپوریان او را تهفیت کردند و نامه بیاررد و بمظالم بر خواندند از  
پدر شنودم که قاضی بو الهدیم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج  
بود ای ابوالقاسم یاد دار قوادکی به از قاضی کبری و بو المظفر بزغشی  
آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد ابوالقاسم رازی را دید اسپه  
قیمتی بر نشسته و سلحنتی گران افکنده زرا اندرد و دو غاشیه فراخ  
پر نقش و نگار چون بو المظفر بزغشی را بدید پیاده شد و زمین را  
بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر  
باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دارا که  
آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکند و زهره نداشت که پرسیدی هفته  
در گذشت بو المظفر خواست که بر نشیند رکاب دار ندیمی را گفت در  
باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

امیر را از وی نومید می گرد و چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه که مخف بود بکوزگانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بکوزگانان دارد و این چه نسبت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای دولت تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت و مثال نوشت با امیر کوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند آنجا قرار گرفت تا خاندان همانان بر افتادند و ضیاع کوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشأ پور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضل این مظفر را بنشأ پور دیدم در سنه اربعه مائه پیری سخت بشکوه دراز بالا و روی سرخ و موی سفید چون کافور دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند بر نشستی بناگوشی و زیر بند و پار دم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جناقعی ادیم سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفته و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیاریدی و باغی داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محتشمی گذشته

بود بدو سه دهنه و بندگان رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها امتداد  
 پیداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها  
 نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل  
 خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر  
 و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودی قدر روزگار آنفون  
 خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی  
 حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بیازم •

### حکایت

خواجه که او را بوالمظفر بزرگشی گفتندی وزیر هامانیان بود  
 چون او در آخر کار دید که آن دولت با آخر آمده است حیلت آن  
 ساخت که چون گریزد طیبی از هامانیان را صدای نیکو داد و پنج  
 هزار دینار و سر او را دهنه گرفت و عهد کرد که روزی یخ بند عظیم بوده  
 است استپ بزمی برانده و خود را از استپ جدا کرده و آه کرد و خود را از  
 هوش ببرد و سمحه او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه  
 آن وقت پیغام آوردند و بپزشش امیر آمد و او را بشارت خدمت کرد  
 و طبیبک چوب بند و طناب آورد و گفت این پای بشکست و هر  
 روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی افتاده و هر  
 روز نوع دیگر می گفت و امیر نمید می شد و کارها مرمی  
 بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلامت خود و  
 آن جوان باد وزارت در امر کرده امیر را بروی طمع آمد و هر روز طبیب

کرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است  
 چه از سلطان کریم تر و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی  
 پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده  
 و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی  
 سنه ثلث و عشرین و اربعمائه براه دره کز با نشاط و شراب و شکار یازدهم  
 جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام  
 کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی رفت و اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران  
 سلطانی بدیو لاخهار باط کرمان بر رستم رفته کسپیل کردند و الله اعلم بالصواب \*

### ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافه رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم بامر الله امیر المؤمنین را از بلخ کسپیل  
 کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جبده کرده  
 آید تا آن راه کشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان  
 از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند  
 و مانعی نموده است تا از حضرت مسعودی سالاری محترم نامزد  
 شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان  
 بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند  
 خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند<sup>(۳)</sup>  
 ازه بیرون تکلف بردست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت  
 داشت و دانشمند حسن بر مکی را نامزد رسوای کرد که رسولیا کرده

آن باشد که خداوند بیند و بدهد یک روز خدمت و دیدار خداوند را  
 بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و  
 بنصر سوگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان  
 و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد و دستوری خواست  
 رفتن را امیر گفت هشدار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا  
 پایکامت زیاده شود و احدی ترا بجای پدرامت مداخله ای او را کار بند  
 باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق  
 اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش  
 کرد پس بیست سال که در خراسان تشویش انداد از جهت ترکمانان  
 دیوراء یامت بدین جوان کار ناگدیده تاسر باد داده و بجای خود بیارم  
 که از گونه گون چه گرفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند  
 و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزدیک هارون مرستادند و کار بدو  
 جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید  
 و چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون  
 شود آنگاه این باب پیش گیرم و بار پس شوم و کارها سخت شگفت  
 برانم انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود  
 دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از  
 جهت بو عبد الله پارس چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو  
 گرفتن بو عبد الله بلخ و صاحب بریدی دروگر محنت خواجه و  
 خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که بهبازار رفته بود از  
 وی صورتهای نکاشت و استادها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی  
 باز ستدند و بوالقاسم هاتمک را دادند و امرک را سلطان قوی دل



گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می  
 شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سویی حشم خوارزمشاه  
 باحمد این خدمت که کردند این نامه بتوقیع و خط خویش مقید  
 کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از  
 جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیدش رافع بن سیار  
 داشت و نشست او پوشنگ<sup>(۵)</sup> بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت  
 بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزم  
 شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که  
 بجای پدر او بخواند بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه باز  
 شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوند زاده امیر  
 سعید بن مسعود نسخت کردند و در منشور این پادشاه زاده را  
 خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفة الدار خوارزمشاه  
 خواندند منشور توقیع شد و نامه نبشته آمد باحمد عهد الصمد و حشم  
 نا احمد که خدای باشد و مخاطبه هارون وادی و معتمدی کرده آمد  
 ر خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سه نه ثلث و عشرین  
 و اربعمائه بر نیده آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و  
 در پوشانیدند و آنجا رفت و نیکو حق گزاردند و راستی تمییز پسر دیگرش  
 مرد تر از هارون بود و دیداری تر و چشم داشت که وی را فرستد  
 غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با  
 نام ترازین را بکاری و وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شد است تا سلطان باز  
گویند و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت  
فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را بدرود کردند و  
خواجه احمد فرمود تا امپان بعلامان باز دادند و بنده مطلقه  
پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختن تا رای عالی بر آن واقف  
کردن انشاء الله تعالی اگرچه این انامتین از تاریخ دور است چه  
در تورنج چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سال را بغلان جنگ  
فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را نزد  
و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجا آورم و خواجه بزرگ  
و استدادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بواجب حسن عبد الله و  
عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند  
سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاورد آمد و بکنین بدری  
را مثال دادند تا بکاف و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه  
دارند و محمد اعرابی می آید تا بآموئی بایستند با لشکر کرد و معرف  
نامه رفت بامیر چغادیاں تا شرح این احوال تا هشیار باشد که علی  
تکین رسولی خواهد مرستاد و تقریب او قتل خواهد بود تا فهادنی  
تواند نگردد و بخواجه احمد عند الضمه نامه رفت مخاطبه شیخنا بود  
شیخی و معتمدی کردند با بسیار ذواخت باحمد و گفت آنچه  
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز ندان کرد و بداد لاجرم حق های  
آن پیر مشفق نگاه دارم در فرزندان وی که پیش ما اند و نهذب

روزگار شما بر آرد و تنبی چند نیز اگر بعضی تکمیل پیوندید شما را  
 پیش او هدیه قدری نماند و قرارى بجائی این پوست باز کرده  
 بدان گفتیم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من  
 درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می گوئید گفتند ما  
 بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند  
 بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ بر آوردند سویی اسپ  
 و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست  
 بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان  
 خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه غمید عهده می  
 خواهند و سوگندی که ایشان را نیازان و همچنان دارد شان که بروزگار  
 خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر از آن داشته آید که در  
 روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت  
 یک امشب اسپان از شما جدا کند و بر اشتران نشینید فردا اسپان  
 بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب اختی  
 تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه  
 خواجه فرماید از هر و ثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با  
 سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین  
 جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه  
 شب برانندند و بامداد فرو آمدند و اسپان بغلامان باز دادند و  
 همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و بآمو می آمدند و  
 امیرک بیبقی آنجا بدود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بمقامت  
 باز رسید من خواهم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیعت، نرسنگ درو است،  
 و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآموئی رسیده باشیم و علامان  
 کردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمه یافته بودند شمارا بدین رنجه کردم  
 تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر نرفشیدیم و همه شب  
 مرا نیدم چنانکه تا روز بروی رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون  
 بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما اجماع متابع فرمان  
 و نیکم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان  
 خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را نشانند و حشمت  
 می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند  
 گفت شما می دانید که خوارزمشاه چندا گوشت تا شبا را بدین  
 درجه رسانید و می را دوش و فاک بود که آدمی را از مرگ چاره  
 نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان  
 شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک  
 که معتمدان ساطانند، هر اینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند  
 فرزندان شایسته خوارزمشاه را جانی پدر دهد و خوارزم مرستند و من  
 بدین با علی تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر  
 برخواهیم داشت تا آموئی رسیم زود تر این مهتران موی تلخ  
 کشند و ما سوئی خوارزم و اگر با من عهد کنید و بر غلامان شرای  
 حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآموئی رسیم از خزانه خوارزمشاه  
 صلح داده آید بد نام نشود و همگی نیکو نام ضایند و اگر عیاذا  
 بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است  
 این شش هزار سوار و پیکار و حاشیه یک ساعت دمار از

بودند و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گوید • شعر •

و ان امراً قد ساز سبعین حجة • الى منهل من ورد لم يتروى  
 خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و  
 برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبیح امناً في سربه  
 و معافاً في بدنه و عذبة قوت يومه فكأنما حازت الدنيا بحذاقها (بزرگ  
 تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد  
 چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جزآن ساختن که خبر  
 فاش شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند  
 و خادمی را بدشانزدند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت  
 نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و  
 خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش شکرخادم فرمود تا کوس  
 فرو گرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته  
 روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه  
 و خرگاه و سراپرده بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ  
 گوشا گوش افتاد و احمد و شکرخادم تنی چند از خواص و طبیب و خاکم  
 لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید  
 احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از  
 خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آید همکنان ساخته بیامدند  
 و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش  
 از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل  
 که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد  
 را بسیار بهتودند گفت اکنون زود تر خود را بآمرمی افکنیم خواجه

رسید باید که رسول مبارک باز گردانند و علی تکین بر منزل باز پس  
 نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب  
 همی آموی بخوابیم رخت و لشکر را فرود آرند و طلیمه از چهار  
 جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شرف  
 خادم مهتر مرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را  
 بدید گفت من رستم روز جزع نیستم و نباید گریست آخر کار آدمی  
 مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرند چنان کنید که مرگ  
 من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رخت باشید اگر  
 آشکارا شود حکم شهادت شما را است که اگر عیداً بالله خبر مرگ  
 بهای تکین برسد شما چگونگی گذاره نکرده باشید شما و این لشکر  
 آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با  
 لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز تر از جان  
 نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من  
 در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت محسن ندانم بجان دادن و  
 شهادت مشغول احمد و شکر بگریستن و بیرون آمدن و ضبط کارها  
 مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید یماند  
 احمد بخیمه برگ خود آمد و نقیبان را بخواند و لشکر پیغام داد که کار  
 صالح قرار گرفت و عیالی تکین منزل کرد برجانب سمرقند و رسول  
 تیار نماز خفتن بطلیمه ما رسید و طلیمه را باز گردانید که خوارزمشاه  
 حرکت خواهد کرد رضا نظر آواز گرسن باشید و شباید که میاید  
 و میهر و طلیمه و ساتم و تاج به ساتم آید و روبه که هر چاند اصاح شد  
 بر زمین دهمین و از تحظیم ایمان توان بود و مقدمان خواهان این

دوات است آنچه زنت در باید گذاشت برضای سلطان بآمویی رود  
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد  
و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی  
ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیک و صواب است گفت این کار تمام  
کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ بر خاست و ما سویی آمویی رویم و  
آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشانند  
و خوارزمشاه بکتکین<sup>(۳)</sup> دبیری آخر سال را و دیگر مقدمان را گفت  
چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع  
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدر  
آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و  
دست از جان نه شستی خللی افتادی که دریافت نبودی و خوارزمشاه  
مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی  
مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حرم تمام بجای آرید و  
بر چهار جانب طلایعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند  
چنین کنیم و خوارزمشاه بر خاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه  
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد  
کار رسول زود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده  
و در خیمه بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صله بسزا بداد و رسول  
را باز گردانید و مردی جلد سخن گوی از معتمدان خود برو فرستاد  
و سخن بزان جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تکین

کار محتشمان باشیم نزد ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه از نیچه گفتیم خبر ندارد و اگر بداند بمن بگویی رسد اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غایمت بشمرند و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی بلوی و جیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیدار و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند ندان خویش مشغول بود و آن شب بکرانه خواست کرد گفت احمد من رفتم بپایه که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت بکر ازین درجه گذشته است صواب آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی از ان جانب جلیجیون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک ایلیجا است این حالا چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل امتدادی خوارزمشاه را رنج ناید کشید یک ساعت بپایه نشست تا رسول پیش آرد خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و نخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بوشه داد و بنشانند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر



بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجبهه  
 برنشست اسپ تندی کرد از قضا آمده بیفتاد هم بر جانب افکار  
 و دستش بشکست پوشیده او را در سرای پرده بردند بخراگاه و بر  
 تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند  
 و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب  
 است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بیدار نشود احمد  
 بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن  
 کرده شود امیرک را بزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ  
 نخواهد بود می گویند عالی تکین کوفته شده است و رسول خواهد  
 فرستاد طلوعه لشکر دمامم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش  
 آرد بر نشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد  
 گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه  
 می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال  
 ضعف خداوندش در شب کم فرستاده بود نزدیک کدخدای علی  
 تکین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که  
 اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد  
 و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک  
 بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فراخ  
 شخصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیازارد تا خوارزمشاه در میان  
 آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون  
 ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده  
 آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمامم ما کدخدایان پیش

خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هر چند  
مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند  
تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند عذر پذیرفت و گفت باز  
گردید و ساخته نگاه بیاوید تا فردا هر خصم فیصل کرده آید که دشمن  
مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح برآمدی گفتند چنین  
کنیم احمد را و مرا ناز گرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بزه  
اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری زده بد بر  
جایگاهی که وقتی همان جای نامی رسیده بود هر چند چنین  
اعت فردا بجنگ روم اخذ گفت رومی ندارد مجروح بجنگ رفتن  
میکرمصاحتی باشد که در میدان نادی جهد تا مگریم که خصم چه کند که من  
جاسوسان فرستاده ام و شبکیز در رسند و طلوعها نامزد کرد مردم آوردند  
و من باز گشتم وقت محرکس آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفت  
گفت دوشن همه شب بخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان  
بیامدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است که  
مردمشن کم آمده است و بران است که زهوان فرستد و بصلح  
مخن گوید هر چند چنین است چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش  
رویم احمد بگفت تا خواجه چه گوید گفتم اعیان و سپاه را بپایند  
خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنکه کس  
بتازم که از راه مخالفان در آید از طلوعه گاه تا گوید که خصمان  
بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول منی آید تا امروز آسایشی باشد  
خوارزمشاه را آنکه مگریم خوارزمشاه گفت صورت است اعیان  
و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند و ناز گشتند و موارن

مانند سپاه سالارش و سواری دویست خویشان را در رود افکندند و همه بگذشتند خوارزمشاه میمنه خود را بر میسرگ ایشان فرستاد تا نیک ثابت کردند دشمن<sup>(۸)</sup> سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین حاجب چوکانی دبیری<sup>(۹)</sup> آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همکنان تپاده شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب عالی تکین نهادند و بکتکین دبیری<sup>(۱۰)</sup> بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و ملی تکین نیز با قلب و میسرگ خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستند و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دوروی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا بشب پهن از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی بپاد شدی و تیرری رسیده بود خوارزمشاه را و کار گرفتاده برجائی که همان جای سنگی که از سنگهای قلعه در هندوستان برپای چپ او آمده بود آن شهامت بین که درد آن بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلامی را فرمود تاثیر از وی جدا کرد و جراحت بدست چون بالشکر گاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد که خدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

سخت قوی و تاش سپاه سالارشان را بر میسر بداشت و بعضی لشکر  
 سلطانی و خاقان قوی بگماشت هر دو طرف را و پنج سرتنگ محتشم را  
 با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میانند و نیم کنند و  
 بر اثر طایعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فروگرفتند  
 و بوق زدند و نعره برآمد خوارزمشاه بقعه بیه برانند چون فرسنگی  
 گذاراد رود برفت آب پایا داشت و مخوف بود سواری چند از  
 طایعه نداشتند که علی تکین از آب نگذشت و در صحرای سخت فراخ  
 بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور  
 لشکر که جنگ ایلجا خواهد بود و چنین می گویند دو سه جای  
 کمین موی زده و خاچه ساخته است که از آب رود در آیند و از پس  
 پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه کند خدایش را با بنه و  
 ساقه بقوی ایستایند بود هزار سوار و هزار پداده باز گردانید تا  
 ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاخند سوی احمد و ساقه ایستایند  
 و سوی مقدمان که بر آب رود مرتب بودند پیغام داد که حال  
 چنین است پس برانند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشین  
 برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشین در بالائی  
 بایستایند و علی تکین هم بر بالائی بایستاد از علامت سرج و چتر  
 بجائی آوردند و هر دو لشکر بحنگ مشغول شدند و آویرشی بود که  
 خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندارد میمنه علی  
 تکین نماز پیشین بر میسر خوارزمشاه برگزیدند و نیک بدوشیدند  
 و هزیمت بر خوارزمشاه انداد خوارزمشاه بانگ برزد و مدد می فرستاد  
 از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسر بر فرزند تاش ماه روی

از آن مردانم که بهریمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفس  
خود بخوارزم نبرم اگر گشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش  
شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت  
کرده آید همگنان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس  
مثال داد تا چهار جانب طلوعه رفت و هر احتیاط که از سالاری  
بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان  
بچند دفعه قصد کردند آوازهها افتاد دشمنان کور و کبود باز گشتند  
چون صبح بدید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان  
نزدیک وی تعبیهها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز  
شود خصمی سخت شوخ و کزیز پیش خواهد آمد و لشکری یک  
دل دارد جان را بخوانند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان  
بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من  
در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاناً بالله سستی کنید  
خلل افتد چرخون بزرگ در پیش است و کزیزگاه خوارزم سخت  
دور است و بحقیقت من بهریمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید  
شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم  
گفتند خوارزمشاه داد ما بدان تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب  
ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جاذب قلب نامزد کرد تا  
اگر میمنه و میسر را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکنگین  
چوکنی را دبیری<sup>(۷)</sup> آخر سال را را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری

برای برآمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر و زیر بار گشت  
 و استخدام بدبوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفتند  
 نامه‌های امیرک به قی بود بران جمله که التوفیق چون بدبوسی  
 رسید طایفه علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو گرفتند و بوقها  
 بدیدند با تعبیه تمام برانده و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی  
 بزرگ و دست آویزی پیاپی شد قوی و عود و لشکر را که طلبیده بودند  
 مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلوع باز گشتند  
 خوارزمشاه بربانی را بیستان و جبله سالاران و ایمان را بخواند و  
 گفت فردا جنگ باشد همه بحال بجای خود باز روید و امشب  
 نیکو پاسبان دارید و اگر آوازی آید دل از خواب بیدار و نزدیک  
 دیگر مروید که من احتیاط در گید کردن و طایفه داشتند و جنگ  
 بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید بحکم حال مشافقت را باشد  
 و امیرک به قی را با خود برد و نان داد و که خدا و خاماکنش  
 را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش عباد سالار  
 چند مرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی  
 بزرگ است از یلم سلطان مناصی آزمیده بود او را امید می کردند چون  
 کار نیک روده شد اگر بران برفتند این مرد فساد می دهد پیوسته و  
 میخافتنی اظهار نکرد چون منهدیان نوشتند که او با رامت است خداوند  
 سلطان عباد و من را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان  
 داد چاه چاره بود از فرمان برداری که مضربان صورت من زشت کرده  
 بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه

رسیدند که علی تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت  
و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که  
بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و  
درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفه  
فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت بلند و پهنا  
در خورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ  
چنانکه لشکر و رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این  
وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل  
را تا کربی سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هجدهم ماه جمادی  
الاولی درین صفه نو خواهد نشست و این روز آنجا باران چندان  
نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که  
نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه  
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان  
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب  
گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و  
گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد  
بود و از گلشن استادان بدیوان آمد اسکار بیهقی رسید حلقه بر افکنده  
و بر در زده استادان بکشد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها  
رسیدی رقعہ نبستی و بنو نصر دیوانیان را دادی تا بخادم رساند  
و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود برداشت و بنزدیک  
آغاچی خادم برد خاصه و آغاچی خبر کرد پیش خواندند در رفت  
و مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از

خود را فراهم گرفت و کشتی از میان جلیحون ناز گردانیده بود تا کدخدایش احمد بن عبد الصمد او را قوت دل داد و هر چند چنین امت خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دفعه نزدیک وی رفت تا آرام گونه یامت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تاریک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز انگشت و بر رفت این کار نخواهد آمد و خللی فزاید و سر راه بلخ اسکندر نشانده بودند و دل درون اخبار بسته و هر روز اسکندر می رسید تا چاشتگاه اسکندری رسید حلقه امکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جلیحون بگذشت علی تگین را معلوم شد بخارا بخاریان ما و راه النهر سپرد و خزانه و آنچه مخف داشت با خویشترن برد بدبوسی تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بقیه نذر روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خلای فزاید چون بخارا رسید شهنشاه علی تگین سوی دبوسی گریخت و غازیان ما و راه النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بددگی نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان الاعظم ملک الامام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را بفروخت و مثال داد تا بقیه نذر در بلخ دیدند و قهر و بشمشیر بعتدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستد و تهنیز و حصار غارت کردند نصیارت غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان



نامزد کرده بودند تا با التوفتش خوارزمشاه پیوند و دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سالح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آوز داد این دو سالار بکنین چوکنی بدری دبیری آخر سالار مسعودی را و سرهنگان را که هشتاد و بیست و یک نفر باشند و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون سپاه سالار التوفتش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و به هیچ چیز مخالفت نکنید همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و بر رفتند و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غره ماه جمادی الاولی این سال عای دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه ترمزدی و دبیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش فراش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان آن قوم باشند و همکنان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکمین تعبیه است و

ماضی بغزنین روزی شط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخلدید شدگیر آن را بخندمت امیر فرستادم و بر اثر خندمت رستم خواجه سرگ و اولیا و چشم رسیدند امیر در شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه بگفت زبدگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگی نمی خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگی تر و خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بوضر فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر بگفت میزبانی می جوئی نعمت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی گفتم زبدگانی خداوند دراز باد رباعیان را زهره باشد از شیر خشم آلوده که صید بیوران نمایند که این در سخت بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بدوان نمود گفت دستوری دادم نباید نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگیی آوردند و نشاط تمام رستم و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استقام نگفت و دستوری یافت و خواجه احمد باغ آمد و کاری شگرفت و سرگ پرده خسته آمد نماز دیگر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بو الحسن راه باید داشت و دستوری دادیم مردا صدوخ باید کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار شط رستم و نماز دیگر پیراگندند - روز سه شنبه بیستم این ماه بامه عیدوس رسید با حواریان مصرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا نموی درگاه باز گردانید بر مراد امیر دیگر روز در نشست و دصحرا آمد و سالار و لشکر را که

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبید و بنشاپور فرستاد نزدیک  
 سوری صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هزدهم این ماه  
 نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از  
 استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنگ را وزارت داده بود  
 و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای  
 پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را  
 در هفته اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک  
 و بادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق  
 گزارند و خواجه بزرگ درین تعزیت پیامد و چشم سویی این با آنچه  
 کشید که بیهشت مانست از بسیداری یاسمین چنین شگفته و دیگر  
 ریاحین و مورد و نرکس و سرو ازاد بونصر را گفت نبایستی که ما  
 به صیبت آمده بودیمی تا حق این با آنچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار  
 سلطان محمود حق با آنچه غزنین گزاردیم و امپش بکرانه رواق که  
 بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش  
 بوسه داد و گفت خداوند بانی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین  
 رنجه شدن که هرگز مدررس نشود و عجب نباشد که این باغ آن  
 سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هر چند امیر بر زبان بوالحسن  
 عقیل پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه  
 بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد \*

### قصه باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم

یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد  
 حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادم شنودم که امیر

ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین  
 خزینه دار را مالاری و حاجب جامه دار محمودی را و یارق  
 تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم و کاشکان و جبال  
 و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست  
 کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه  
 هجتم این ماه روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان  
 پسر منوچهر بکرگل گذشته شد و گفتند باکائنجار خالش با حاجب  
 بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و این کردک نا رسیده  
 بود تا پادشاهی باکائنجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار  
 مرد آویز و شمگیر کس نمانده است نرفته که ملک بدو توان داد اگر  
 خداوند سلطان در این ولایت باکائنجار را بدارد که بر روزگار منوچهر کار  
 همه از می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد  
 رایست عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید مرستاد تا آنچه نهادنی  
 است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالحسن رئیس  
 کرکان و طمرستان آجا رسید و قاضی کرکان و محمد سظامی  
 و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج لیلی و ایشان را پیش  
 آوردند و پس از آن خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند  
 امیری باکائنجار و دخترش را از کرکان بفرستد و استادام مشهور  
 باکائنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و بر رسولان  
 سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهرا مهثال داد تا مال ضحار

حشمت و بی‌علی تکیه را بر نتوان انداخت تا آنکه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت سوجه این است کدام کس روی خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدایی لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نشاید در ساعت عبدوس را بخوانند و استادم نامها فسخه کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل فرو ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه عبد الصمد و خاصکان خوارزمشاه را و اولیا و حشم ساطانی را و عبدوس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تکیه کرد و کشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزار همه با نام آن را بیداد نیست که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آدینه دویم ربیع الاول سوی منجوتیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زر و سرخ بود با این فرمود تا طراهای غلامان سرای از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غرة ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کاهها بر مراد است و التوتش خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکد خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرجی<sup>(۱)</sup>

ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بود خداوند  
 که ملک هنوز یگرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که  
 یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یگرویه  
 شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی  
 یابد و شری بیای کند هر چند تا خداوند ببلخ است باید اندیشید  
 چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و  
 بوفصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست  
 هر گونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تکین دشمنی  
 بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است جواب آن باشد  
 که وی را از ما راه انهر برگزیده آید اگر بعلی تکین پسر قدر خا که با ما  
 وصالت دارد بیاید خلیفه ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی  
 است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شرابین فرصت  
 جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتاش را بفرومائیم تا او  
 پشت بهار راه انهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است  
 یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند خواجه گفت ما راه  
 انهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت  
 خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی  
 تکین گریز و محال است سی سال شد تا وی آنجا می باشد و اگر  
 التوتاش را اندیشیده است جواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک  
 خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آورد و خلیفه  
 مانع شود در دل بی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و در گذاشتم  
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر  
فرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتاد و فساد در عافیت  
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم <sup>(۶)</sup> کثیر  
و شاگردان وی کرده اند دریایی و به بیت المال باز آری پسندیده  
خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال با من بنده مستوفی  
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که  
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری  
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی  
بیند از بنده در گذارد که بر رای خداوند باز ندموده ام پیش  
چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار  
گرفته است و روز دیگر شنبه بو الفتح را بجامه خانه بردند  
و خلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش  
آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حقی  
گزارند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم  
و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست  
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر  
کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هریک و درین  
وقت ماطفها رسید از منبیاں بخارا که علی تکین البته نمی آراشد و ژاژ  
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر  
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی

آراسته گردن اكدون مهر تارنج نارشوم بمشیده الله و معوه و ناله التوبیق •

## رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بچنگ علی تکین بپا و راه النهر و وفات خوارزمشاه

چون از بشادن دو سهل زوری مراعب امتداد امیر مسعود  
وصی الله عنه با حواحه احمد حسن و در خلوت کرد بحدیث دوان  
عرص که کدام کس را مرصوده آید تا اس شعل را اندیشه دارد  
حواحه گفت ارس قوم بوسهل حمدونی شایسته تر است امیر گفت  
وی را اشراف مملکت مرصوده ایم و آن مهم تر است و چو دیگری  
داری کسی دیگر باید حواحه گفت اس دگران را خداوند می  
داند کرا مرماید امیر گفت بو الفتح زاری را می پسندم چندان  
مال پیش خواحه کار کرده اسب حواحه گفت مرد دیداری  
و بیکو و کانی اسب اما یک عیب دارد که بسته کز است و اس  
کار را کشاده کوی باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار  
باشد چون استاد شدند و وحده گشتند کار دیگر کون کنند و باید  
خواندن و ندن شعل امیدوار کردن و در گفت چینی کم چون  
نار گشت بو الفتح زاری را بخواند و حالی کون و گفت در باب تو  
امروز سخن رفته است و در شعل عرص احتیاد سلطان بر تو افتاده اسب  
و روزگاری دراز اسب تا ترا آرموده ام اس شعل تو در خواسته  
ناشی بی مرما و اشارت من و تو نمیری نموده و بر من که احمد  
چند چپرها پوشیده بشود در همه احوال من ترا اس تردید



آب ارزا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می  
شمرند و بدو می رسانیدند و دوسال برین جمله بماند روزی  
سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تلک دل شد و  
بفرمود زندان بزرچمهر را بگشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی  
آوردند تا با وی سخن گویند مکر او جواب دهد و وی را بروشنائی  
آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا  
پشمینده سطر و بند گران و جای تنگ و تاریک می بینم چگونه  
است که گونه بر حال است و تن قوی تراست سبب چیست  
بزرچمهر گفت که برای خود گواشی ساخته ام از شش چیز هرروز  
از آن لختی بخورم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی  
آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری  
افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نیست  
نعمه درمت کردم که هرچه از آن ذکره تقدیر کرده است باشد  
دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پدراش صبر پوشیده ام که سخت  
را شلیخ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکنم بازی سودای  
تا شکیبائی را بشود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من  
باز بترازمین است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی  
نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با  
کسری رسانیدند با خورشید گفت چنین حکیمی را چون توان  
گشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشند و مژنه کردند و او به  
بهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند دانم که عیب نکند  
تا در این حکایت که بی مزه نیست و تازیخ بچنان حکایت

همه نگذاشتند و برمنند و آن چیزها مَدرواح شد این که گفتیم بسندیده  
 باشد و چنین دادم که دیدار ما نقیامت امتداد چون بزرچمهر را  
 بمیدان کسری رسانیدند مرمود که همچنان نا بند و غل پیش ما  
 آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرچمهر چه ماند از  
 کرامات و مراتب که آن نه از حشمت زای ما بیامنی و بدرجه  
 وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما در تو بود از دین پدران  
 خویش چرا دمت باز داشتی و حکیم روزگاری مردمان چنان نمودی  
 که این پادشاه و اشک و رعیت بر راه راست نیست اغرض تو آن  
 بود تا ملک در من بشورانی و خاص و عام را در من بیرون آری  
 ترا نکشتی نکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ  
 و الا توبه کنی و بدین اجداد و آباء خویش باز آئی تا عفو یابی  
 که درج باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست  
 گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند  
 روزگاری گویند پس چون من از تاریکی روشنائی آمدم بتاریکی  
 باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت  
 ببرند بزرچمهر گفت داری که پیش او خواهم رفت عادل است و  
 گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان  
 در خشم شد که بهیچ وقت شده بود گفت او را باز دارید تا بفرمائیم  
 که چه داید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت  
 درج باشد تداخ کردن این مرمود تا وی را در خانه گردید سخت  
 تاریک چون گوری و ناهن گران او را نهشتند و صومی بخت درشت  
 دروی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سدوی

کنید که خدای عزوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زبنيار  
 تابدي نکنيد و از بدان دور باشيد که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد  
 و پارسا باشيد و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان  
 دور داريد و بدانيد که مرگ خانه زندگاني است اگرچه بسيار  
 ژئيد آنجا می بايد رفت و لباس شرم پوشيد که لباس ابرار است  
 و راست گفتن پشه گيريد که روي را روشن دارد مردمان راست  
 گويان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور  
 باشيد که دروغ زن را اگرچه گواهی راست دهد نه پذيرند و حسد کاهش  
 تن است و حسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز  
 اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و  
 حريص را راحت نيست زیرا که او چيزي می طلبد که شايد  
 وي را نتهاده آيد و دور باشيد از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها  
 ويران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان ديگران  
 نبايد گشت و مردمان را عيب نکنيد که هيچ کس بی عيب نيست  
 هرکه از عيب خود نابينا باشد نادان تر مردمان باشد و خوي نيکو  
 بزرگ تر عطاهاي خدای است عزوجل و از خوي بد دور باشيد که  
 آن بند گران است بر دل و برپاي هميشه بد خو در رنج بزرگ باشد  
 و مردمان از وي برنج و نيکو خوی را هم اين جهان بود و هم آن جهان  
 و در هردو جهان ستوده است و هرکه از شما بزد بزرگ تر باشد او  
 را بزرگ تر داريد و حرمت از نگاه داريد و ازو گردن نکشيد و همه بر  
 اميد اعتماد نکنيد چنانکه دست از کار کردن بکشيد و کسانی که  
 شهرها و ديها و بناها و کاريها ساختند و غم اين جهان بخورند آن

## حکایت

چنان خواندم که چون بزرگمهر حکیم از دین گبرگان دست برداشت که دین باخایل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفته و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدر بگردم و اگر نیابم امیدوارم که حشر میا را با است. او گفت شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری فرستادند و کردند کسری بعمل وی نامه بهشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرگمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخوانند بر حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا انا شدیم سذرا. روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آنرا خوش ما بودی که سیواب از تو شدیم و مرعزار پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از ان حکیمان نیستی که از راه راست باز گردی ما را یاد کاری از علم خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید باز گشت شما باز با راست و خشنود قیامت خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکوکاری

برآمدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت و بی  
حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این  
خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و باقی  
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت  
و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه  
آمد و مست بود و نامزها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه  
احتمال کرد هر چند تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه وی را  
دشنام داد من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک  
من آمد بر حکم عادت که همگان هر آئینه بر من بیامدندی  
بادی دیدم در سر او که ازان تیز تر نباشد من آغازیدم عربده کردن  
و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه  
و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی پر منش و ژاژخای  
و باک گرفته بود سخنهاى بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم  
که نشان آن بود و مردمان کجاست اندوه در آمدند و پاره پاره کردند  
او را آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانک و غوغا از شهر برآمد که در  
پای وی رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم  
و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده آنها کرد خوارزمشاه  
مرا بخواند و گفت این چیست ای احمد که رفت گفتم این  
صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که  
چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد  
جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس  
بوسهل روزی آخر آمد فروضه داشت قصه محبوسى کردن •

دیگران در آمدندی و اگر مهمنی بودی یا نبودی بر من خالی کردی گفتی درش چه کردی و چه بخوردی و چون خفتی که من چذین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمنی بزرگ در شب در امتداد و از امیر ماضی نامه رسید در آن خلوت آن کار بر گزارده آمدی بستی بجای نیارده مرا گفت من هر روز خالی از بهر چذین روز کنم با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی بر مید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت گیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون عای قرنی را که چذونی نبود بر انداختند و چون غازی و ابراق و من نیز نزد یک بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در چذین حیلها نزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قاند مرگ مرا فرو نتواند گرفت و گرفتیم که من در اقدام ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چذین بکنند من نام نیکویی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و شامت سمیت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانهای بپاید بمرگ تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زرد زرد بدست بومی دراز ندوان کرد گفت چون قاند بادی پیدا کند او را بار باید داشت گفتم به این باید که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی دران نهان بپاید

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی  
تکین آن صلح را بهیچان می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و  
غلامان سرای را برداشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت  
بخوارزم باز برگردد رحمة الله عليهم ! جمعی چنانکه بیدارم چگونگی آن  
بر جای خویش و من که ابو الفضل کشتن قاتل ملنجوق تحقیق  
تراز خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور  
رسید و کینه امیر شهید بازخواست و بغزین رفت و بتخت ملک  
بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد  
عبد الصمد اندک ماهی روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک  
روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل  
زورنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی رسد  
گفتم خبری نرسیده است از بهت ولیکن چنان باید که تا روزی ده  
برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو  
شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث  
بحدیث خوارزم و قاتل ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم  
آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتم و همچنین  
رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم  
اگر خداوند بیدد باز نماید که بنده را آن بکار آید و من می خواهم  
که این تاریخ بکنم هر کجا نکته بودی در آن آویختمی چگونگی حال  
قاتل ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا  
کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی  
و بنشستمی و یک دو ساعت بیودمی اگر آواز دادی که بار دهید

ندان مالیده گردید و عدوت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب  
 این حال را تقریر کرده باشند و حوجه آن را نار نموده و اکنون معادل  
 الحال مرزند حاجب زامنی وادی و معتمدی بواجبی تمام ارزی  
 داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عرو باشد چون مرزندی که کدام  
 کس باشد این کار را سراوار تر از وی بحکم پسر پدری و نجاست  
 و شایستگی و این در حد حقهای حاجب سحب اندک است  
 و اگر تا این عایف بواجبی بواجبی از محاسن ما بحاجب مرسته  
 است اکنون بدوستانه بگوید تا همه بفرمایند و بد کامیابی ها که این  
 محبط اندک است زائل گردد و حواجه فاضل بفرمان ما معتمدی  
 را مرستاده و درین معنی کشاده تر بدشت و پیغامها داد چنانکه  
 از لفظ ما شعوه است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر  
 ازان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بروی نار گردانیده  
 آید بعت و آنچه در خواسته است بفراغ دل ری دار گردد و تمامی  
 در خواهد چه بدان احانت نماند ناس الله این نامه بدشته آمد  
 و معتمد دیوان وزارت رست و بار آمد و سکونی طاهر بداد آمد و  
 مصادی برگ در وقت تولد نکرد و آخر کار حواری مشاهیر التوفیق  
 بیچار می بود تا آنکه که از حصر لشکری برگ باورد کردند  
 و می را مثال دادند تا نا لشکر حواری ناموی آمد و لشکرها بدو  
 پیوست و بحدک علی تکین رست و بدو می حدک کردند و علی  
 تکین مالیده شد و از لشکری بسیار کشته آمد و حواری مشاهیر را تبری  
 رعید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یادم و حواجه احمد عبد  
 الهی رحمه الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیر تا برگ التوفیق



لیا و حشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد  
 می گزارد که پدربان منجزل بودند و منحرف تا کار وی بدان  
 رجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز  
 بستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و  
 رموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن  
 ایدام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاورند و دست آن  
 سخت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته  
 کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار  
 ایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی بر آساید راه رشد خویش  
 را بنده دید و آن باد که در شروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب  
 و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب  
 وی درشت و دلریش گشتند و از شعللهائی که بدیشان مفوض بود  
 که جز بدیشان راحت نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن  
 داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلال  
 آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می  
 کرد و در باب ایشان تلبیسه می ساخت چنانکه اینک در باب  
 حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائم ملذوق  
 را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای  
 نیکو را در باب حاجب که مر ما را بجای پدر و عم است بیداید گردانید  
 و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهایی بزرگ وی ما را  
 ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را  
 جایی نشانند و نعمتی که داشت پاک بسمند تا دیگر متهوران

راست یکدل می باشد و اگر او را چیزی شادانند یا شادانیده اند یا  
 بمعایده چیزی بدر نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص  
 امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و  
 فواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسونان پیش  
 او نهند که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و زویت هست که  
 زود زرد سنگ وی را ضعیف در زور<sup>۱</sup> بنه توانند گردانید و ما از خدائی  
 عز و جل توفیق خواهیم که بحقیقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته  
 است که ازان و هشی بجایه وی یا کز عین بدل وی پیوسته است آن  
 را بواجبی در یافته شود و هو سبحانه ولی ذلک و المتفضل و الموفق  
 بمته و سعة رحمته و ما چون از وی حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را  
 ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار  
 ما را خدمت کرده بود و در هولی ما سختی بزرگ کشیده و بقعه  
 غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز نامح تر و مشفق تر بندگان  
 امت و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را برگزاردی  
 یا تدبیری راست کردی و وی بکاری بزرگ داشت می ناچار چون وی  
 مقدم تر بود آن روز در هر بانی سخنی می گفت و ما آن را باستصواب  
 آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها  
 را در وی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون  
 ظاهر و عبدوس و جزایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران  
 منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برابر ما را جائی باز نشانند و

و دولت را بزرگ تر رکني وي است و در همه حالها راستي و يکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نخواستگان را بغزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس از آن آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت گردنی در اعیان ملک و تائید آن بران جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقیقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عايش سعيدا و مات حميدا وجودش همیشه با و نقد وی هیچ گوش مشنود و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابله آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوفان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکویی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصانت وی اعتماد هست که باصل نگردد و بفرع دل مشغول ندارد و همان التوفیقش یگانه

نان امانت باری میجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد  
و این پسر او را راستی هم بردا نباید نواخت و حاجتی داد و دیناری  
پنج هزار مده فرمود تا دل آن پسر قرار گیرد امیر گفت این همه  
مساب است تمام باید کرد و خواجه را نباید دانست که پس ازین  
هرچه کرده اند در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت  
با وی خواهد بود خواجه زمین بوم داد و نگریست و گفت خداوند  
را نباید دانست پس ازین که این پیری سه چهار که ایضا مانده اند از هزار  
جوان بهتر اند حدای عز و جل ایشان را از شهر تائید دولت خداوند  
را مانده است ایشان را زود داد نباید داد امیر او را بخوشتن خواند  
و در آغوش گرفت و بسیار بیکوئی گفت و مرا همچنان نواخت و  
باز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من مسحت کردم تا  
آنجکه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و کسبل کرده آمد و پس  
ازان یک هفته او القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم  
رود و این ابو القاسم مردی پیرو نبرد و امین و سخن گوی بود  
از خوشتن نامه ندشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس  
عالی نامه ندشتم برین مسحت .

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله

ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشتند

بالتوناش خوارزمشاه حاجت فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادام الله تائیده ما را امروز بحاجی پدر است

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعودی را فرموده  
آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر  
نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو سهل  
خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب  
پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه  
آمد تا او را متربد گونه باز بایست گشت و پس ازان فرو نیستاد و هم  
در باب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالی چنان دید که دست  
او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب و فساد  
وی از ملک و خدمتگران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا  
بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بو سهل فرصت  
نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب  
دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده  
و دیگر روز چون خداوند اندزان اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست  
وی گفته و بجان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندران بیندیشید  
و دانست که خطا است آن را پاره کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته  
است هزای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته  
بو نصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید  
و بنده نیز بنویسد و مسعودی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی مدید  
جلد سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامه را برساند و پیغامها  
بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این حال  
نیرنگ است و بر آن دامیان و سوختگان بنده شود و دانند که افروشه

ده روزه دور بر میزد اما هم نیک امنت تا بیدش چنان نبرد و دیگر روز  
 چون باز بگشست خواجه بدیوان خویش رفت بوسهل بدیوان عرض  
 و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامهها بتعییل برقت تا مردم را  
 اسباب بوسهل را بمرور روز و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین  
 فرو گیرند چون این نامهها برقت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو  
 الحسن گویانی ندیم که نامهها در آن باب که دی با خواجه گفته آمده بود  
 بمشایقه باطراف گسیل کردند و سواران مشرّع رفتند و خواجه کار آن  
 مرد را تمام کند خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با فائبان دیوان  
 عرض و شمارها بخوانست از آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول  
 شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانه بوسهل  
 رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند  
 و از آن قوم و در پیوستگان او جمله که بدلیج بودند موقوف کردند و  
 خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و  
 و فرمود که بوسهل را بقیه بایند برد حاجب نوبتی او را بر اعتری  
 نشانک و با سوار و پیاده انبوه بقیه ببرد در راه دو خادم و شخصت  
 غلام او را هم آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرائی آوردند  
 و بوسهل را بقیه ببرد و بایک کردند و آن فعل بد او در سرائی  
 پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون باز بگشست  
 امیر خالی کرد با خواجه و میرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل  
 تمام شد و خیریت بود که امری گذاشت که صلاحی پیدا آید

تسکین توان داد و این چیز را عوض امت هر چند بر دل خداوند رنج  
گونه باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن  
چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز  
نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت  
بند که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی  
تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد گفت  
اصل این تباهی از بوسهل بوده است و التونتاش از وی آزاده  
است هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که  
بوسهل اندران حیلها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا  
گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرمایند تا او را بنشانند  
که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری دران باید تا آن را در توان  
یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر  
محمد برادر خداوند باز ستند و دیگر آنکه التونتاش را بد گمان کرد  
که چون وی را نشانده آید این گناه چیست در گردن وی کرده  
شود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این  
التونتاش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی  
یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت  
و آئینه فرا روی او بتوانم داشت و بدانند که مرا درین کار نافع و جملی  
نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد  
هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا  
و بنواحی بکند تا از دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چندین  
کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد

کاغذهای قائده نگاه کردند که هیچ مطلقه نیافتند و دیر را مطالبه سخت  
 کردند مقرر آمد و مطلقه بدیشان داد. بستند و نمودند و گفتند  
 پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز  
 بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بر آن  
 جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه و وقت  
 نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعضیان  
 مانند امیر ابراهیم حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان  
 و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هرچه من پس  
 ازین نویسم بمرا و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که  
 کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله و لی  
 الکفایه من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند  
 و نیک از جای بشد و گفت این را مبر باید کرد تا فردا که خواجه  
 بیدار همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد تا خواجه  
 بزرگ و با من چون خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت  
 زندگانی خداوند دراز باد کرنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل  
 از التوتناش بر باید داشت که ما را از روی چیزی نباید و کاشکی  
 فساد می بگفتی بدانکه با علمی تکمیل یکی شود که بیکدیگر نزدیک است و  
 شری بزرگ بدانی کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند  
 ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی تر راه کر نهاده  
 امیر گفت خط خویش چگونگی که صحبت بدست گرفتند و اگر حجت  
 کنند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد  
 و یک چیز مانده است که اگر آن آید مگر بعاجل این کار را اختی



و درشن میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نیامده بودی و نقل که مرا و کد خدایم را بخورده قائد مرا و را جوابی چند زفت تر باز داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد احمد گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آیدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتمی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامیدی جز سخن خویش نگوید قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در زوی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سک را فائد گفت همانا که مرا نتوانی گرفت احمد دمت بردست زد و گفت دهید مردی نویست چنانکه ساخته بودند پددا آمدند و قائد به میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناخن و تبر اندر نهاده و وی را تباه کردند و رسانی در پای او بستند و کره شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانه

و می شنود خطا است یک روز بخانه خویش نمود گفتند سیاحی  
 بر در است می گوید حدیثی مهم دارم دام بزد که از خوارزم آمده  
 است گفتم بیاریدش در آمد و خالی خواست و این عصائی که  
 داشت بر شکایت و رقعۀ خرد ازان بود عند الله حیاتمی، نائب بود  
 که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حدیثها  
 کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که در حضرت  
 صله یابد تا این خطر نکند و پیامد اگر در ضمان سلامت بدرگاه  
 عالی رسد اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من دهد  
 که مردی هشدار است بناید شنید و بران اعتماد کرد انشاء الله گفتم  
 پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیغمبر ازین نوشته بودم که  
 قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در سرمای خوارزمشاه برخایه  
 و دل و گذشته شد آن برآن نسخه نداشتیم که که خدایتس احمد عند الصمد  
 کرد و مرا میم و جامه دادند اگر جرآن نبشتمی بدم حال بود و حقیقت  
 آدست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته  
 بود و قومی را از سو عوغا از حشم کحات و جمعرات خوانده و تر ملا  
 از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان با ملائم گفته تا بدان جای  
 که کار جهان یکسان بدماند و التوتاس و احمد خویشتر را و مرزدان  
 و علامان خویشتر را بد و این حال را هم آخری باشد و پیدا است  
 که من و این دیگر آزاد مردان بی توانی چند توایم کشید و این  
 خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بازگاه قائد ار گمت دی



ما را بلکه از نست که نباید که آن ملطفه بخط ما ندست ایشان  
 افتد و این دراز گردد که ناز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام  
 دارد و آن ملطفه ندست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست  
 گفتیم خواجه بزرگ تواند دانست در میان این بی حاضری وی ،  
 راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده ناید داشت تا  
 فردا که خواجه نداید من باز گشتم ، سخت غمناک و متحیر که  
 دانستم که خوارزمشاه نداسی از دست شد و همه شب با اندیشه  
 بودم دیگر روز چون بار بگشتم خالی کرد نا خواجه و آن نامه  
 بخواست پیش مردم و خواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد  
 بیچاره را ند آمد و این را در توان ، یاست امیر گفت اینجا حالی  
 دیگر است که خواجه بشنوده است و دوش نا بویصر نگفته ام و سهل  
 مارا بر چپیس و چنین داشته است تا بقائد ماطعه بخط ما رفته  
 است و اندیشه اکو از است که نباید که ملطفه ندست التوتاش  
 افتد خواجه گفت اعتاده باشد که آن ملطفه ندست آن دبیر باشد  
 و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کاشکی مساعدی دیگر تولد نکندی  
 اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که  
 خداوند را برین داشته باشد و میان ندده و التوتاش بیک ندوده  
 است بهیچ روزگار و بهمه حال اینجا رمت ارمی داند و بوسهل بیکو  
 نکرد و حق نعمت خداوند را بشناختن ندین تدبیر خطا کرد و ندده  
 نداند تا بهان داشتن آنچه کرده آمد از ندده چرا ندوده اسب که خطا و  
 صواب این کار ناز نمودمی امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست  
 گفت بهاجل الحال جواب نامه صاحب نرید ناز ناید ندشب و این کار

و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید  
 دران اضطراب از ایشان آمدی چند بخایه و سینه وی رسید و او را  
 بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی  
 داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که  
 صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت آنها کن تا صورتی  
 دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی  
 زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رقتی درج نامه  
 بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط  
 فرمود تا خلای نیدند و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف  
 کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم  
 امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز  
 باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه  
 مردی بس بخرد و محتشم و خویشان دار است و کس را  
 زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تا بدان جایگاه که سالاری  
 چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی  
 باشد و صاحب بزید جز بمراک و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت  
 بظاهر او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها  
 کند و چنان کش دست دهد تا نامه پوشیده او نرسد برین حال  
 واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو  
 سهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه بخط ما است  
 چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته  
 باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

زده دیوان بان دانسته بود که هر اسکداری که چنان آمد محنت مهم باشد آن را بیدارد و بستند و بکشاد نام صاحب برید بود برادر ابو الفتح حاتمی بامیر دادم بستند و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت سرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اریا و حشم بیدادند و قائد ملنچوق سالار کجا نان بر مرست بود نه جای خود نشست بلکه فزاتر آمد خوارزمشاه بخندید و او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جائی کرده است و دیر تر خفته است قائد بخشم جواب داد که نعمت تو بر من محنت بسیار است تا با هو و شراب می بردم ازین بیداری هلاک می شوم نعمت نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب می خورد خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من نگوئید گفت آری سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست می پندازد گناه ما را است که برین صبر می کنیم تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئی مهربی بزرگ با تو بمزاج و خنده سخن می گوید و تو جد خویش نگاه نمی داری اگر جرئت این مجلس نیستی جواب این بشمشیر باشدی قائد بانگ برو زد و دمت بقرا چوای کرد حاجبان و غلامان در روی آورختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که  
 عالمی را بشورانیدند و آن التوتناش است نه دیو سبا و چون احمد  
 عبدالصمد<sup>(۷)</sup> با وی این پریشانی کی روا شود ( ؟ ) التوتناش رفت از  
 دست آن است که ترک و خوردمند است و پیر شده نخواهد که  
 خویشتن را بد نام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما طرّفه تر آن  
 است که من خود از چنین کارها سخت دردم چنین که بینی والتوتناش  
 این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال  
 چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند  
 تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برقم و بگفتم  
 امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی که دل  
 بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که  
 التوتناش رایگان از دست بشد بشورتان من بانگی بروی زدم  
 عبدوس بشده است و با حاتم غم و شادی گفته که این بوسهل  
 از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتم ازان با زاری ساخته است تا  
 سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این سلیم است زندگانی  
 خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته  
 است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابونصر رفته است  
 و نهان رفته است بر ما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر  
 چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیر نشسته  
 بودم که اسکار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و برادر

( ۷ ) ن - عبدالصمدی باری این خبر که رسوا شود الخ ( ؟ )

نوشته ام و این استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون و کیلدر  
محتشمی است و اجر و مشاعره و صله دارد و سوگندان مغلظه  
خورده او را چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمی را مالشی باید داد  
که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این  
راز بر عبدوس و بوسهل زورنی پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی  
را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نوید با قاصدی ازان خویش  
و یکی با سگدار (؟) که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است  
که صلاح اسروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آبجا رسد  
چه رد و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازان حدیث باز ایستد  
و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و  
حخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم  
چون بشنید متعیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من  
نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است  
بباید گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان عبدوس  
و بوسهل بد است و این مگ چنین تضریمی کرده است و ازین  
گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه  
و خواجه مسعدی را دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین  
باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بدست سوار  
ماطانی که آنچه نبشته بوده است آن تضریمی بوده است که ابو الفتح  
میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بردند و بدین سبب حاتمی مالش  
یافت بدانچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح را پانصد  
چوب بردند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستند چون مسعدی



عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب سر وی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل روزنی دشمنیگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو الفتح حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد مسعدی در وقت به معامی که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها می گرفتند و احتیاطی بجای می آوردند همای مسعدی باز آوردند و سلطان خواجه بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و بدرسی مسعدی را بخوانند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیل در محشمی ام و اجری و مشاھره و صلئه گران دارم و برآن سوگند مغلظه داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بداید گفت که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال و انفی گشت فریاد و روی بمن کرد و گفت می بینی چه می کنند پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزی نوشته گفت

التونداش مانده است که تحسنت و آلت و لشکری دارد اگر اورا  
بر زاد اخته آید و معلمی از جهت خداوند آنجا فرستاده آید بادشاهی  
بزرگ و خزانه و لشکر بسیار بر او آید امیر گفت تدبیر چیست که  
آنجا لشکری و سالاری محترم باید تا این کار بگذرد بوسه گفت  
محنت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط بخوبی  
سوی قائم ملجئ شود که مقرر لشکر آنجا است و بخوارزم نمی باشد  
و بخون خوارزمشاه تشنه است مایطه نویسد تا او تدبیر کشدن و فرود  
گرفتن او کند و آنجا قریباً سه هزار خشم است و نیداد است  
که خوارزمشاه و خشم او چند باشد آسان اورا بر توان انداخته  
و چون مایطه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دینوران  
و جزآن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است غرض  
توئی نام هر یک نسبت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش  
مایطه نبشت و نام هر یک از خشم داران بزرگ بر محل و نوسه  
نیدانید که این پوشیده ماند و خوارزمشاه از دخت بشود  
و در بداری و هشیاری آنچه نیفت بدین آسانی اورا بر توان  
انداخت و عامی بشود پس از قضای این عذر و جل بیاید  
دینست که خراسان در سر و کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد  
المنه کن خدای خوارزمشاه در کار دانی و کفایت بار نداشت این  
همه بجای خون آرد شود خواجه بو نصر استقام گفت چون این  
مایطه بخط سلطانی کسبل کردند امیر با عبد الرحمن آن سر گفت

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آورم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت سید ما است عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و به بخشد از راحیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی \*

## ذکر سبب یازداشتن بوسهل محمد بن حسن روزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل روزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فساد می کرده بود در باب خوارزمشاه التوتناش و تضریبی قوی رانده و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التوتناش راست نیست و او را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متعجب رفت و گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند خوارزمشاه

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه  
 بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر  
 مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردم همه آن یا  
 بعضی از آن بملکیت من بحیث از حیلها یا روشی از رویها یا باعشی  
 از داعشها یا توریه از توریها و هر بنده که در زندگی من است خواه  
 بر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد  
 بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی من نمی گیرند  
 و هر خانویری که دارم از اسب نعیمی و استبر و خرو و شتر یا آنچه خواهم  
 داشت رها کرده شده است بهر خود در راه خدا و هر زنی که  
 در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است به  
 طلاق طلاق بان که رجعت در آن نکنند و درین که گفتیم معنا و تاویل  
 بیعت و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در  
 مثل چنین حالی و نیز هرگاه شکم شرطی از شرائط این بیعت را  
 یا بجا آورم خلاف یکی از قاعدهایی آن را یا معنائی در آنجا بکار  
 برم یا کفاره دهم یا قبول کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل  
 است یا برابر بداند ظاهر گفته ام ما باطن کردارم پس لازم باد  
 بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه  
 سواره و اگر باین قسم که خوردم و ما نکنم پس قبول نکند هرگز خدا  
 از من توبه و و دیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو  
 خواهم داشت و محتاج خواهم بود بخدمت او و مرا باز گذارد به قدرت  
 و قوت خود و در گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند  
 مرا از عاقبت در دنیا و از عود در آخرت و این قسم قسم من است و این

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد و عهد خدا  
است و بدورستی که عهد خدا پرمیخته خواهد شد و عهدی است که بر  
پیمانبران و فرستاده های او بر ایشان بان درود گرفته شده و پیمانی است  
که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها  
و بر آنکه چنگ در زخم بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آن را  
نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بریک حال  
باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن  
بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق  
خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم  
شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن  
با بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا خیله کننده یا  
تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا  
و گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد  
و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود  
کمی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را  
و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن  
بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بر آنکه برو فرستاده  
و یکسوشدم از خدا و رسالتش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان  
نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر  
چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک  
من شود در باز مانده عمرم از زریا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی  
یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرند یا کشت یا پستان

و غالب در پاینده اوست و قاهر میرانده آنچه آن خدائی که دانا است  
بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن  
او است گذشته را و بحق انجمنی حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات  
قاصات او و بحق هر عهدهی که خدا گرفته است از همه خلقت و بحق  
قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق  
توریت و انجیل و زبور و قرآن و بحق محمد که نبی برگزیده است  
و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیده گانند و ازواج او که  
پاکیزه اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق  
پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل  
من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است  
بر آنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهم  
آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص  
و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی  
دل و صداقت و حیل نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که بر من  
به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعد خود در بیعت  
و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بی قایل  
و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهایی که بیعت می  
کنند بوالایان امر دست خدا بالای دست ایشان است بمن و هر که  
بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا دهد  
نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که  
طوق گردن من است و دست برای آن کشاده ام و بیعت عقد دست  
بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقد درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بری آورد مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم باصر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و برآنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بدمت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جایی خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بصد این گفته نگردانم و خلاف او را ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکام که این را بنساک آورد و همچنین بر من است مر کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با آن همه قسم می خورم در حاکمیت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواهم کند بدربافت حق این روزی که برانرش خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و او است دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است

نفیس که تو داری و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا از ان نعمت  
و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را خدای انتهی •  
ترجمه عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو جعفر  
امام قائم باسر الله امیر المؤمنین بیدعت. فرمان برداری و پیروی  
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل  
براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش  
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار و نداشتنه بود و  
صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کار نداشتنه بود بلکه اقرار داشتم  
بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف  
داشتم بپرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت از و علم  
داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسی که در بیعت او است  
از خاص و عام و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراگندگی  
و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو شانیدن بلیه دشوار و عزیز داشتن  
دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان  
بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم باسر الله امیر المؤمنین  
بنده خدا است و خلیفه او است که واجب است بر من فرمان  
بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت  
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحقی  
او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو  
گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مائل نمی شوم و بر آنکه من



معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که اوراست  
گفتارترین گویندها است که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب  
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف  
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز  
این است نوشته امیر المؤمنین و گفت و گوی او با تو که نیکو گرداند  
خدا بر خورداری من را بدو و پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما  
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ  
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود  
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت در میان  
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از  
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از  
روی مرحمت و برپایی دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در  
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را  
و افاده کنی و ابداء کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب  
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه ازو در  
آن است چرا که مشتاق است و خواهان واقف گردان او را بدرستی  
اختیار کردنست در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بآنچه اراده  
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر روشها  
در طاعت او نیکو تر طورها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین  
جوابی این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است  
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتی ایزدی و برکت بنده  
اش امیر المؤمنین بتوباد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش

را دراز کند به بیعت هر که در صحبت دست و هر که در شهرت  
چرا که تو آن مشعل دولتی از برای امیر المؤمنین که فرد نمی  
نشیند و آن را در دولتی که تنگی نمی بیند ( و رائد کسی را گویند  
که بجهت دیدن آب و علف بیشتر می فرستند ) و آن سمشیر دولتی که  
گذری و ایستادگی نمی داند و سلوک کن بر طبق متوده تر اخلاق خود و  
راه نمایند تر اطوار خود و بیکو تر رسمهای خود و کریم تر طرزهای  
خود در رعایت آنچه با آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ  
و نگهداری آن و پاس از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان  
چرا که امیر المؤمنین ترا نگهدار ایشاں کرده و سیاست ایشاں را  
بقو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشاں خواسته و بگیر از نفس  
خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی  
آوردند این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین  
امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و  
حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن  
بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت  
راست گوی امین است نه گمان زده تهمت ناک چرا که امر حکومت  
را بتو سپرده و پشت کرم شد نتواند بر تو چه می داند که تو خواهی  
بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از سنگاران  
چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و  
همه بیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است  
و بی بیم و ثابت ساز نرد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت  
نمی کند مصلحت خلافت را و او نمی گذارد رعایت آن را و درین

مباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشینگان راه نمایان خود باستقلال شست پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می گزیند رضا او را در همه آنچه می کشاید و می بندد و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هر چه می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد او است از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمی گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او را است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی شود مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای خود بسته شود شکافته و ایمن گردانده و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها و آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پردهای آن را و جدا گرداند دنبال رزهای آن را و در می خواهد از خدا مددگاری آنچه او را بران و داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده از و آنکه مددگار آن باشد در همه کارهای او و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس از کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود

گردانیدنی بسبب آنچه پیشتر نزد او فرموده تا آنکه ملاقات نمایند .  
 با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را تا مرزش واصل گردانند .  
 باو تحفه های گرامست را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت .  
 داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که  
 ایشان را در آن مسکن ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا  
 به بندگان می دهد بزرگ است . و اجابت کرد و مهیا شد . امیر  
 المؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که باو حواله نموده خدا  
 و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح  
 آرد حلال را و بنای دارد سنگها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است  
 از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از  
 گمراهی و ادای حق آلبی کند در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهد  
 نگهبانی او است از کار خدا پس ششست در مجلس عامی بحضور اولیای  
 دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانیه و آشکارها و اعیان قاضیان  
 و فقیهان و شهادت دهند و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار  
 نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق  
 خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب  
 ساخته از اطاعت امام و بواسطه بدعت دستهای راست دادند دست  
 داندنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن  
 و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی  
 نصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را  
 و برآه راست شان آورده بود و راه نهائی شان کرده بود بچنگ زدن  
 در چپری که هرگز بگسلان و انکار بزرگ بشد و شکست کار شکست پس

و لاحق پسر پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم رسان  
و واقعه که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از خواسته و آن را برو  
واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و  
نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ و خدا را  
جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان  
که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعیهای الم رساننده  
مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا از راضی باد و پاک  
گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر  
برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی  
خدای رب العالمین رحمت کند خدا برو آن طور رحمتی که بسبب  
آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهزهایی کند او را  
بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای  
پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و دستگار  
سازد خجست او را همه عالمها بد رستی که او ضائع نمی گرداند اجر  
نیکو کاران را و چنان دید امیر المؤمنین بغطرت تیز و فکرت صافی خود  
که بگرداند خاطر خود را از جنج برین مصیبتها بسوی باز یافت  
اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند رغبت خود را بخداوند تعالی  
چه رد امانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را برانگیخته  
پی کاری که او برای آن کافی است و درخواست می کند امیر  
المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر  
بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود  
فرستاده از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه

نهند فرمانهای او را و راضی شوند نگردهای او پاکا منزها پروردگاری که  
 ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر از و مبارک اُخدائی  
 که در سختی و برمی احکام او تهنیت پذیریدست و همو عزوجل  
 فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما لما است  
 و چون به تنهایی خود نقل مرصود امام پرهیزگار پاک قادر بآله را که  
 رحمت ایزدی بر او باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در  
 بقا و فنا از دار مانی تمکینی که در آنجا خلق را بررگ می سازد  
 و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود  
 و رسیده بود باجل ضرورت خوبشتن و ملحق گردانید او را به پدران  
 او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای اُخدائی بر ایشان باد بروسی  
 که لازم ساخته برهز زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که  
 بدست قدرت او را مختار گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را  
 انتقال آن امام بدار قرار چرا که می داند که خدا عوض می دهد  
 باو هم صحتی پیغمبران بیکو کار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده  
 است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام اندی بی  
 زوال لیکن گردگی سوزش فراق و الم هجران ناز آورده است جهت  
 امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاسف و هم پس ایستاده در کشاکش  
 امرو بهی استرجاع کفای یعدی گویان که اَبَا لِلّٰهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ  
 و تسلیم کرده مرا آن کس را که امروز خلق از او است ناز گردیده و او  
 کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و نیست  
 با او گفت و گو برادری نمی توان نمود و از خواهش می کند هر که  
 در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شای سابق

همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد برورش  
سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در  
نعمت و راحت تر زیان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیه  
الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود  
با وافعه بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نهجی که این خلُق  
را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای  
حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بزند نعمت را  
بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر  
و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی  
که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آن است که عنایت  
خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیار است و دلیل  
برین که در هر دو صورت مصلحت است قول است بس مضرب  
اورا صاحب پروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است  
در صورت نعمت باحسان اورا ضی است در صورت بلیه بازمودن ازو  
ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند ریادتی فضل خدا  
را و دریابد مرتبه بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند و نفع  
را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که الله  
سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و بر طبق  
عدالت فضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی  
و تدبیر اختلاف آن می نند بخواست خود و می راند آن را بمشیت  
خود و تنها است در ملک و آفرید کاری و جاری می سازد احوال  
خالق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن

و آنچه بر روی زمین هست و بار گشت اهل روی زمین شما است و سپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة بار ناک و بر آتش حلام از فضل ترمن نفی و بر چید او را از کرم ترمن اصلی و گردانید بهایی او را با فضل ترقریش از روی حسب و کرم ترقریش از روی اصانت منصب و شریف ترقریش از روی اصل و پاک ترقریش از روی مرغ و بر انگیحت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهنده ترمن نده و هدایت کننده و هدایت یابنده و مرستاده که خدوند از خشدود بود و داعی مردم بود نسوی او می خود مردم را بازو صحت خدا بود پیش او تا بترساند ستمگران را و بشارت دهد بیکو کاران را پس نحای آورد رسالت را و ادا کرد اصابت را و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پورث گارس بود و عنایت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آفرینش کند خدا او را و آتش را و سلام مرستادش و کرمیت دهد و برگرداند و سپاس مر خدای را که بر گردید امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد بهالتش و قرار گزمت اساسش و محکم شد نیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند موعش و بر چید او را از زمین امتی که شراره ربراست آتشش و برگردید او را از خلاصه خلافتی که بوزاری است شهاش و یکنه گردانید او را باخلاق بیکو جدا گردانید او را بطورهای پاک و مخصوص ساخت او را برسمهای برگزیده که از جماعه واحب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر انها است تسیم شدن مرمرهای خدای را و کردن بهائن قضای او را و رضای دادن مستحقها و بلاهای او پس نحای آورد امیر المؤمنین



رحمت محمد که فرستاده او است و حال آنکه آمرزیده است او را  
و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند  
تعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت  
بزرگ و عطیۀ وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگرداند  
ترا ازان و حمد و سپاس مر خدائی را که قاهر است بدزرگی خود  
و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار  
و شاهد و متکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و بادشاهی  
است زنده که هرگز نمیرد شگندۀ صبحها باز گیرنده روحها که عاجز  
نمی کند او را هیچ دشواری و مفرو و گریزگاه نیست هیچ احدی  
را از قضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و بی در پی در نمی آید  
برو شب و روز آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری  
را درمی و هر در آمدی را سبب در آمدی و هر زنده را زمانی  
تقدیر کرده او است و حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی  
است و خواه آنکه نمرده در خرابگاه پس آنکه مردنی است می میراند و آن  
دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین تلامتها و نشانیهاست  
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی  
خود و آن فرمان دهنده بر همه خلق بهره معاومه از برای آنکه آنچه  
لائق است از در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد  
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل  
و نه برگزیده بواسطۀ برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا  
عز و جل فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که  
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث زمینیم

الم اوف بهذه اليمين فلا تقبل الله مني ضرنا ولا عدلا الا بعد التماسي بشراطها - وخرزني الله يوم احتاج الى نصرته ومعونته - واحالني الله الى حول نفسي وقوتي - وامنني خولة وقوته في وحرمني العانية في الدنيا والعفو في الآخرة - وهذه ايمتي يميني والبيعة المسموعة فيها بعتني - خلعت بها من اولها الى آخرها خلفا معتقدا لرفائها - وهي لزمة في مطوعة عنقي معقودة بعضها الى بعض والنية في جميعها نية سيدنا مولانا به الله بن عبد الله ابي جعفر الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين - اطال الله بقاءه طولا وانفا للدنيا والدين - وعمره كائنا للمصالح اجمعين - ونصر اياته واكرم خطابه - واعلى كلمته وكتب اعداؤه واعز احبابه - واشهد الله تعالى نفسي بذلك وكفى به شهيدا

### ترجمه کتاب خليفه و عهد نامه سلطان

این فرشته است از جانب بنده خدا زاده بنده خدا ابو جعفر امام قائم بامر الله امير المؤمنين بسوی ياری دهند دين خدا و نگهبان بندهای او و انتقام گشوده از دشمنان او و پشتیبان خائضه او ابو سعید درستدار امير المؤمنين فرزند نظام الدين و ملجای اسلام و مسلمانان بازوی درامت و امین ملت ابو القاسم ياری دهند امير المؤمنين و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا خدا و بعد از آن بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی که امير المؤمنين سپاس گزار است آن خدایی را که سزاور بر جتشن و خدائی جز او نیست و درخواست می کند از آمرزش و

من نفسي - و فيما اخذت به عهد الله و موثيقه - على ان ارغب  
 عن السبيل الذي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - ولا يستحل الغدر  
 والخيانة - ولا يذبطه شيء عن العفوان المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -  
 ومن انزله وما نزل به - ومن انزل عليه - وبرئت من الله و رسوله -  
 والله و رسوله مني بريان - و ما امننت بملائكة الله و كتبه و رسله  
 و اليوم الآخر - و كل ما اتملكه في وقت تلغظي بهذه اليمين او اتملكه  
 بقية عمري من مال عيرون او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش  
 او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من  
 صنوف الاملاك المعتادة مما يحل قدره او يقل خطبه - صدقة على  
 المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع  
 ذلك او شيء منه الى ماى و ملكى بخيلة من احميل او وجه من  
 الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريف اليمان - و كل  
 مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلغظي بهذه اليمين او  
 اتملكه بقية عمري احرار او وجه الله لا يرجع شيء من ولئهم - و كل  
 كراع املاكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري  
 حباب طابق في سبيل الله - و كل زوج زوجته او اتزوجها بقية عمري  
 طابق طابق طلاقا بائنا لا رجعة فيها ولا تعمية ولا تأويل بمذهب  
 من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -  
 و متى نقضت شرطا من شروط بيعتى هذه - او خالفت قاعدة من  
 قواعدها - او استعميت عايدها - او كفرت و تأولت فيها - او ذكرات بسانى  
 خلاف ما عقيدتى - او لم يوافق ظاهر قواى باطن عملى - فعابى الحبح الى  
 بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجرا رجلا لا قارسا فيها - و ان

العظيم ومن ارل ودرل به - وحق التوراة والانجيل والربور والعرفان -  
و بحق محمد النبي المصطفى صلي الله عليه و له و سام - وحق  
اهل بيته الطاهرين - واصحابه المنتجبين - وزواجر الطاهرات امهات  
المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والانبياء  
المرسلين - ان يعتي هذه التي عقدت بها لساني و يدي بيعة  
طوع بطاع الله حل حلاله مني على تقادها - وعلى الوفاء بمرته بما  
فيها - وعلى الاخلاص في صحبتها و موالاتهاها - واعرض ذلك طيب  
البال - و لا ادهاب و لا احتيال - ولا عيب ولا مكر - حتى القى الله  
موتيا بعدي فيها - وموديا للامة فيما لرمي منها - غير مستريب  
ولا ناكث - ولا متاؤل ولا حايث - ( ان كان الدين يباعون ولاة الاسرى  
الله يوق ايديهم من نكث بائنا نكث على نفسه ومن اوفى بما  
عهده عاهد الله مسيؤتيه آخر عظيم - وعلى ان هذه البيعة التي  
طويتها تدقني - وبسطت بها يدي واعطيت بها صفتي - وما اشترط  
على فيها من واد و موالة - ونصح و مشيعة و طاعة و موافقة -  
واحتك و مدلعة - عهد الله ان عهده كان مسئولا - وما احدث على ابتائه  
ورسليه عليهم السلام - وعلى كل احد من هذه من موكد موافقه وعلى  
ان اتشمت بما خذ علي منها ولا ادل - وانع و لا اصي - واحلص  
ولا ارقاب - واسدقيم ولا اميل - واتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك  
اهل لطاعة وطاعتهم - ودرى الحق والوفاء بحقوقهم ووائهم - وان نكثت  
هذه البيعة او شيئاً منها - او بدلت شرطاً من شروطها - او نقصت رعاها  
من رسومها - او غيرت امراً من اصولها - مشراً او معطلا او محتالاً او  
متأولاً او مستعيباً عليها او مكفراً عنها او ادهنت او اخفيت فيما اعطيت

و مناصحته الواجبة على الأمة وامامته و ولايته - اللازم لهم القيام لحقه -  
و الوفاء بعبده - لا إشك في ذلك و لا ارتاب به - ولا اداهن في امرة - ولا  
اميل الى غيره - وعلى ان ولي اوائائه - وعدو اعدائه - من خاص و عام  
و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته برفاء العهد - و  
ابراء ذمة العقد - سرى في ذلك مثل علانيتي - و ضميري فيه مثل  
ظاهري - وعلى ان اطاعني هذه البيعة الذي وقعت في نفسي - و  
توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا و مولانا القائم بامر الله امير  
المؤمنين بسلامة من نيتي - و استقامة من عزيمتي - و استمرار من  
هوائي و رأيي - و على ان لا اسعى في نقض شيء منها - و لا اؤول  
عليه فيها - و لا انصد مضمرته في الرخاء و الشدة - و لا ادع النصح له في  
كل حال دانية و قاصية - و لا اخلى من موالاته في كل امور النية -  
و لا اغير شيئا مما عقد علي في هذه البيعة - و لا ارجع عنه - و لا اتوب منه -  
و لا احوب نيتي و طواتي بضده - و لا اخالفه في وقت من اوقات و لا  
على كل حال من الاحوال بما يفسده - و عاتي ايضا الكناه و خدمه  
و حبيبه - و جميع حواشيه و اربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها -  
و الوفاء بعهودها - و اتهمت مع ذاك راضيا غير كارد - و آمنا غير خائف -  
بماذا يؤخذني الله بها يوم اعرض عليه - و يطايعني بدارك حقا يوم  
اتق بين يديه - فقلت و الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و الشهادة  
الرحمن الرحيم - اكبير المتعال - الغلب المدرك - القاهر المهيمن -  
الذي نفذ حكمه في الارضين و السموات - و علمه به المصير كعلمه بما  
هو كائن - و حق اسماؤه الحسنى - و اياته المعجزات كلها -  
و حق كل عبده و مبدئي الخلد له على جميع خلقه - و حق التشرع

في الجمهور ويتكامل به العدل والسرور - لتسعدوا الى ما اناحه الله لهم  
 من عطوة امير المؤمنين عليهم و نظرة بعين الرامة اليهم واقم الدعوة  
 لأمير المؤمنين علي منار ملكك مسمعا بها وصعيدا - ومديبا فيها و  
 صعيدا - وادرا الى امير المؤمنين بالسجود الى هذا الكتاب - باختيارك  
 ما صمد فيه - وانه يتشوته ويستدعيه - واطلعه وصواب اثرك فيما قلته - و  
 هناك ما تردده و تعصيه و استقامتك على احمد الشواكل في طاعته -  
 و احمّل الطارئ في متاعته - وانه يتوكل ذاك و يتطلعه - و يترقده و  
 يتوقعه - ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركته وبركة عبده  
 امير المؤمنين علي و لعمرة الخليفة - و أمة الحبيبة - والموهدة  
 الدعيصة - فيك و عندك - و لاحل مدك - و صلي الله على محمد  
 وآله اجمعين و حسنا الله وحده •

### نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم •  
 بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله انا جعفر الامام القائم  
 ناصر الله - امير المؤمنين بيعة طوع و اذناخ - و رضى و احتدار -  
 و اعدقان و اصمار و اسرار - بصدق من يدي - و اخلاص من طودتي - و  
 صحة من عقدي - و ثبات من عزمي - طائعا غير مكره - و مستذرا  
 غير محتر بل مقرا بعصا - مدعيا بحقه معتبرا بدركته معتمدا بحسن  
 جمادته - عالما بما عند من العلم بمصالح من في توكلد عهده من الخاصة  
 و العامة - و لم الشعب و امر العواص و سكوت الدهماء - و عر الاولاد و قمع  
 الملحدس و رعم ائمة المعاندس - على ان سيدنا و مولانا الامام  
 القائم ناصر الله - امير المؤمنين عبد الله - و حليفه المعترمة علي طاعته -

فيما استرعا - وان يمد في جميع اسورة و انحاء - ويوفقه للصواب  
 في عزيمته و ارائه - فامدد متعنى الله بك على بركة الله و حسن  
 توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في صحبتك -  
 و سائر من بحويه مصرك - فادك شهاب دوائه الذي لا يخمد - و رائها  
 الذي لا يند - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -  
 و ارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما  
 سواداك و حياطة - و حفظه و كفايته - و كن لارعيه انا ونا - و اما عطونا -  
 فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم - واستدعاك لاياتهم - و خذ  
 على نفسك اليمين المتغذاة اليك - من اخذ هذا الكتاب واستوفها على  
 جميع من اليك - به شهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليمانى  
 لتكون حجة الله و حجة امير المؤمنين عليك و عايدهم قائمة - و فريضة الوفاء بها  
 واجبة لازمة - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة الامين -  
 لا المتهم الظنين - ان كان فوض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر  
 عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من  
 المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجمعة -  
 و اخير كل اخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - و قرر عند  
 الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها - و لا يخل  
 برعايتها - اخذا في ذاك بان الله رب العالمين - حيث يقول و هو  
 اصدق القائلين - الَّذِينَ اِنْ مَكَدْتُمْ فِي الْاَرْضِ اَدَامَرُوا الصَّلَاةَ وَ اتُوا الزَّكَاةَ  
 وَ اَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلَّهِ عَادَةُ الْمُؤْمِرِينَ - وهذه مذاجاة  
 امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع - و ادام عندك الرقاع - فتلقيها  
 بالاحزان - لها و الاعظام لقدرها - و قرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

مصيعة - و نور مصرعة - عليه - ليرآب الصدع و يقيم السن - و يصم ما  
 تشئت من الأمور و بحر الوهن - و يذللني ما حدث من الريح و الزلل -  
 و يقوم بحق الله في رعيته - و يحفظ ما استخفظة إياه في امر دينه -  
 مجلس مجلسا عاما - بحضرة أواباء الدعوة و رعائهم و أكثر الأسرة  
 و حياثرها - و أعيان القصة و العقباء - و الشهود و العلماء - و الأمائل و  
 الصلحاء - و يردوا إلى أمير المؤمنين في القيام بحق الله بهم و التمسوا  
 ما أوحده الله من الطاعة عليهم و أعطوا للصقوف أيمانهم بالديعة أصفاق  
 رضى و انقياد - و ترك و استسعاد - و قد أبار الله بصائرهم - و أحلص  
 صائرهم - و ارشدهم إلى الهدى - و دأبهم على التمسك بالعمرة الوثقى -  
 و كل الحطب مما يحل - و كل المقدس مما يحل - و أصبح فاصح له  
 كل نارلة رائلة - و كل عصلة حالية - و كل متفرق موثقا - و كل صلاح  
 ناديا منكشفا - و أصدر أمير المؤمنين كتابه هذا و قد استقاس له  
 الأمور - و حوى على أدلة التدبير - و انتصب منصب أدابة الراشدين -  
 و قعد مقعد سلعة من الزمة المهديين - و صلوا الله عليهم أجمعين -  
 مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسروا و يعلو و يطهروا و ينظروا - مؤثرا  
 رصاة فيما يحل و يعقد - و يأتي و يقصد أحدا ناصر الله فيما يقضي  
 و يمضي - متقربا إليه بما نزل و برمي - طالما ما عده من الثواب -  
 حائضا من سوء الحساب - لا يؤثر تقربنا بقرائنه - و لا يوحى التعداد  
 من استحقاقه - و لا يعمل مكره و لا رونة - إلا في حياطة الحجرة و الرعية -  
 إلى أن يقوم الحقوق - و يرتق العقود - و يؤمن السرب - و يعدب الشرب -  
 و يطع العتس و يحمى نارها - و يهدم مدارها - و يعي آثارها - و يبرق  
 أثمارها - و يعرق أشداعها - و يسأل الله لمعونته على ما ولاة - و ارشاده



وسلم لمن له الخلق و الامر معطفاً و مرتجعاً - لا يغالب في احكامه -  
 ولا يعارض في نقضه و ابرامه - يسأله من في السموات و الأرض كل  
 يوم هو في شأن - فلجأ امير المؤمنين عقب هذه القادة التي اهتمت -  
 و الهادمة التي اظلمت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - و استكان  
 و استرجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قال انا لله و انا اليه راجعون -  
 و احتسب و صبر - و رضي و شكر - بعد معاجة كل مغلق من الغمرات -  
 و معافاة كل مؤام من الملمات - ان كان رأى الامام القادر بالله رضى  
 الله عنه و قدس روحه نجما ثاقبا - و حلمه جبلا راسيا - شديد الشكمية  
 في الدين - و ثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله  
 عليه صلوات الله بها في جذات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيم -  
 وله قدس سره من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلى درجته  
 في الائمة الصالحين - و تغلج حجة في العالمين - انه لا يضيع أجر  
 المحسنين - و رأى امير المؤمنين بفطرته الثاقبة - و فكرته الصافية -  
 صرف الخاطر عن الجزع على هذه الصايب - الى ابتغاء الاجر عنه و  
 الثواب - و وصل الرغبة الى الله تعالى في دن اماتته على مولاه - و انهضه  
 بما استكفاه - يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلواة  
 الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - و يرفقه  
 بما سبق منها لديه - حتى تتلقاه الملائكة ببشرة بالغفران - و موصلة  
 اليه كرائم التحف و الرضوان - قال الله تبارك و تعالى فَبَشِّرْهُمْ بِرَحْمَةٍ  
 مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَدَّتْ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ خُلَدِينَ فِيهَا أَبَدًا  
 إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله  
 اليه و وجب عليه بالذم من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله

و يقضى حق الشكر فى السالكين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما  
يقربها و يهتديها - و النازلة لاختصاص الذي يعقدها - و يرى ان الموهبة  
لديه فيها سادته - و الحكمة عليه بامتداد المصلحة بهما معا بالنعم - فلا  
تبادل النعمة بربوب سبحانه معترف في العراة باحسانه - راضيا في  
الناثبة بانتلائه و امتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب  
بالقدح المعلى مأثرا - و لا يغنيه العائدة من جميع الجهات - و لا يغنيه  
العائدة كيف ابصرنت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يتدعى النعم  
بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها  
بإرادته - و يمضيها بمشيئته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم  
على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لوامره مسلما - و باحكامه  
راضيا مدعنا - فسبحان من لا يحمد حواه على السراء و الضراء - و  
تبارك من لا يتهم قضاياه في الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول  
و نَبَلَّوْكُمْ بِالْشَّرِّ وَالْخَيْرِ فَنَذَرُكُمْ فِي ظَنِّكُمْ اَلَيْسَ لَكُمْ عِلْمٌ مِّنْ عِندِ اللَّهِ تَعَالَى  
بمشيئته من نقل الامام التقى - الطاهر الزكي - القادر بالله صلى الله  
عليه حيا و ميتا - و قدس روحه باقيا و مانيا - التي محل اجلاله - و دار كرامته -  
عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و  
الحق بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة  
ما حثه الله تعالى على كل حي اسوة - و مخلوق فطرة يداه - و احسن  
امير المؤمنين انتقاله الى دار القوار - لعامة بتعويض الله اياه مرافقه  
بانبيائه الابرار - و اعطائه ما عند الله الكريم له من الراحة و الكرامة -  
و التحول في دار المقامة - لكن لدغ الحرفة - و صوام الفرقة - و رثته استكانة  
و رحوما - و كسبه تأمنا و هموما - فوقف بين الامر و النهي مستترجا

والخليل لمناجاته - قال الله عز وجل وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ - وقال عز اسمه إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ والحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه وآله وسام من خير أئمة - واجتباها من أكرم أرومته - واصطفاه من أفضل قریش حسبها - و أكرمها مرگبا - واشرفها اصلا - و ازالها فرعا - و بعثه سراجا منيرا - و مبشرا و نذيرا - و هاديا ومهديا - و رسولا مرضيا - داعيا اليه - و دالا عليه - و حجة بين يديه - لِيُنذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَيُبَشِّرَ الْمُحْسِنِينَ فبلغ الرسالة و أدى الامانة - و نصح الأمة - و جاهد في سبيل الله ربه - و عبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم - و شرف و كرم و عظم - و الحمد لله الذي أنتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علمت غراسها - و رسمت اساسها - و استحكمت ارومتها - و رسخت جرتومتها - و تزين اصلها - و تصون فرعها - و اجتباها من بين الامة التي يذكو زنادها - و اصطفاه من لباب الخلافة التي يتنير شهابها - و اوحده بالسجايا الجميلة - و افرده بالاخلاق الزكية - و اخصه بالطرائق الرضية - التي من اوجبها و اولها - و احقها و احراها - التسليم الامر لله تعالى و قضائه - و الرضاء بآسائه و ضرائه - و اوفى كل ما من ذلك القبيل و اتبعه و قصده على منهاج سلفه الصالح - و سلك طريقهم المشيب الواضح - و هوفى المنحة على ما يربط لسانه من الشكر - و يقابل موام الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من الصبر و يتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جل مذاراه -

## نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عند الله من عند الله انى جعفر الامام القائم بامر الله امير  
 المؤمنين الى ناصر دس الله الحافظ اعداك الله المنتقم من اعداء  
 الله طاهر خليعة الله انى سعد مولى امير المؤمنين من نظام الدين  
 واكبه الاسلام والمسلمين يعين الدولة وامين الملة انى القاسم  
 ولى المؤمنين التوقيع العالى اعتصامى بالله سلام عليك فان  
 امير المؤمنين يحمد الله الذي لا اله الا هو ويسأله ان يصلي على  
 محمد رسوله وصلى الله عليه وآله وسلم امان بعد احسن الله حفظك  
 وحياظتك وامتنع امير المؤمنين بك والديعة الحميمية - و النسخة  
 الحليلة - و الموهبة الحميمية - بيك و عندك - و الاخلاء منك - والحمد  
 لله القاهر بعظمته - القادر بعزته - الدائم القديم - العزيز الرحيم - الملك  
 المتحضر - المهيمن المتكبر - دى الآلاء والحدوت - و العباد والملوك -  
 الحى الذي لا يموت - والى اصناف وقاصص الازواج - لا يعجزه معقاص -  
 ولا يوجد من قصائمه مفاص - لا تدركه الابصار - ولا يتعاقب عليه الليل  
 والنهار - احمل لكل احل كنانا - و لكل عمل نانا - و لكل مورد مصدرا -  
 و لكل حي امدا مقدرا - الله يتولى الانفس حين موتها وانى لم تموت  
 فى مقامها فيمسيك التى قضى عليها الموت وترسل الاخرى الى احل  
 مسمى ان فى ذلك لايب ليقوم يتفكرون - المتعبد بالربوبية - الاحكام  
 لكل من خلقه من الدقايدة معلومة - حتما منه على الدرة - وعدلا فى  
 القصيدة - لا تخرج عنه ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا معصية امضاياته

کرده پدارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت  
پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند  
سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال  
و استری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود  
بنزد او بردند و صد هزار درم صله مر رسول را و بیست جامه قیمتی  
و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع  
و پانصد دینار و ده پارچه جامه و استادم خواجه بونصر جواب نامه  
نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز  
پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه  
یکان یکان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گرد و دو تن را  
از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله حالان  
و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بدست این قاصدان  
قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمه الله علیه  
درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها  
و نامها رفت که پاسگذار بجمله ولایت که براه رسول بود تا وی را  
استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود \*  
چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه  
خلیفه و سخت عهد وفا باید کرد \*

---

آنچه رای عالی بیند بدهد امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت  
خلیفه را بر خواجه بردادن گرفت و وی منی نشست صد پار  
جامه همه قیمتی از هر دستی ازان ده نزر و پنجاه نامه مشک  
و صد شمامه کبور و دویست میل<sup>(۷)</sup> شاره بغایت نیکو تر از قصبه  
و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پُرانوارید  
ده پار یاقوت سرخ و بیست پار لعل بدخشی بغایت نیکو  
و ده اسپ خراسانی جُلی بجل و برقع دینا و پنج غلام ترک  
قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد  
خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست  
و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان  
راست کردند و امیر بدید و پسندید و استاد خواجه بونصر نشست  
نامه نکرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار  
بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو القصام که نامه‌ای  
حضرت خلافت و ازان خاان ترکستان و ماول اطراف همه  
بخط من رفتی و همه نستعلیق من داشتم و بقصد ناچیز کردند  
و دریغ و بسیار نارینغ که آن روضهای رضوانی برجای نیست  
که این تاریخ بدان چیز نادر شدی نوید نیستم از فضل این  
عزذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبسته آید و مردمان را حال این  
صدر بزرگ معلوم تر شود و ما ذلک علی الله بعزیز و تذکره  
نبسته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

زیر آن بخط خویش تازی و پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند و هم زیر آنچه استاد ترجمه کرده بود نشست و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بدهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهایی خویش در معنی شهادت به نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها بر رای عالی عرضه کند و خلعت و صله رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیه درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانة معموره است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزدنش احمد بن ابی الاصبغ بر سولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور بباشد تا منشور وعده و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا وعده آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد و این سلیمانی بر سولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید اورا و صد هزار درم صله آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

را بجای خورش باز برند و راه هیچ را کشاده کنند که مردم ولایت  
را فرموده آمده است تا اگر هیچ راست کنند چنانکه با سالاری ازان  
ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جده  
فرمائیم که این عز ذکره ما را ازان بدرد که هم حشمت است  
جانب ما را و هم عدت و آت تمام و لشکری اندازه رسول گفت  
این سخن همه حق است تذکره باید نبشت تا ما را حجت باشد  
گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بنصره  
امیر بگفت و سخت خورشش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضا  
و اعیان بلخ و سادات را خواندند و چون نار بگشست ایشان را پیش  
آوردند و علی میکذیل نیز بیامد و رسول دار رسول را بدارد و خراج  
بزرگ و غارضا و بنو نصر مشک و حاجب بزرگ بلکه کین و حاجب  
بگفتند حاضر بودند نسخت بیعت و سوگند نامه را استادن من  
پارسی کرده بود ترجمه راست چون دیبا دو روی و همه شرایط را  
نگاه داشته بر رسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست و  
و باوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عین  
الله علی الشیخ برادر است با تازی و هیچ نمر گذاشته نداده است  
و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقاءه بگویم بنو نصر نسخت  
تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت  
نسخت پارسی مراده بنو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت  
و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم بدیدم که کسی  
پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخت عهد را تا آخر بر  
زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند در



بنهادند که امیر بر نسخه‌ای که آمده است عهد بزدن بدان شرط  
 که چون بغداد باز رسد امیر المؤمنین مذکور را تازه فرستاده  
 خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان  
 و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیلگان و ری  
 و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و کرکان و طبرستان دران باشد  
 و با خاقان ترکستان مکاتبه نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی  
 ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه بر روزگار  
 گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با  
 سلطان ماضی تغمده الله بر حمته روی که سلیمانی است باز آید  
 بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند  
 آن بیهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان  
 قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را  
 بر انداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزرادت  
 ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه  
 خلافت را نبود بی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج کشاده  
 شدنی که ما را پدر بری این کار رساند و چون وی گذشته شد اگر ما را  
 حاجتمند نکردندی سویی خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا  
 شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و  
 ایشان را کاری باید فرمود و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان  
 جسته نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت

فرود آمد در زمره منبر نشسته و منبر از حرّتا پای در دیبای زورفت  
 گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل  
 و رسول خلیفه نیز تر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای  
 آورد و چون فارغ شدند و بیمار امیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده  
 هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را  
 و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگان امیران فرزندان  
 و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آواز می دادند  
 که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زور و سیم بنهادند چون  
 چهری شد امیر برخاست و بر نشست و پای شارتان فرورفت  
 با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ با وی  
 گرفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه  
 بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل بر نشست و رسول  
 را با خود برد و برسته بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند  
 و بسیار دم و دینار و ظرائف و هر چیزی برایشانزد و تا نزدیک  
 نماز شام روزگار گزشت تا آنکه که بدر عبد العلّی رسیدند پس علی از  
 راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه برای خویش برد  
 و تکلفی بزرگ ساخته بودند بان بخوردند و علی دندان مزیدی بسزا  
 داد رسول را و بخایه باز مرستاد و آن نزدیک امیر موقعی سخت  
 نیکواندک و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا  
 نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر دهد بستان خلیفه و باز گردانیدن  
 رسول پیش گرفته آید بونصر بدوران وزارت رمت و خالی کردن  
 و آنجا رسول را بخواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

بران جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا مرکز کوی  
 عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجا نشست  
 داشتند تا پس شب آید، تا روز می آراستند روز را چنان شده بود که  
 بهیچ زبانت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آید، و چون بار  
 بگست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه  
 فرمان عالی بود در معنی خوازه و آذین بستن راست شد فرمان  
 دیگر هست امیر گفت بباد گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند  
 و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه و کالای خویش  
 می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رانش تا ما  
 بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان  
 راست آنچه خواهند کند که ما چون نماز بگردیم از آن جانب  
 شارتان بدو باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال  
 بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام برگرفتند و اسیر چاشتگاه  
 فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد  
 کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی  
 در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه  
 داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای ایشان  
 و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی  
 خواجه علی میکائیل و نصات و فقها و علما و زعم را اعیان بلخ و رسول  
 خلیفه با ایشان درین کوکبه بردست راست علی میکائیل امیر  
 برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرر  
 و برادر مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

و دنیا امیر المؤمنین را ناتی داران خواجه بزرگ مصلی سخن گفت تنازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد درل مصل سوی رسول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطه دینای سیاه پیتس تخت برد و ندمت امیر داد و باز گشت و هم آنجا که نشاده بود بد نشست امیر خواجه بونصر را آواز داد پیتس تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی مرا تحت بایستاد و خریطه بکش و نامه بخواند چون بدایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد بخوند پاری چنانکه امرار دادند شویندگان که کسی را این کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت بخاده باز بردند و امیر ماتم داشتن به مسلجید و دیگر روز که باز داد با دستار و قبا بود و همه ارباب و حشم و تاجکان راستید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهده حال درد و دزارها در دستند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز برین حمله بود و رسول را می آوردند و چاشنگاه که امیر برخاستی باز می گردانیدند و پس از سه روز مردمان دزارها باز آمدند و دیوایا در بکشادند و دهل و دنده زدند امیر خوجه علی را بخواند و گفتم مثال ده تا خرازه زند از درگاه تا در مسجد آید و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آید در پیش است و ما تن چویش مسجد آید خواهیم آمد تا امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چندین کف و باز گشت و اعیان بلخ را بخوان و آنچه گفتندی بود بگفت و روی بکار آوردند روز دوشده و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان بیا راستند از در عبد العلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را

(۵)  
و همکنان با قباهاي ديبای شوستري بودند و غلامی سیصد  
از خاصگان در رستهای صغه نزدیک امير بايستادند با جامهای فاخر تر  
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زرو عمودهای زرین و چند تن آن بودند  
که با کمرها بودند مرصع بجواهر و سري<sup>(۶)</sup> پنجاه و شصت بدر داشتند در  
ميان سرای ديلمان و همه بزرگان درگاه و ولايت داران حجاب  
با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و پيرون سراي مرتبه داران بايستادند  
و بسيار پايان بداشتند با علامتها تا رسول را درميان ايشان  
گذرانیده آيد و رسول دار برفت با جنيبندان و قومی انبوه  
و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و اهل و کاسه  
بيل بخاست گفتی روز قيامت است و رسول را بگذرانيدند برين  
تکلفهای عظيم و چيزی ديد که در عمر خویش ندیده بود مدهوش  
و متحير گشت و در کوشک شد و امير رضی الله عنه بر تخت بود

گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و همچنین باید و خالی  
کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و غرض و صاحب دیوان  
رسالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب  
رسول و دامه و اشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی همکن را مثال  
داد و باز گشتند و امیر نماز دیگر بر نشست و یکوشک در عبد العلی  
فرود آمد و بنها بحمله آنجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند  
و بران قرار گرفت که نخست روز محرم که سر حال باشد رسول را  
پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکین مدالی که رسم بود رسول  
دار بوعلی را بداد و دامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی  
تعزیت و تهذیب نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این  
نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه  
بجستم تا بیاتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند  
استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کنگنها و  
نمختههای من همه بقصد ناچیز نکرده بودند این تاریخ از لونی  
دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذاک و ککر لشکر و غلامان  
مرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی ساختند  
تاریخ منه ثلث و عشرين و اربعمائه غره این محرم روز پنجشنبه بود  
پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدید چهار هزار غلام  
سرائی در دو طرف سرائی امارت بچند رشته بایستادند دو هزار با  
کلاه در شاخ و کمرهای گران ده معالقی بودند و با هر غلامی نمودنی  
سیمین و دو هزار با کلاههای چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و  
شقا و نیم انگ بر میان بسته و هر غلامی که انی و سه چوبه تیر بر دست

خانه در بقا خواجه حمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام  
الله تأییده فنعم البقیة هذا المصدر و برفت باستقبال رسول و برادر  
وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جذیبتان بسیار برفتند  
و چون بشهر نزدیک رسید سه حاجب و بوالحسن کرجی ندیم  
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ  
با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند  
روز شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجه و یکوی سید باعلی فرود  
آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکف بردند  
و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار صوت الخلیفة  
القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام  
القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه  
چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشتند پس امیر خواجه را  
گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت وقت  
آمد فرمان برچه جمعه است امیر گفت چنان صواب دیده ام  
که روزی چند بکوشک عبد الاعلی بازروم که آن جا فراهم تر و  
ساخته تر است چنین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه  
داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا  
تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آییم خواجه

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگای خداوند  
 دراز باد در دوات و بزرگی تا وارث اعمال باشد هر چند این خبر  
 حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته  
 شود و خطبه هم بنام قادر می کنند که رسول چنین که نبشته اند بر  
 اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بداند  
 پیش خداوند آرندش بجزا تا نامه تعزیت و تهنیت را رسانند و باز  
 گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بحای آورد سه روز  
 و پس ازان روز آدینه مسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده  
 شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین  
 است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم  
 ذی الحجه رسم عید الفصحی با تکلف عظیم بحای آوردند و بسیار  
 زینتها رفت از همه معای و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این  
 حال دامت رسید که سلیمانی رسول بشورقان رسید و از ری تا آسجا  
 ولات و عمال و گماشتگان ساطع سحت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال  
 نیکو بحای آوردند امیر خواجه علی میکائیل را رحمة الله غلده بخواند  
 و گفت رسولی می آید سار با کوکمه بزرگ از اشراف علویان  
 و قضات و علما و فقها باستقبال روز پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه  
 داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین  
 باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و  
 چنین کارها او را آمده بود و خاندان مدارکش را که باقی باد این



سنه ثلثین و تشرین و اربعمائیه بمشک در عهد الاعلی مقام کرد یک  
 هفته و پس بیاض بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و  
 دیوانها آنجا ساختند که بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده  
 دهلیز و میدانها و دیوانها و جزآن وثاقهای غلامان همه راست کرده  
 بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون  
 بغزنین بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه التوتناش حیلتنی  
 ساخته بود و تصریبی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر  
 چنانکه التوتناش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی  
 بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن  
 نیست چون بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش  
 داشت و پیش آمد بر گزارند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم  
 که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی و روز سه شنبه ده  
 روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله  
 انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم  
 باصر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمیس و اربعمائیه  
 بجای است و بجای بک و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند  
 و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن ازین هاشم علویان و عباسیان بر طاعت  
 و متابعت وی بیارامیدند و کانه مردم بغداد قاف تا قاف جهان  
 نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و ولایت بیعت ستانند و فقیه  
 ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان  
 بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین  
 خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استاد بن نصر خالی

و حاجات حاجتی بوشاییدند که روزگار داشته بود و پیش آمدن تا  
 قنای میاء و کلا دو شاخ و کمرور و رسم خدمت بحای آورد و بحیث  
 خود نار و رسم و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزارند و پس ازین  
 هر روزی و حیه تر بود تا آنگاه که درجه رعاست خجاست یامت چنانکه  
 بیارم بحای حویث ده کدام رقب بود امروز سنه احدی و خمسین  
 و دارعمانه بحمد الله که بحای است و بحای نا سلطان معظم او  
 شجاع مرج را در ناصر دین الله که او را بواجب و حق خدمت  
 قدیم می شناخت (لشکره) می کشید و کارها با نام میر دست  
 وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بعرض داشت در تدبیر ملک  
 محسن می گوید و اگر رسوای آند رسوم نار می نماید و در مشکلات  
 محمودی و مسعودی و مودودی رعی الله عنهم رجوع تا وی می  
 بندد و کوتوالی دلع عرین شعلی تا نام که رسم وی است و حاجتی  
 ازان وی تمام ختلع تکس آن را راسب می دارد و امیر پس از  
 عرض کردن پهلان نشاط شراب کرد و پیلانان را پدای مردی صاحب  
 دررگ ملک تکس خلعب دان و صد پیل در حنا کردند تا ارایت  
 عالی بملج آرد و دیگر پهلان را بجاها بی حوت نار بردند و ارکابل  
 بروت امیر و برون آمد و اسبا پنج روز بکاو و نشاط شراب  
 تا دنیا و ثقل و پهلان ر<sup>۱۵۱</sup> بر عورگ نگهستند پس ازین بکاش  
 و بچوگانی شراب خورد و از اسبا بوالاج آمد و دو روز بکاو و  
 و بوالاج سوی بملج کشند و در شهر آمد و روز دو شده ستر هم د العده

گرفت اگر رأی غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت  
دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگان گفتند  
آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست  
و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رأی  
درست این است که خواجه گفت و جز این شاید و وی ما را  
پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته  
حرکت خواهد بود قوم آن خاوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه  
را گفتند چنود دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز  
پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیلان را عرضه  
کردند هزار و ششصد و هفتاد نفر و ماده پدسندید سخت فربه و اسدان  
بودند و مقدم پیلانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران  
قرخان<sup>(۵)</sup> و همه پیلانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت  
و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده  
است ورنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه  
اورا هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرسش نگاهداشت و بحق  
تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین  
مرد بر عامه پیلانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که  
داند گفت و رسوم تمام که در بافته است خدمت پادشاهان را خواجه  
احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش  
تخت خداوند نباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجایه خانه بردند

و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید و استواری. قدم این سالار دران دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تکمین مار دم کنده اشت برادر بر افتاده و وی بی غوث مانده و با قدر خان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کزی قرار نگرفته است چنانکه نامه های رسولان رسیده است و اگر رایست عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماید و باشد که به بسجید و علی تکمین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند. باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و مسادی انگیزد و آب ریختگی باشد نذره را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر سر مراد باز گرداند با عقد و عهد استوار و کند خدائی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر قاش برود که تا کند خدائی نرسد کارها همه موقوف باند و کارهای علی تکمین راست کرده آید بپنک یا صلح که بادی در سرودی نهاده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر برتخای نود و امیر مرد فرستاد که ختلان بنوداده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود برداشته و کارها بقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بکرکن نیز رسولان نامزد کرده آید و نا ایشان مواضعت می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه فرائض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت فرموده بودیم تا پیدان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیدان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بکتعدي و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بردام می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافتنه که پدای شد غزوی کنیم بجاناب هندوستان در دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مریدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ فتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جزاین نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جایی مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آید بنده آنچه داند بگویم و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند سائری با نام و ساخته بیندستان فرستاده و آنجا لشکر بیست ساخته و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو پورده تاش بزمین آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا ببر نشانند و امپ سپاه سالار عراق خواستند و شراب داندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و کوشن بمثال که خدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیبوده و بنامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را شرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بیداد داشت که بدریان ازان ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم قرا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام رود و امیدوارم که ایند عمر ذکره همه عراق بر دست شما کشاده کند و تاش و دیگران گفتند بدگل فرمان بردارند و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی بخرامید بر نشستند و بر رفتند بر جاب بست و بیداد در تاریخ پس ازین بابی سخت مشعب آنچه رفت در سالاری تاش و که خدائی در عمید بوسهل حمدونی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و شراب بنشست و در روز دران بود و روز بیم بارداد و گفت کارها آنچه مانده است بناید ساخت که بموی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

زر همه غلام سرایى بجمعه با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده  
 در پیش برفتند و سرکشان مروی و پیاده سه هزار سگری و غزنچی  
 و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان  
 ملک و من که ابو الفضل بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران  
 دوکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض  
 و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها  
 بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را  
 بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز  
 گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می  
 خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجل  
 پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد و وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل  
 و بوق بشاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان  
 و عراق از راه بست نخست حاجب جامه دار یارق تغمش در آمد  
 ساخته با کوکبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد  
 و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ مسمودی سه زر بن کمر و هفت  
 سیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار  
 این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمسلی بزرگ رسانیده در آمد  
 و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت  
 و متقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با کوس  
 و علامتی و آلفی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام ازان وی و صد

همیشه تا گذشته است در جهان سختی  
 تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار  
 همیشه تا به و سال آورد سپهر همی  
 تو بر زمانه بمان همچون شه و سالار  
 همیشه تا همی از کوه بر دسد لاله  
 همیشه تا چکد از آسمان همی امطار  
 بسان کوه پدای و بسان لاله بخند  
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد قصیده غزا چون دیبا درو سخنان شیرین با معنی  
 دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمگاران یابد  
 و بادشاهی طمع او را بنیکو کاری صد ده چنانکه یافتند  
 استادان مصرها چون عنصری و عسکری و زینتی و فرخی رحمة  
 الله علیهم اجمعین در سخن موسی بدو ذیم شکافد و دست بسپارد  
 کس در خاک ماند فان الله تفتیح اللهم و مگر بدابد که هنوز  
 جوان است و مَا ذَاكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ بپایان آمد این قصه -  
 در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست  
 و در مهد پیل بود و بدشت شایبار آمد با تکلفی سخت عظیم از  
 پیلان و جذیبتان چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر  
 و پیروزه و پشم و ظوائف دیگر و غلامی سی صد در زر و سیم غرق  
 همه با قیاهی متعلاطون و ذیبای رومی و جنبیتی پنجاه دیگر با ساخت



پس هیچ حضرت معمور کرد بر سنجار  
 ز کرد موکب تابنده موی خسرو عصر  
 چنانکه در شب تازی مه در پنج و چهار  
 ز پیش ازانکه نشاپور شد از مسرور  
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار  
 مثل زند که آید بجنگ نا خوانده  
 چو تندرستی تیمار دارد از بیمه - ار  
 چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش  
 چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار  
 بسان فرقان آمد قصیده ام بنکر  
 که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار  
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم  
 که باز گرد نیارک ز بیم طی طومار  
 ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ  
 دل از دلالت معنی بکند و شد بیدار<sup>(۲)</sup>  
 ازانکه هستم از غزنین و جوانم نیز  
 همی نه بینم مر علم خویش را بازار  
 خدایگانا چون جامه است شعر نکو  
 که تا ابد نشود بود او جدا از تار  
 ز کار نامه تو آرم این شگفتیه - ا  
 بای ز دریا آرند لولوی شهوار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود  
 بساحت همت او با نشاط داد قرار  
 قیامتی دیگر اندر جهان پدید آمد  
 قیامت آید چون ماه کم گذشت و قنار  
 ازانکه داشت چو جود و پدر ملک مسعود  
 نایع و بیزه شماری در آن حدود و دیار  
 چنانکه کرد همی اقتضا بیاضت ملک  
 شایسای قهر بود چندی گاه شمار  
 چو کار کعبه ملک جهان بدل آمد  
 که داد غفالت نربود از او همی دستار  
 خدایگان جهان مر نماز ناله را  
 نحاسی مازد و نه نسمت از پی فریضه ازار  
 کسبل کرد رمولی سوی نرادر خویش  
 پیام داد دلف و لطف نمود هزار  
 که دار ملک قرا حر بنام ما ناید  
 طراز کسرت آفاق و سکه دینار  
 نداشت سود ازان کاینکه سعادت او  
 گرفته بود بگفتار جامدان زنگار  
 نه بر گراف سنگدار نه ارستاد نشست  
 که اسپ و تیغ و زن آمد سگاه از درواز  
 چو رایت شه منصور از سپاهان زود

سه

و زان نیدارد بی سود هر کسی رزمش  
 که پویمت سار بیداید فگنده سر چون مار  
 بعقل مازد که از علم ساخت گنج و سپاه  
 بعدل ماند که ز آهن بگرد قصر و حصار  
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد  
 زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار  
 چو کرد خواهد مر بچه را مر شیخ شیر  
 ز مرغزار نه از دشمنی کدش آوار  
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه  
 نه سیم داد و نه زرو نه زین و زین افزار  
 نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران  
 نصیب آن پسرانزون دهد که زار و نزار  
 از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش  
 بگرد با او چند اندک در خورش کردار  
 چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز  
 سیاه کردن پستان نباشد از بیکار  
 بمایش پدران است بالش پسران  
 بسر بریدن شمع است سر فرازی نار  
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود  
 ز مومنات همی گیرد تا در بلغار  
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد  
 که شاه بد چو فریدون موفقی اندر کار

عزیر آنکس دود که تو عزیر کنی  
 ز بهر آنکه عزیر تو زود گردد حواری  
 عزیر آنکس باشد که کردگار جهان  
 کند عزیزش بی شیر کوکب سیار  
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست  
 چه آن بود که قضا کرد ایرد دادار  
 کلیمگی که ندید مکتب مادر او  
 ز بدسم مرعوب آن بد سرشت دل چو قار  
 نه بر کشیدنش مرعوب از آب و از شعلت  
 دیک زمان نه بهادس همی مرو ز کسار  
 کسی کس ارپی ملک ایرد آمریده بود  
 ز چاه برگاه آوردش بخت یوسف وار  
 مثل زند کرا سر برگ درن برگ  
 مثل در سب خمار ار می است و می ز حمار  
 گر استوار داری حدیث آسان است  
 مدیح شاه بحوان و بطییر شاه بیار  
 حدایگان جهان خسرو زمان مسعود  
 که شد عزیر دین احمد مختار  
 ز صید گوید چون عابد از عباد سخن  
 ز هول حوید چون عاشق از مراق مرار  
 نگاه ازان نکند درستم رسیده بحسب  
 که تا ز چشم او در نهاند از گفتار

فلک چو دید قرار جهان بر تو  
 قرار کرد جهانست بطوع و کرد اقرار  
 ز فتر جود تو شد خوار در جهان زرو سیم  
 نه خوار گردد هر چید ز کان شود بسیار  
 خدایگانا برهان حق بدست تو بود  
 اگر چه باطل یک چند چیره شد نهمار  
 نیاید آسان از هر کسی جهانبانی  
 اگر چه مرد بود چرب دست و زیرک سار  
 نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید  
 اگر چه منفعت ماه نید ز بی مقدار  
 پیمبری و امیری رعیت و لشکر  
 خدای عزوجل گر دهد مثال تبار  
 که اوستاد نیابی به از پدر ز ملک  
 پدر چه کرد همان پیشه کین بلیل و نهار  
 بداد گوش و بشب خسب ایمن از همه بد  
 که مرد بی داد از بیم بد بود بددار  
 ز یک پدر و پسر نیک و بد عجب نبود  
 که از درختی پیدا شده است منبر و دار  
 مگوی شعر و پهل ار چاره نیست از گفتن  
 مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار  
 بگو که لفظی این هست لولوی خوش اب  
 بگو که معنی این هست صورت فرخار

درم ریاید تیغ تو زانش در سر خصم  
 کفّی بزند آن و از مغز او دهیش زوار  
 اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت  
 شبک دو چشم بر آن راهوار خویش گمار  
 شتاب را چو کند پسر در درع رغبت  
 درنگ را چو کند برگه جوان امراز  
 نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضا است  
 که باز شان نتوان داشت بر دارو دیوار  
 تغیرت بالله اگر زان یمن شود مثله  
 ز خرم جمعه بود همچو جعفر طیار  
 بدان زمان که صره با صره چو از بی خوابا  
 در افتند به نیزه دو لشکر جزاز  
 ز بهش رکوع و سجود حسام گوئی تو  
 هوا مگر که همی بندد آهلین دشتار  
 ز کرکسان زمین کرکسان گشودن راند  
 ز زمین اسپان از بهش که تن کنند ایثار  
 ز کفک اسپندان گشته کناغ باز همش  
 ز بانگ منکرغان در پاسخ آمده اسطار  
 یکی در آنکه بجنگو گردد از بی حمیت  
 یکی در آنکه زبان گشود از بی زینار  
 چنان بهارن با خرم تو تهور تشو  
 چنانکه رامش را طبع مردم می خوار

بشهر غزنین از مرد وزن نبود در تن  
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار  
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه  
 ز بهر بدن آن چهره چو گل بهار  
 درین تفکر بودند کاتبان ملوک  
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار  
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر  
 بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار  
 ازان سپس که جهان سر بسر مراورا شد  
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار  
 بزا و بود وطن کرد زانکه چون خواهد  
 که قطر در گردد آید او بسوی بحر  
 ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه  
 نه زانکه تاش چو شاهان کنند سمیم نثار  
 خدا یگان فلک است و نگفت کس که فلک  
 مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار  
 ایا موقوف و بر خسروی که دیر زنی  
 بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار  
 ازان قبل که ترا ایزد آفرید بخاک  
 ز چاکران زمین است گنبد دوار  
 بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد  
 بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

بلند حصنی و این بخشش و درش محکم  
 بعون کوشش بر درش مرد یاند بار  
 ز هر که آید کاری درو پدید بود  
 بود ز آئینه شهره تر ازو دیدار  
 بگاه خاستن آید نشان مرد دیو  
 که روز ابر همی باز به<sup>(۳)</sup> رسد شکار  
 شراب و خواب و رباب و کباب و تیره و نان  
 هزار کاخ فزون کرد تا زمین هموار  
 چو نزم خسرو و آل رزم وی بدیده بوی  
 نشاط و مصرتش امزون تر از شمار شمار  
 پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ  
 صدید و سلمان را نامد آمدن دشوار  
 همانکه داشت برادر را بدان تخلیط  
 همواره بست برادر را بصدد مسمار  
 چو روز مرد شود تیره و بگردن بخت  
 هموند آمد خود بیند از به آمد بار  
 نگرند هرگز کس بر مرید و حیلت سود  
 نگر کلیده و دمله بخوانده نار  
 چو رای عالی چنان صواب دید که باز  
 ببلنج و بامین سر ملک را زند پُرکار



ریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که  
 یزیده باد و مردم آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین  
 هر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردمی  
 من بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری و مشاھره  
 رس ادب و علم دازد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین  
 فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بگوید از اشعار که فراخور  
 ریخ باشد خواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته  
 شد تا بران واقف شده آید \* قصیده \*

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار  
 ز خاب تیره نماید بخلق زر عیار  
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه  
 بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار  
 سوار کش نبود یار اسپ راه سپر  
 بسر در آید و گردد اسپر بخت سوار  
 بقاب قومین آن را بزد خدای که او  
 سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار  
 بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار  
 که سال سال برارد گلی زمانه ز خار  
 شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان  
 ببرد زشت که مانده است در جهان آثار<sup>(۱)</sup>

و مُنْصَرِفِيَا را هزار دینار بدادند و مظهر دین و مستخبر کن را شصت هزار  
درم و آن شعرها که خواندند همه در دو اویس منقبت است و اینجا نه  
نبشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شرات  
و تهنیت عید و مدح بادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا  
قصیده که داشتیم سخبت بنایت نیکو نوشتیم که گذشتن سلطان محمود  
و نسیستن محمد و آمدن امیر مسعود ز سپاهان رضی الله عنه و همه  
احوال درین قصیده پیامده است و سبب این چنان بود که درین  
روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را سخت افتاد با استاد  
ابو حنیفه امکائی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی و سخت بسیار  
اما چون وی را دیدم این بیت متنبی را که گفته است  
معنی نیکو تزیین دانستم • فلما التقینا صخر الخبر الخبر  
و استکبر الاخبار قبل اللقاء • فلما التقینا صخر الخبر الخبر  
و در میدان مذاکره وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته  
نبودی که شعر تو بدیندی و ضلّه و نواخت سر ترا کم تر از آن دیگران  
نبودی اکنون قصیده بناید گفت و آن گذشته را بشعر تزه کرد تا  
تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد  
چون کسی بادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر بادشاه  
بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز  
بحمد الله و صلّه و چندين شهر هیچ جای نشان نمی دهند آبادانی  
و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه  
این بادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر کسب گونه  
می باشد و خداوندان این صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بچشم مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیهها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت و شوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلدرش تا پیش آورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه التوتناش و امیر چغانیان و امیر کرکان و ولایت مکران و قصدار و دیگران بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت با تلف آنجا نشست و اوایا و حشم و بزرگان را بنشانند و شعرا پدش آمدند و شعرها خوانند و بزا اثر ایشان مطربان زن و گفتن گرتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که سرهنگان و خیلداشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهاده چندیکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفا باز آمد و مجلسی ساخته بودند که مانند آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گهتی درین بقعه غم نمازد که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درهم فرمود و علوی زبیدی را پنجاه هزار درهم برپای بخانه او بردند

اربعمائیه و خواجه بو نصر که تر برادر بود اما کریم الطرین بود و العزق  
 نزار پدر چون بواقیاس و از جانب والده با محمود حاجب کشیده  
 که زعمیم حاجب بوالحسن سلمجور بود لا جزم چنان آمد که بایست و در  
 دیوان رسالت بماید بخرد و خوبشتر داری که داشت دبیر و نیگو  
 خط شد و صاحب بریدی غرین یاست و در میانه چند شغلانی  
 دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جزآن همه با نام  
 که بر شمرن دراز گردید و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون  
 سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست  
 و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رؤیسی کار دان  
 با خادۀ قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یاست و امروز که  
 این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدی برین مضموم و از  
 دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی  
 ابرام و گرانی باید کشید اگر سخن را درازدم که ناچار حق دوستی  
 را بیداید گزارد خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لانمام ما فی  
 نیکی بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکه نگین را  
 گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خار مرغ<sup>(۳)</sup>  
 که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی بودش  
 را که این شغل بدیشان مغوض بودی بخواند و جریده که بدیوان  
 ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلانشان  
 بر رفتند و پیکار حشرت راست کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه  
 سوی خردار در خار مرغ<sup>(۴)</sup> رفت و شکری سخت نیگو کرده آمد

زندان اورا بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم  
 از برادری گذشته بود و بنو نصر اورا اجابت کرد و پسرش مهتر  
 مظفر بخرد برپا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار  
 دران روزگار با دبیری و مشاهرتی که داشت مشرفی غلامان سرای برسم  
 بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان و ثاقها نزدیک وی  
 نرسید و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی  
 او می نکست آن را روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش  
 می واسطه و امیر محمود را بر بنو القاسم در این سر اعتمادی سخت  
 مام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست  
 بن بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پدیده  
 و نه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادم  
 حال فرزندان بنو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بنو  
 منصور و بنو بکرو بنو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد  
 با خدمت و نثار کردند و بنو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود  
 و بفرمان امیر وی را با امیر مسجد بد بلاهر فرستادند چنانکه بیارم  
 درین بنو منصور شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة  
 الله علیه و بنو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان  
 بماند و طبعش میل بکربزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد  
 لقضاء الله عز ذکرة چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت  
 بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان  
 و شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است  
 تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسين و

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی باغبان  
 شال باز آمد که تمام داد شعبان داده بود و نشاط بسیار کرده  
 برین بیت که یحسینی شاعر گوید : \* \* \* شعر \*  
 فقرانی شعبان از راه شهر \* بمافداک الرحیق و الغلسبیل \*  
 و اینها بکوشک باز آوردند و روزگار گرمی ماه رمضان را به بسنجیدند  
 روز دو شبه غره ماه بود روزه بگیرتند و سه شب امیر بصفه بزرگ  
 بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس  
 امیران سعید و مودود بنشستند بنودت حاجبان و ندیمان با ایشان  
 بر خوان و خیلشان و نقیبان بر سناطین دیگر و سلطان تنها در سرای  
 روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع  
 عرضه کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگردند و آنچه  
 باید فرمود در باب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از  
 خزانه اطلاق کردند در رویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را  
 بجمعه مملکت نامها رتبت در معنی تخلیق مساجد و عیوض مجالس  
 و ادر معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر  
 سالی دادی چیزی فرمود و کسی را فرسید که در آن باب چیزی  
 گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید  
 و فرمود خدمتکاران ایشان را به اعراض کنند و خیاموشی بهتر با  
 ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم غنی  
 نوکی صاحب برید غزنین از خواجه ابو نصر مشکان در خواست تا

در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک  
 اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و ماندن تو و احمد جواب  
 داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواهی  
 بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید  
 و کار پسر بواجبی بساخت و دیگر شغل های سالاری از تجمل و آت  
 و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در  
 چنین ابواب آیتنی بود چون کارها بده می راست کرد و دستوری  
 خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان  
 امیر بر نشست و بدشت شاهر آمد با بسیار مردم و در مهد پیل  
 بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالتمکین پیش آمد قبا ی لعل پوشیده  
 و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام  
 بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند  
 و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد  
 کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت  
 شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت  
 احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جذبیت و  
 و جمازه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این  
 نعمت را بشناس و شخص ما را پدش چشم دار و خدمت پسندیده  
 نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه  
 واجب است از بندگی بجای آر و خدمت کرد و اسپ سالار  
 هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که  
 مرا را راتباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه

آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را  
 با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که  
 یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آبچند راهه بگذرد بی علم  
 و جواز تو و چون مغزوب روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک  
 احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن  
 و چوگان زدن نباشد و برایشان جاموسان و مشرفان داری که این  
 ازان مهماتست که البته تاخیر بر ندارد و بو القاسم بوالحکم درین  
 باب آیتی است سومی او نبشته آمد تا دست باتو یکی کند و آنچه  
 واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه  
 فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است و اینچه  
 شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت  
 و چون بسرکار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بدوید  
 باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در باره وی باشد  
 تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیاالتکین گفت همه بنده  
 را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و باز گشت خواجه  
 بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی  
 چنان است که مرزند تو پسر است اینجا ماند و شک نیست که تو عیال  
 و فرزندان سر پوشیده را با خویشتن بری کلاین پسر بساز تا بامو دبی  
 و رقیبی و وکیلی بسرای تو بباشد که خویشتن را آنجا فراخ تر تواند  
 داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بسرای  
 غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این باتو گفتن و نه از تور هینده  
 می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم



بخورد چنانکه رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند  
 و بدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی  
 بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی  
 چون عبد الله قرائکین سرور کار داشت چون نام اریارق بشنید و  
 دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف  
 فرستد ابو الفتح دامغانی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم  
 با اریارق بر نیامدند و اریارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود  
 کار می راند ترا که سالاری باید که بحکم موضعه و جواب کار بدنی  
 و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا بر تو سخن کس نشنوند اما  
 شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست برگ  
 تو نهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و  
 معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مثالهای  
 دیوانی و سلطانی می رسد و نباید که شما در تن مجامع عالی را  
 هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فرائخ ترمی باید  
 نبشت تا جوابها جزم می رسد و رای عالی چنان اقتضا می کند  
 که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طینور<sup>(۶)</sup> و جزوی باتو  
 فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند  
 تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحیت شان چون بو نصر  
 بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان  
 غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده

بر روی چاه گوئی احمد زمین نومه داد و بر پای خیامت برگشت.  
 من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خوبشتر را مستحق  
 این درجه نشنام و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید  
 آنچه جهد خدمت بجای آورم چنانکه مقرر گردید که از شفقت و نصیحت  
 چیزی باقی نماند خواجه وی را ذل گرم کرد و میگوئی گفت و  
 باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی  
 باز راند و گفت امیر را بگوئی که بپاید فرمود تا خیامت وی راست  
 کنند زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند و بو  
 نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت  
 پوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزرگی برود و  
 بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر بزرغت و پیغام بداد امیر  
 فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با  
 آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دریم شعدا این سال امیر  
 فرمود تا احمد نیالتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند  
 خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه دو  
 شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر  
 بفواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخابه رفت و سخت بسزا  
 حقش گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و خواجه  
 بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالا  
 از انظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی  
 بنشستند و منشور و مواضع جوابها نوشته و هر دو بتوقیع موکد شده  
 با احمد ببردند و نسخت موکد نامه پیش آوردند و وی شوکند

بله کند امیر گفت همچنان است خواجه وی را بخواند و آنچه  
ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان  
وزارت آمد و احمد را بخواند سخت بدرسید از تبعه دیگر که بدو باز خورد  
و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که با تو حساب  
چندین ساله بود و مرا درین که شوکند گران است که در کارهای  
سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم  
و یا قصدی می کنم تا دل بد نداری که آنجا که یک مصلحت  
خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از  
نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال  
صورتها چنین محل نبندد که نه خداوند را امروز می بیند و سالها  
ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می  
فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز  
خلوتی کرد و درهربابی سخن رفت و مهم تر ازان حدیث  
هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی  
شیراز و از وی سالاری نیاید ساری باید با نام و حشمت که آنجا  
روک و غزو کند و خراجها بستاند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالهها  
می کشید و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می  
ستاند و برتازک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند  
همه بندگان را می شناسد کرا می فرماید گفت دلم بر احمد نیاتکمین  
تو را می گیرد و درباب تو سخت نیکو را می دیدم خداوند را و من  
نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا  
تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

کسی باید در پایه او هر چند کمرها بیست و خدایند پیش رود آخر سال بزرگ کار دان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار گرفته است هر چند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است و در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زمانی اندیشید و بدیده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مراعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان تر بها و خواجه را باز داشتند و بمکاناتی فرمید تا درین روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالتکین بگردند و شطط جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستند خواست که جراحت دیش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن علی سخت بد بود بحکم آیه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کنی ناز این احمد نچنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما بکنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محترم بزرگ نبود اما ملوک هر چه خواهند گیرند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش ببرد گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت بیک اندیشیده است و جز احمد نشاید ولیکن با احمد احکامها ناید و سرگردان و پسر را باید که بگروگان اینجا

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان را  
 فرو گرفته آید که در سرفساد دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را  
 دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان  
 بردارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد بابتدا خطا  
 بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشانیدن و بسیار  
 بگفتیم آن روز بنده التوفیق و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت  
 که امیر ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد  
 و چندان عقیده پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان  
 بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند  
 این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما  
 مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نیز  
 راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در  
 خواسته اند و گردن نیست و ایشان بیدار آمدند خواجه گفت من سالی  
 چند در میان این کارها نبوده ام تا چار خداوند را معلوم تر باشد از  
 آنچه رای عالی بیدن بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد  
 و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان  
 و بوسهل زوزنی را گفت این رای سخت نا درست است و من  
 از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس  
 ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست  
 نباید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد  
 اندیشیده باشد بنده را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ  
 و با نام است چون از یارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده

آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر فرمود تا  
تا خلعتی سخت نیکو نخر رامت کردند تا ش را کمر زر و گلاب در شاخ  
و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل زر  
و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر چه بان  
رود رامت کردند هر چه تعامت باقی مانده ازین ماه امیر بار داد  
و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تا ش فراش را بجایه خانه  
بردند و خلعت پوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر  
ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق و دانی که ما را خدمتگران  
بسیارند این نام بر تو بدان نهادیم و این گرامنت ارزانی داشتیم که  
تو ما را بری خدمت کردی و سالار ما بنده چنانکه تو در خدمت  
زیادت می کنی ما زیادت نیکوئی و محل و جای فرمائیم تا ش  
زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جای داشت و از کمتر  
بنده گان بنده خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید بنده جهه کند  
و از خدای تعالی توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا  
است و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک  
او رفتند و حق وی نیکو گزارند و پس بیک هفته امیر با تا ش  
فراش خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بنو نصر  
مشکان و بوسهل زوزنی این همه دران خلوت بودند و امیر تا ش را  
مثالها داد بمعنی زی و جمال و گفت بنده پشاور ماه بیداند بود  
چندانکه لشکرها که نامزد اند آنجا رسند و صاحب دیوان مواران  
بسیگانها بدهد پس ساخته بیداند رفت و یغمر و بوقه و کونکاش  
و نزل را فرموده ایم تا جمله ترکمانان بنشاپور نزدیک تو آید و خمار

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نیشاید و این اعیان که بر  
 درگاه اند هر کسی که شغای دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان  
 سرای و جز آن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از  
 دیگران باید خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مرد  
 محشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که  
 پوشیده نیست یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر  
 ماضی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را  
 شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس  
 بنواز و عزیز آمده است هر چند عطسه پدر ما است از سرای دور  
 نبوده است و گرم و سرد نپسیده است و هیچ تجربت نیفتاده است  
 وی را مدتی داید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی  
 کامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگیریم و آنچه باید فرمود بفرومائیم  
 خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند  
 بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر  
 گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و بی با ما  
 بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است  
 اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی دو سه بدشاپور بماند که  
 مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی  
 ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که که خدای و صاحب  
 برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه  
 گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی  
 مستظهر باید که رود مردم و آلت و عادت امیر گفت چنین باید

اسف از وی انصاف توان ستد و لشکری گران سالاری آنجا  
استانیدن حاجب بیاند و با وی مواضعتی بهاده شود مال را که  
هر سال می دهد و قصات و صاحب برندان درگاه عالی ناوی و بایان  
وی باشد دران بواجی امیر گف این اندیشیده ام و بیک اسب  
اما یک عیب درگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تدبا  
داشت و مسجد الدوله و رازان دائم اروی بربح و درد سر بودند امروز  
که ری و قم و داشان و حمله آن بواجی بدست وی افتد یک دو  
سال اروی راستی آید پس ازان ناک در سر کند و دعوی شاهنشاهی  
کند و مردم مرا آورده باشد باچار حاجب آید که سالاری محتشم  
ناند مرستان با لشکر گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان وی را  
بسنده باشد بخلفی و ما سالار و کد حدائی که امروز مرستیم  
بر سر و دل وی باشد وری و حدال ما را باشد و پسر کاکو ارس  
دندان سر بر برمی دارد حواحه گف اندرس رای حق بدست  
حداوند است در حق کرکینان و ناکالجار چه گوید و چه بیند امیر  
گفت ناکالجار بد بیست و لیکن سعل کرکل و طدرستان نه پندید  
که آن کودک پسر منوچهر بیامده است چنانکه ناک و در سرش  
همب ملک دست و اگر وی ازان ولایت دور ما کد حدال و آن  
ناحدب تنه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری ناک مرستان  
حواحه گف پس مرصه گشت سالاری محتشم را بامر کرد  
و همکل پدس دل و رای حدادند اند چه آنکه بر کار و خدمت اند  
و چه آنکه موقوف اند تا رحم و عاطفه حدادند ایشان را در باند  
امیر گشت بهیچ حال اعتماد ندوان کرد بر بار داستان که هر کسی



مقدار دانش خویش چیزی بگوئیم خواجه گفت زندگانی خداوند  
 دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل  
 بویه آنجا شاهنشاهان محترم بوده اند و کدخدایان چون صاحب  
 اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل  
 سامانیان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی  
 دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل  
 بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا آنکه که چغانی  
 و پسرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان  
 یبوالحسن سیمجوری رسید و او مردی واهی و کربز بود نه شجاع و  
 یا دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعی نهاد  
 که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا  
 بلشگردادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و  
 می سال آن مواضعت بماند تا آنکه که بوالحسن گذشته شد و هم  
 کار سامانیان و هم کار آل بویه تباہ گشت و امیر محمود خراسان  
 بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار  
 گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی زای رای خداوند است  
 که آن ولایت را خطری نیست و دالی او زنی است بخندیدی و  
 گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور  
 و تا آن زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد  
 و خداوند را آنجا بنشانند و آن ولایت از ما سخت دور است و سایه  
 خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید  
 که آن دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

از آنکه شکیل بنشست مردمان زور و غم و جامه تباه شده منی یافتند  
که شکیل آنجا انگلده بود و خدائی اعز و اجل ثوانه دانست که بر  
گرسنگان چه رسید از نعمت و امیر از شکار و بیابان صد هزار بار آمده  
روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط  
و شرب تا از جانور فنجیر در رسید و شکار کرده پهن از آنجا بیابان  
محمود بی آمده و از ری نامه رسیده بود پیش ازین بیچند روز  
که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرمیده و  
بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بر آن جمله دیده بودند که واجب  
کردی که خوابی دیدندی ایما اینجا ناچار سالاری باید محشم و  
کردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده  
است و هر چند اکنون خللی نیست شاید که ابتدا امیر رضی الله  
عنه خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و امین و ارکان دولتش و  
خداوندان شمشیر و قلم و درین باب راخی زدند امیر گفت آن ولایت  
بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس  
آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از  
ایشان با کیست که اگر بودی که بدان دیار من بچندنی بماندنی تا  
بنداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردنی لشکری  
چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیانی فراخ شلوار و مارا بری  
سالاری بایه سخت هشیار و بیدار و که خدائی که ام کمن شاید این  
دو شغل را همکنان خاموش منی بودند تا خواجه چه گوید خواجه  
روئی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد  
که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنکه ما نیز

طاقهایی پل را بگرفت چنانکه آب را گذرنید و بپام افتاد و مدتی  
 سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خانه  
 آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان  
 کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جای بکند و  
 و آب راه یافت اما بسیار کاروان سرائی که بر رسته وی بود ویران کرد  
 و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه در  
 قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارسن و قلعه غزنین  
 عمرو برادر یعقوب آبدان کرد و این حالها استاد محمود وراق<sup>(۳)</sup> سخت  
 نیکو شرح داده است در تاریخ که کرده است در سده خمسین  
 و اربعمائه چندین هزار سال را تا سده تسع و اربعمائه بیاورده و قلم  
 را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقة و  
 مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده  
 یانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر بغرزدان وی  
 رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان و بتم همدستان نباشیم  
 که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچار  
 بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب  
 هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود  
 بنظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود  
 و مردمان دشوار ازین جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند  
 تا آنکه که باز یلها راست کردند و از چند<sup>(۴)</sup> ثقة زایل<sup>(۴)</sup> شدند که پس

( ۲ ) ن - تازی را بنوزده الخ ( ۳ ) ن - وراق ( ۴ ) ن - زاروبلی

نمی بردند تا باران قوی تر شد گاهل وار برخاستند و خودشتن را پدای آن دیوارها میگذراند که بمحلات دیه آهنگران پیوسته امت و نهفتنی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بران جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استرسلطانی بسته بودند و در میان آن درختان تا آن دیوارها آسیا و آخرها کشیده و تخریب شده زده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل نبودند و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم گفته است نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْخَرَمِينِ الصِّمِیْنِ و بدین دو کذک و دو کر آب و آتش را خواسته است و این پل بامیان دران روزگار برین جمله نبوت پلّی بود قوی پشتیوان<sup>(۲)</sup> ها قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کوفه و بر پشت آن دو ریخته دوکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباها شد عبویه داورگان آن مرد پارسا ناخیر رحمة الله علیه چنّین پلّی بر آورده یک طاق بدین نیکوئی و زیبایی و اثر بیکو ماند و از مردم چنّین چیزها یادگار ماند و نماز<sup>(۳)</sup> دیگر را پل آفتابان شد که بران جمله یادداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن بدیرین و پاسی از شب بگذشته بسیاری در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بران جمله یاد دارند و درخت بسیار از بینج کذده می آزد و مغاوضه در رسید گله داران رحستند و جان گرفتند و همچنان استر داران و سیل کوان و استوان را در رود و پل در رسید و گذر تذک چون ممکن شد که آن چندان زغار و درخت بسیار و چهارپای بیکبار نتوانستی گذشت

برین تا مالها مقاصات شود و آنچه بخزانة باید آورد بیانند گفت  
چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از نماز  
سوی رة رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجة بزرگ و عارض  
و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها  
روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی  
افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد خواجة بزرگ رفت  
و بنالید جواب آن بود که این کار سلطان و عارض است مرا درین  
باب سخنی نیست و هرکس از ندماء و حشم و جزایشان که با امیر  
سخنی گفتی جواب دادی که کار خواجة و عارض است و چنان  
نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و عتفا و تشدیدها  
رفت و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دلها سرد گشت و آن  
میلها و هوا خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در  
زمان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت  
درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و  
مود نداشت و در امثال اینست که قدر ثم اقطع او نخست  
ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تاسوزه و قبا تنگ آمد •

## ذکر السیل

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانگی خرد خرد  
می بارید چنانکه زمین ترگونه می کرد و گروهی از گله داران  
در میان روغ غزنین فرود آمده بودند و کوان بدانجا بداشته هرچند  
گفتند از اینجا بر خیزید که محال بود برگذر میل بودن فرمان

و بی صحابا بدر زد تا مردار روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان  
 شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و بتواند گفت که کسی  
 نبود که زشتی این حال بگفتی بونصر درخت و دینام سخت محکم  
 و جزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را امتوار کرده بودند  
 و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو منی گوید تا اندیشه کنیم و آنچه  
 رای واجب کند بفرمائیم بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود  
 شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و امتداد  
 بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزد یک خازنان فرستاد  
 پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد  
 او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و امانت نعمت نسیختی  
 کنند و بفرستند و بگردند و بفرستادند و وی جمله آن را بداد و در  
 حال بخزانة فرستاد و خط خازنان باز شد بران نسیخت حجت را  
 و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند  
 که از آن دیگران هیچیزین باشد و دران دوسه روز پوشیده بونصرت  
 مستوفی را و خازنان و مشرمان و دبیران خزانه را بنشانند و نسیخت  
 صلات و خلعتها که در دولت پادشاهی برادرش امیر محمد داده  
 بودند اعیان و از کل دولت و حشم و هرگونه مردم را بگردند مالی نسیخت  
 بی منتها و عظیم بود و امیر آن را بدیده و بوسهل زوزنی داد و  
 گفت ما بشکار زه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد چون ما  
 حرکت نکنیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا  
 این حدیث و در حال چیزى بیشتر نگفتم که امیر را سخت  
 حریص دیدم در باز شدن مال گفتم بیندیشم و دى و دوش درین  
 بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمى بینم این حدیث کردن که  
 زشت نامى بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن  
 نگردد که باز توان ستد تو چه گوئى درین باب بود صرگفت خواجه  
 بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه دى دید صواب جز آن  
 نباشد و من این گویم که دى گفته است که کهن نکرده است و نخوانده  
 است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک  
 عجم که از ما دورتر است خبرى نداریم بارى در کتب اسلام خوانده  
 نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتى  
 باز خواستند اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت  
 من که بنصرم بارى هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و  
 سیم و جامه نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم که  
 حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانة باز فرستم پیش  
 از آنکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب  
 فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که بر جای دارم و اگر  
 ندارمى تاوان توانمى داد و ازان یک سواره و خرده مردم بتر که بسیار  
 گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم  
 و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروى کار دیده  
 آمد و این همه قاعدها بگردند و تا عافیت چون باشد خواجه بزرگ  
 گفت نباید رفت و از من درین باب پیغامى سخت گفت و جزم

پدربان بروی و ربای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهند که  
 ایشان آلوده اند و مال ستمه اند دانند که باز باید داد و نا خوش شان  
 آید صواب آن است که از خزانة نسختی خواسته آید بخرچها که کرده اند  
 و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من که بوسه لشمرا بر یکدیگر  
 تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست کانی  
 نباید داد تا یک سال تا مال بخزانة بازرسد از لشکر و تازنکان که چهل  
 مال است تا مال می نهند و همگان بتواند و چه کار کرده اند که مالی  
 بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد امیر گفت نیک آمد و با  
 خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد  
 که فرمان خداوند راست بفرجه فرماید اما نذرین کار نیکو باید اندیشید  
 گفت اندیشیده ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا  
 بنده نیز بیندیشد تا انگاه آنچه او را فرزند باز نماید که بر بدیهه راست  
 نیاید انگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و  
 باز گشت و این روز و این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت  
 تارک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکن و داهیان روزگار  
 دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز  
 چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث  
 دینه چه دیدی گفت بطارم روم و بیغام فرستم گفت نیک آمد  
 خواجه بطارم آمد و خواجه بوسه بر سر او خواند و خالی کرد و گفت خبر  
 داری که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین  
 حربص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و احرار را و  
 شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستد و خداوند با من



نجز بزیارت اینجا نیائیم سبزیها و دیگر چیزها که تیره را  
بست همه را بر باید دند و هم داستان نباید بود که هیچ کس  
اشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند  
ز باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه  
با باغان شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله  
عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و  
آنجا بکوشک دوامت باز آمد و اعیان بدیوان بنشستند دیگر روز کارها  
دن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی  
ت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنهار دیوانها  
جا باید آورت و صرائیان بجمعه آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای  
ارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها  
قرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شاد کام  
دلها برین خداوند محتشم بسته روی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده  
ی رفت اگر بر آنجمله بماندی هیچ خالمی راه نیافتی اما بیرون  
بواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند  
اشت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که  
چوان باشند و کمران آن را خواهان کردند و نخست همه دلها را که  
مرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل ز زنی و دیگران تدبیر کردند  
نرنگان که مال بیعتی و صلتهها که برادرت امیر محمد داده است  
از باید ستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون از  
هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بتکران و تازیگان و اصناف لشکر  
بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

عمت حرة ختلی رضى الله عنها بر عادت سال گذشته که امير محمود را  
 ساختی بسیار خورده‌ی نا تکلف ساخته بود برستاند و امير را ازان  
 محنت خوس آمد و نماز دیگر آن روز نداد و در شب خالی کرد  
 و همه سرایها حرارت بر رگان دیدار او آمدند و این روز و این شب در  
 شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن  
 و خواندن بود که کس یاد نداشت و دیگر روز نداد و در صعد  
 دولت نشسته بود بر تخت پدر و حد رحمه الله علیه و مردم شهر  
 آمدن گرمت موج و موج و نثارها باطراف کردند اوایا و حشم و اشکریان  
 و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان  
 بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوس پیدا  
 است و ایضا ازان چیرى زیاردم که درار شدی تا مار پیشین اندوهی  
 بودی پس برخاست امیر در سرای مرو رفت و نشاط شراب کرد  
 بی بدیمان و بمار دیگر نداد و دیگر روز هم نداد و بر نشست  
 و بر جانب<sup>۲۱</sup> زار داع و فیروزی روت و تربت پدر را رضى الله  
 عنه زیارت کرد و نگرید و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست  
 هزار درهم مرصود و دانشمند<sup>۲۲</sup> و حاکم لشکر مصر بن حلف را گفت  
 مردم اندوه بر کار ناید کرد تا بروی این رباط که مرصوده است بر  
 آورده آید و از اوقات این تربت بیک اندیشه ناید داشت تا بطرق  
 و سدل رسد و پدرم این داع را دوست داشت و ازان مرصود وی را  
 ایضا بپادشاه و ما حرمت و رگ او را این نفعه در خود حرام کردیم

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجای اذن اینها بغزنین  
و دوستانند چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا بیاورد می که این  
از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای آوردم اینک رفتم بسر  
تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف  
و فرستادن سوی قلعہ سکاوند - و دیگر روز از بلف برداشت و بکشید  
و بشجکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو انقاسم علی نوکی صاحب  
برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگاری فرمان پیش آمدن  
تا اینجا بودی و امیر ایشان را بنواخت برحد هریکی و کوتوال  
چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد  
بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی  
شهر باز گردانید هر دو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد  
و پداده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوزه بر خوازه بود  
تا خلای نیفتد و دیگر روز الحمیم الثامن من جمادی الاخری  
سنه اثنین و عشرين و اربعمائه امیر سوی حضرت دارالملک راند با  
تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده  
و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قباها با تکلف زده بودند که پیران  
می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته  
و زحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازه گذشتن  
و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شاهر رفتند و امیر نزدیک  
نماز پیشین بکوشک معمر رسید و بسعدت و همایونی فرود آمد و

ایشان، دانست و در روزگار امیر مسموع، رحمة الله علیه معروف تر گشت و در شغلای خاصه تر این بادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لا جرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زده بن ناصر دین الله شغل و کثرت و ضیاع خاص و بسیار کرد بدو مهوس امت و مدتی دراز این شغلها بتراند چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آموخت<sup>۳۱</sup>، چون بزوی کار در دیدن دم عیالیت گرفت و پس از یوسف دانست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و بهر اسائی اختیار کرد و برین بمانده است و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالی آغازیدان غزنین<sup>۳۲</sup> خلیفهم الله و دران به محبت زیبا بود و آخر شفیعیان<sup>۳۳</sup> الکیخیت تا زان بجست و بپزد و دبعه خواستند تا بر سوابها بزود خلیف کرد تا از وی در گذشت و در سده تسع و اربعین و اربعمانه در پیچیدندش تا اشراق اوقات غزنین بسبباند و ازان خواستند تا کل اوقات روزی تمام بگرد خلیفها کرد تا این حدیث فرا برد و تمام سردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آزار را بتواند شکست و هر بنده که جائز ایند عز ذکر نگاه دارد وی جلالت عظمت آن بنده را ضائع نمائند و بو القاسم حکایت که ندیم امیر یوسف بود مودعی میجع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد

( ۳ ) و آهوئی

( ۴ ) عاقبت

اشراف دربارت و باز گشت امیر محمود خادمی خاص را که اورا  
 مافی می گفتند و چنین غلامان بدست او بودند اواز داد و گفت  
 لغیرل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار شادی  
 کرد و بسیار چیزها بخشید خاندان را و بسیار صدقه داد و این غلام  
 را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون  
 شب میاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوف افتاد از  
 خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی  
 محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات  
 آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه  
 کونه یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک  
 وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بیچید و گذشته  
 شد بچوانی روزگارش در نا کامی و عاقبت کفران نعمت همین است  
 این عزیز ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد  
 و توفیق اصلح دهد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان  
 باشند رسیده آید بمنه و سعته و پس از گذشته شدن امیر یوسف  
 رحمه الله علیه خدمتگاران وی پراکنده شدند بوسهل انگش که  
 خدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها و او مردی سخت فاضل و بخرد  
 بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که  
 مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل  
 رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان  
 نگاهداشت و کار فرزندان این امیر در برگرفت و خود را در نواب<sup>(۲)</sup>  
 در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رح الخ

این ساتیدان ماه رویان عالم بنوشت دوگان می آمدند این طغرل در آمد؛  
 قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و ساتی گری  
 مشغول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست نایستاد و  
 امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بر روی بماند و عاشق شد  
 و هر چند کوشید که خویشتن را همراه آورد چشم از وی بر نتوانست  
 داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی  
 بر آتش می دید و تعالی می زد تا آنکه ساعتی گذشت پس گفت  
 ای برادر نواز پدر کودکماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ  
 عدد الله دیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین بگردد که  
 اسمعیل مرد آن بیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل  
 دیوسف مشغول است وی را ندوسیدم باید که وی را بخوی خویش  
 بر آری و چون مرزبان خویش عسر داری و ما تا این عایت دانی  
 که راستی تو چند بیگونی فرموده ایم و بدداشتیم که ما ادب بر آمده  
 و بیستی چنانکه ما بدداشتیم این در مجلس شرف در غلامان ما  
 چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب  
 در غلامان تو نگردد و چشم از دربار برین طغرل نماده است  
 و اگر حرمت روان پدرم بودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی  
 این یک بار عفو کردم و این علام را بدو بخشیدم که ما را چو بسیدار  
 است هوشیار باش تا بار دیگر چندی سهو بدعتد که نام محمود چنان  
 بازها برود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد  
 و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا ندهد امیر گفت نشین  
 نشست و آن حدیث فرا برد و شاط و شراب بالا گرفت و یوسف

با زین بیداروند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاست  
و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست  
و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای  
عز و جل سپردم و بعد آن بتو و طغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت  
از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیز تر داشتم تا بر من چنین ساختی  
و بعشوه که خریدی بر من بتو آنچه سزاوار آنی و بر اسب بر نشستم  
و سوی قلعه سکوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش تا سال دیگر  
سنة ثلث و عشرين و اربعمائه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید  
که وی بقلعه درونه گذشته شد رحمة الله علیه - و قصه است کوتاه  
گونه حدیث این طغرل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر  
تاریخ باز شوم \*

## ذکر قصه هذا الغلام طغرل العسدي

و این طغرل غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد  
بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان  
فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر  
سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی  
بر سیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید  
و دیبای رومی فرستادی امیر این طغرل را بپسندید و در جمله  
هفت و هشت غلام که ساتیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی  
دو برآمد یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب می خورد  
بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

بوسه داد و حاجب بزرگ با کتکین و همه اعیان و بزرگان که با امیر  
 بودند پیاده شدند و اسپش بخواستند و برنشانند با کرامتی هرچه  
 تمام ترامپروی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و برآندند  
 و همه حدیث با وی می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر  
 ازان پیل بر اسپ شد و برآندند و یوسف در دیمت چپش و حدیث  
 می کردند تا باشکریگاه رسیدند امیر رومی بعد از آن کرد و گفت  
 عمم مخفف آمده است همین جا در پیش سرا پرده بگویی تا شرابی  
 و صفها و خیمها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت  
 چنین گفتیم و امیر در خیمه در رفت و بخیرگاه فرود آمد و امیر  
 یوسف را به نیم ترک بنشانند اینجا که امغه و شراب بزنند پس  
 آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند  
 و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد  
 دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که  
 شمه یافته بود از مکر و هی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و  
 اعیان درگاه پرآئین گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند وی  
 را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی  
 کردند و دیرین سخن گفتند و عبدوس می آمد و می شد و سخن  
 می رفت و جنایات او را می شمرند و آخرش آن بود که چون روز  
 بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار  
 هندو و در سلاح تمام سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و آشتی



که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گرد و آن اعیان فرمان نگاهداشته و از آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آورند و ما ببلخ بودیم بچند دفعه مجمران رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامه ای یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و نندگیها نموده و احوال قصدار و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت این بود - که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین - و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر بغزنین <sup>(۶)</sup> روی و حقهایی وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شد که مویک سلطان از بروان روی بغزنین <sup>(۷)</sup> دارد با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت مخفف و امیر پاسی از شب مانده برداشته بود از ستائی و روی ببلخ داده که سرا پراده آنجا زده بودند و در عمارتی ماده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث کنان می راندند نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور دران صحرا از جانب غزنین امیر گفت عم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دورا که پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از بلخ سمعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامعه دار باشد  
 و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف  
 یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهر بندگی  
 نداشت و آن سرهنگ بروی موکل و در نهان خاجیش را طغرل که وی  
 را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعینها کردند تا  
 بروی مشرف باشد و هرچه رود باز می نماید تا امرار این خدمت  
 بداند بپایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چرک بخورد  
 و ندانست که کفران نعمت شوم می باشد و قاصدان از قصدار سرکار  
 کرد و می فرستاد سوی بلخ و غشی و ثمن می باز نمود عبدوس  
 را پنهان و آن را سلطان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل  
 و جگر معشوش بروی مشرف آید بهر وقتی و بیشتر در شراب  
 می زکبد و سخنان فراع می گفت که این چه بود که همگان بر  
 خویش کردند که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چزین ناید  
 که باشد که بد عهدی و بی وفایی که کردیم تا کار کجا رسید و این  
 همه می نبشتند و بران زیادتیه می کردند تا دل سلطان گران تر  
 می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد  
 یوسف که خوبشتر را بترکستان او بگذرد و با خادبان مکاتبه کردن  
 گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او  
 بودند که بیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوی  
 غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم روی را بخواندیم اگر  
 خواهد که بجانب دیگر رود نداید گذاشت و بپای بست و بسته  
 پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بخت و غزنین آید البته نیاید

ببرند بگوشک شاه بیچاره جهان نا دیده آراسته و در زر و زیور و جواهر کمر بسته<sup>(۱)</sup> فرمان یافت و آن کار همه تپاه شد و در ساعت خبر یافتند بامیر محمود رسانیدید سخت غمناک گشت و با قضای آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکرة به بندگان چنین چیزها ازان نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر مسعود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کوچک سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر مسعود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر پدیده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را از محلت ماسر آسیا از سمرای پدر بگوشک امارت می کردند بسیار تکلف دیدم از حد گذشته و پسن از نشانیدن امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند بقلعه و مدتی بود آنجا و باز گشت که دلشن تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بیدارد که چنین درشتیها دید از عیش و قضای غالب با این یار شد تا یوسف از گاه بچاه افتاد - و نعوذ بالله من الابدبار - و چون سلطان مسعود را بهرات کار بکرویہ شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده ام حاجب یارق تعمش جامه دار را بمکران فرستاد بالشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند امیر یوسف را باده

در محبت امیرم و حدایید ما در افتاد تا ما آن کند که ارد عراسمه ،  
 پیسند و از حواله مردی و بررگی او سر یعقوب گشت نجاتها دز -  
 روند و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه ناید دیشب و  
 ما را بکار آید ناید که پیوسته بدرگاه ما باشید ایشان امن و شاکر بار -  
 گشتند و یعقوب پس ازین حمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند  
 مرصود تا مرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستند و بردند و این -  
 سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک \* و چنین حکایتها -  
 از بهر آن آوردم تا طاعمان زود رون زبان مرا این پادشاه بزرگ مسعود -  
 نکند و سخی سخن گوید که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان -  
 نه چون دیگران است و آنچه ایشان بیند کسی نتواند دید و ندان -  
 پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت -  
 دل سلطان محمود را بران حائب کشید تا اس حائب بیارزد و دو -  
 دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد  
 و در نا رسیده امیر محمود آن رسیده را نامیر محمد دان و عقد و نکاح  
 کردند و اس نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا بیارزد و عقد و نکاح  
 کردند و تکلفی مرصود امیر محمود عروسی را که ماندند آن کس -  
 یافه بداشت در سرای امیر محمد که بران میدان خرد است  
 و چون سرای بیاراستند و کارها را است کردند امیر محمود بر نشیمن  
 و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار نواحب و خلعت شاهانه داد  
 و مرادان چهر بخشد و در گذشتند و سرای نهادند و خراب ماندند  
 و از فصا عروس را تب گرم و بیمار حقی مهدها آوردند و زود عریس -  
 پر شد از زبان صحتشمان و بسیار شمع و مشعله امروخته تا عروس را

شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که دران مدت وی را چند ببداری تواند بود و نگاه چنان کاری برفت و نشاندن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هر چند آن برهوامی پادشاهی بزرگ کردند و تقوی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقربها فرستادند و لیکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیدش چنان خواندم که وی قصد نشاپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دوات وی به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامهها که زود تر بیداشتافت که ازین خداوند ما هیچ کار می نیاید جز لهوت تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن تر دانا تر سویی یعقوب نگر یستند و بدو هیچ تقرب نکردند و برادر سرای محمد طاهر می بودند تا نگاه که یعقوب لیدش در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تن کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز ندیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پدر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دوات ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفتان ایشان تقرب کردن اگر چه گردن بزنند گفتند پس احوال ما این است و ما امروز

و نشاط می آمدند تا منزل دلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم عربین خدمت استقلال می رسیدند چنانکه ابوالمطهر رئیس عربین نائب پدرس حواحه علی نرزان پیش آمد ناسیار خوردنهای عرائف و لطیف و دیگران دمام وی تا اینجا رسیدند دلف و آن کسان که خریدند بر مقدار محل و مرتب نواحی می یافتند و الله اعلم بالصواب •

ذكر القمص علي الاميرابي يعقوب يوسف بن

ناصر الدين اني منصور سبكتكين العازي

رحمة الله عليهما

و مرو گرتس اس امیر بدس دلف بود و این حدیث را قصه و تفصیلی اسب داجار بناید بدش تا کار را تمام دانسته آمد - امیر یوسف مردی بود سخت بی عائله و دم هیچ مساک و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمه الله علیه خود خدمت کردن روزی دوبار چندان مشغول بود که هیچ کار برسدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بظهور نشاط و شراب خویش مشغول بودی و در چنین احوال و خوابی و نیر و نعمت خواسته بی رنج بدند اسب که چند تجارت او را حاصل شود و چون امیر محمود نگذاشته شد و پندار از سر پندل دور شد امیر محمد بعربین آمد و بر تحب ملک بدشست عمش امیر یوسف را سیاه سالاری داد و رت آن کارها چنانکه رت و بیارده ام پیرس اردن و مدت آن پادشاهی راست

بر میزبان بخلم<sup>(۲)</sup> و به پیروز و نخچیرو بیدخشان احمد علی نوشتگین  
آخر سال ارکه ولایت این جایها برسم او بود و بدقلان و تزارستان  
حاجب بزرگ بلکاکین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای  
خودش بدر عبد العلی<sup>(۳)</sup> بار دادی و تا نماز پیشین بدشستی و کار می  
راندی من با دبیران او بود می و آنچه فرمودی می نبشتمی و کار  
می براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می فرمودی چون نماز  
پیشین بکرد می بیدگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا  
بخوان بردندی و نان بخورد می و باز گشت می یک هفته تمام برین  
جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم پس از بلخ<sup>(۴)</sup>  
حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماري و اشتر با مهد  
بود وی بر تختی می نشست در صدر و دروازهها در گرفته و آن  
را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان بلخ هم برین جمله آمد  
که تن آسان تر و آرام تر بود بدقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط  
و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود  
آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز  
مقام بود پس لشکر از راه دره زبرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند  
و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جورانه<sup>(۵)</sup> و چنین  
روزگار کس یاد نداشت که جهان عورسی را مانست و پادشاهی محترم  
بی منازع فارغ دل می رفت تا به بروان برفتند و همچنین با شادی

( ۲ ) ن - نجم ( ۳ ) ن - العلی ( ۴ ) ن - خبر - خیر

( ۵ ) ن - و در صدر و دورا و زینهار در گرفته النج ( ۶ ) ن - حورانه

رسالت تا خداوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت باید داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکن را بگویی تا دبیری فامزد کند و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه ببندد و مثال دهد چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و ببقلاں بما رسد استاد بونصر مرا که ابو الفضل فامزد کرد و خزنی نام زد شد با بوالحسن قریش دبیر خزانه این بوالحسن دبیری بود بس کثی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانههای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسقرابنی وزیر او را با خویشدن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دوشاگرد بود یکی ازان علی بن عبد الجلیل پسر عم بوالحسن عبد الجلیل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و معاشرت بوده است اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از یلغ برفت و روز یکشنبه نهمین جمادی الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کوی بزرگ ساخته بود و داغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بگرد خواجه مظفر علی میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و اعیان درگاه را نزلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زوز و سیم امیر از آنجا برداشت بهسعادت و خرمی تا نشاط و شراب و شکار می رفت میزبان



دار را اما پیش رفت و بانگ بر اشکربزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین در کشادند و مکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضبقی که می گریخت بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بو العسکر را باصدیری بنشانند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا آنکه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان بخدای عز و جل برایشان رحمت کند و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک بر خوردار گرداناد \*

## گر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من

### بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنین و عشرين و اربعمائه از باع بکوشک عبد الاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بپاید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شحنة شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همکان را باز گردانی و پس ببقلان بپایوندي که ما در راه اسمقان و هر جائی روزی چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیری باید از دیوان

بداد و نرسید که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضی الله عنه را چون بهرات کار یک روزه شد چنانکه در مصلح پنجم از تاریخ یاد کرده ام حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه در گلهنی و ترکمانان قتل و بیهوشی و کشتن که در زندها خدمت آمده بودند و سیستان فرستاد و از آنجا نمکران رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصد ار فرستاد و گفت پشتیبان شما آمد تا اگر بمدد حاجت آمد مردم فرستند اگر خود باید آمد بیايد و سالار این لشکر را بفهمان مثال داد و خود تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او بقصد اران بود تا یک چند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری نیروی بود آخر درین سال فرو گرفتندش ببلغ در بل خمار تکین چون بغزین می آمدیم و آن قصه پس ازین در مصلح هفتم بیايد مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جدک ساخت و پیاده بیست هزار گنجی و ریکی و مکرانی و از هزار ناحیتی و از هزار دستی مراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار نمکران رسید و سخت هشیار و بیدار سالاری نمود و مدارزی نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرستانها شان کمین شانند و کوس بزدند و سکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و موار و پیاده و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آسمان پر خون بگشت و هر دو لشکر یک یک کوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خلای افتادی جامه

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با خیمهای مکران و قصدار و رسول مکرانی با وی و مالی آورد و هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که از آن دیار خرید و مواضعت نهاده هر سالی که خرجی فرستد برادرزاده هزار دینار هریوه باشد بقرون از جامه و طرائف و یک سالی آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاھرہ کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت بمجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر میمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جدّه قوی بود و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و در آن سال که بخراسان رفتیم و سویی ری کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابگی دید چنانکه چون بیدار شد خوابش را بی دریافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش با آخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای آوردن که مهم بزرگ پیش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوبت

غریب و نواحی آن درم دی است و نو نصر حوایی حال نو العسکر  
 نار نموده چون غریب از سومانات نار آمدند امیر محمود نامه مرستند  
 تا در سبیل حوی بدرگاه مرستند و مرستند و امیر محمود وی را  
 بدو احب و بدرگاه نگاه داشت و حذر برادرش والی مکران رسید حار  
 در موزه اش امتداد سبب نترید و قاصی مکران را با رئیس و چندین  
 از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه مرستند تا با آنها و محصرها که ولی عهد  
 پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفت و بهاحتی او بر مرمان  
 پدرش کار گزینی هیچ چیز از نعمت از دوزع نبودنی اکنون اگر  
 خداوند بدهد اس ولایت بر بنده نگاه دارد و بدهد آنچه بهادنی باشد  
 چنانکه عادل امیر بزرگ در پدرش بهاده بود و بهر صفت بدهد می  
 مرستند تا خدمت روز و مهر گل و برادر را آنچه در نایب وی باشد  
 و خداوند بدهد می مرستند چنانکه هیچ بیوایی نباشد و معتمد  
 بدهد حظ دهد بد آنچه مواضعت بران قرار گیرند تا بدهد آن را امضا  
 کند بهرمان برداری و رسولی نامرد شود از درگاه عالی و مدشور  
 ولایت اگر برای عالی از رانی دارد و خلعتی با وی باشد که بدهد نام  
 خداوند خطه کرده است تا قوی دل شود و این ناحیت که بدهد  
 بدهد خداوند خطه کرد تمام می قرار گردن امیر محمود رعی الله عنه  
 احاب کرد و آنچه بهادنی بود بدهد و مکرانیان را نار گردانیدند  
 و حسن سپاهانی سارون را بر سوا مرستادند تا مال حراج مکران  
 و مقدار بدار و حاکمی سبب گرانما و مدشوری با وی دادند

کرد که تا بیدک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد  
گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب \*

## ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بر روزگار

### امیر محمود رضی الله عنه در آنجا گذشت

چون معتمدان وایی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی  
و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر  
رسید و اشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بوالعسکر بگریخت  
و بسیستان آمد و ما بسومفات رفته بودیم خواجه بونصر خوانی آن  
آزاد مردی را براستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزبانی  
شگرف کرد و خواجه ابو الفرج<sup>(۵۱)</sup> علی بن المظفر ادام الله عزه که امروز  
در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاک بن ناصرالدین اطل  
الله بقاعه و نصر اولباده شغل اشرف مملکت او دارد و نائبان او و او  
مرد بست در فضل و عقل و علم و ادب یگانه روزگار این سال آمده  
بود بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی  
افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش  
خواجه بونصر رحمه الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن  
بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که  
بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و  
ریبا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشرف

و صلۀ شہا نیز بر رسم رفتہ دادہ اید کہ ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت  
سوی باغ و کشتیہا برانندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاہ باز آمدند  
و امیر شراب بنشست و کوتوال تہنہ و سرہنگان در رسیدند و حاجب  
بزرگ بلکاکیر ایشان را تنیم ترک پیش خویش بپوشاند و طاهر  
کندہ و کیلدر خویش را پیغام داد سوی ہوسپل زوزنی عارض کہ  
شراب می خورد تا سلطان تا باز نماید ہوسپل نگفت امیر گفت  
بنیم ترک رو و خارنان و مشرمان را بگوئی تا بر نسختی کہ ایشان را  
خلعت دادندی ہمگان را خلعت دہند و پیش آرند ہوسپل  
زوزنی بیرون آمد و کار را امت کردند و کوتوال و سرہنگان خلعت  
پوشیدند و پیش آمدند امیر فرمود تا منع کوتوال را با خلعت و  
بو الحسن ابا نصر را کہ ساخت زر داشتند بپوشانند و دیگران  
را بر پای داشتند و ہمگان را کاسہ شراب دادند بخوردند  
و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و ہشیار باشید  
کہ نواخت نا شہا پیوستہ خواہد بود گفتند فرمان برداریم  
و زمین ہوسہ دادند و باز گشتند و در کشتیہا نشستند و بقلعہ  
باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد بگاہ  
برخواست و کوس برد و نشستند و منزل سیاہ کرد کردند و دیگر  
روز الجمعة لثلاث یقین من شہر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسعاد  
ہلال جمادی الاولی بدید و از باغ حرکت کرن و بموشک عبد العلین  
مروہ آمد و فرمود کہ کارہائی کہ راست کردنی است راست ناید

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید و ازان امیر  
 وسف بن ناصرالدین از قصدار که اینجا مقدم بود چنانکه گفته ام و سه  
 ران حاجب جامه دار و ارباق تغمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته  
 دن عیسی معدان و ماندن بو العسکر برادرش و صافی شدن این  
 لایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی  
 ان کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی  
 میر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه  
 ستد و در کشتی ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را  
 خواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوئوال و سرهنگان  
 رد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه  
 امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی  
 رگ کشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین  
 عتیان بر بامها و بیک بار خروش برآمد سخت بزرگ پس  
 بیرروی بعامل و رئیس تومند کرد و گفت صد هزار درم از خراج  
 سال برعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد  
 نازکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صله  
 پیدان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای  
 بان گفتند چنین کنیم و اواز برآمد که خداوند سلطان چنین  
 نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوئوال  
 گفت بر اثر ما بلشکر گاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

برفت و بازمی نه ایستاد از چنین خدیتها احتیاط را ما بر ابر حشم دی  
 باشد و در کار دی نسا دی نه سازند و من با دی بودم و چون گمرا آن  
 می چون رسیدیم امیر فرود آمد و دست لشکر آب و شطاط کردند و سه  
 پوخته بخور در روز چهارم نشست و لشکر شیر و دیگر لشکر را  
 رفت چهار شیر است خویش گشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه  
 و ز نارنج چند جایی بیامده است و بسیار صید دیگر دست آمد از هر خبری  
 و دی خورانی خواست و صند و قهای شکار سی میش آوردند و بان بخور  
 و دست لشکر آب بردند و خوران خوران می آمدند تا تخیم و بیشتر از شب  
 نشست و دیگر روز نشست و بکبرانه و چون آمد و کشتیها بر نیان  
 آوردند و قلعه ایار است با انواع سلاح و بسیار پیادگان آمد  
 با سترگان نجده است و بنزان جانب آب بر کران همچون ایستاده  
 امیر کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای  
 و دیگر نشسته بودند و همچنان برانند تا با پای قلعه و کو تو ال قلعه بر رفت  
 قنقن بود و غلام سبکتگین مردی محتشم و سنگین بود و کو تو ال و صبله  
 سترگان زمین بود و دادند و شکار کردند و پیادگان  
 نیز بر زمین افتادند و از قلعه بوقتها بدیدند و طبلها بردند  
 و نعره بر آوردند و خواهنها برسم غزنین روان شدند از سترگان  
 و نچ واهی و آچارا و ناهای نچته و امیر را از ان سخت خوش آمد و  
 می خوردند و شراب روان شدند و از مطربان از کشتیها برآمد بر لب آب  
 ملکر بان ترند و زبان یایی کوب و طبل زن افزون از  
 سید صد تن دست بکار بردند و پای میگو فتند و بازمی میگردید و ازین  
 باب چند آله در ترند دیدم کم جانی دیدم و کاری رفت چنانکه -



نبی است سخت نیکو گفت است  
 کَرِ الْفَتَى عُمَرُ الْثَانِ وَحَاجَتُهُ ۖ مَا فَاتَهُ وَفَضُولُ الْحَيْشِ اشْغَالُ  
 اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این نوع خطه بسنده است  
 بسیار آن و کار دانا را دوست بیت شعر یاد داشتیم از آن ابوالقاسم  
 مرا خور حال و روزگار این دو سال را اینجا نبشتم که اندر آن  
 عبرت‌هاست

أَفْسَيْتَ عُمَرَ إِدْبَارًا وَقَبَالًا ۖ تَبْقَى السِّنِينَ وَلَفَنَى الْأَهْلِ وَالْمَالِ  
 الم تر الملك الاساحين تترى ۖ هل نال خلق من الدنيا كمالا  
 اذا استلقوم عقد ملكتهم ۖ لا تخوا زمانا لعقد الملك حلالا  
 ورودی نیز گفته است

سهران همه جهان مردند مرگ اسیر همه فرز و کمر دند  
 زیر خاک اندرون شدند آنان ۖ که همه کوشها بر آخور دند  
 از هزاران هزار نعمت و ناز ۖ نه با خیر جز از کفن بهر دند  
 بود از نعمت آنچه پوشیدند ۖ و آنچه دادند و آنچه را خور دند  
 انقضت هذه العترة وان كان فيها بعض الطول كالبدع غير معمول  
 انقضت سلطان محمود رضی الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل  
 فزاع کرد و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب  
 و صید کرد بر جانب ترند بر عادت پدرش امیر محمود رحمه الله علیه  
 و از بلخ بر رفت و در پچشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و  
 عشرين و اربعمائه و بیست و از اولیا چشم باوی به رفتند استاد و مامور

باید گوشتید که آزاد مردان را اضطرار کند و تخم نیکی بپراگند هم این جهان  
 و هم آنجهان تا از وی نام نیکو یا دگار ماند و چنان نباشد که همه خود خورد  
 و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفت است که در قدیم الدهر  
 سرده بوده است نام و زبیرقان ابن بدر با نعمتی بخت بزرگ  
 و عادت این داشت که خود خورده و خود پوشیده و کس نرسیده  
 تا خطیب شاعر گفت اورا <sup>(۸)</sup> شحره

دفع المکارم لا تر حل لبغیثها  
 واقعد فانک انت اطاعکم کما سی

و جهان خواندم که چون این قصیده خطیب بر زبیرقان خواندند و میانش  
 گفتند این بجای زشت است که خطیب ترا گفته است زبیرقان بر امیر المومنین  
 عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و نظم کرد گفت داد من بره  
 عمر فرمود تا خطیب را بیاورند گفت من درین محضه او بجائی ندادم و گفتن  
 شحره و قائل در مضائق آن کار امیر المومنین میت حسان  
 بن ثابت را بخواند و گویند و بد تا آنچه درین داند است بگوید عمر کس  
 فرستاد حسان را بیاورند و او تا بنیاد شده بود بنیست  
 و این بیت برده خواند حسان عمر را گفت یا امیر المومنین  
 ما تهجا و کلین <sup>(۹)</sup> توح علی زبیرقان - عمر خشم کرد و ایشان را اشارت  
 کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهار صد و اند سال است  
 تا این را می نویسند و می خوانند و انیک من تبازی نبشتم که باشد  
 کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یا دگار ماند و ابن میت

رست کنند محل و کثرت او را و سه استر و بسیار جائه پوشیدی هم غازی  
 را و هم کنیز کان را و سه بطحی و هزار دینار و بیست هزار درم نققات  
 و او بگوی تا بیو علی کو تو ال نامه نویسد تو فحیته تا دی را با این قوم  
 بر قلعه جائی نیکو بیاورند و غازی را با ایشان آنجا بنشینند  
 آتا بایند که شرط بازداشتن این است احتیاط را و سه غلام بند و  
 باید خرم از بهر خدمت او را و حواج کشیدن او را چون اینهمه است  
 شد پوشیده چنانکه بجای نیازد نیم شبی ایشان را سیل  
 بایر کرد و با سیصد سوار بند و دو دویست پیاده هم بند و پیش روی  
 و تو معتبر نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و نه بگذارد  
 که با و هیچ رنج رسد و از و هیچ خیر نخواستند تا بکست  
 او را قلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بو علی کو تو ال بیاورند  
 عبدوس بیاورد و اینهمه راست کردند و غازی را ببردند و در  
 کان آخرا العبدیه که او را نیز دیده نیاید قصه گذشتن او با دیر  
 بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سال نخست  
 بیایان آمد و سخت در آذ کشید اما ناچار چون قاعده و قانون سران  
 نهاده است که همه قصه را بتامی شرح باید کرد و این دوم در بزرگ  
 بود و قانون نگار هشتم که سخن اگر چه دراز شود از نکته و نادره خالی  
 نباشد و انیک عاقبت کار دو سپاه سالار گجاست همه بیایان آمد  
 چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه گشت فلک بفرمان ایند و عمر ذکره  
 چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و ضرر دهند آن است  
 که متعین و عشو که زمانه دهد نرفتن نشود و دیگر حذر می باشد  
 از باز آمدن که سخت زشت ستانند و لجه محابا و در انج

خوش شود و خواهد که ستوربانی فرماید بر جایی باشم و این سر  
 پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششند و قوتی که از آن گزیر نیست  
 و تواسه خواص دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه  
 من میداری و من گریست و این من گفت عبدوس گفت  
 به ازین باشد که من اندیشه دل بد نباید کرد و غازی گفت  
 من خود کس نیستم و پس از امر وزیر حیان دانم که خواص را نه بنیم عبدوس  
 دست برد و داد و وفا و ضمان کرد و وی را بسپارد برفت و در آغوش  
 گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ نشست  
 و هر چه امیر فرموده بود همه تمام کرد و چنانکه نماز و دیگر را هیچ شغل  
 نماند و بنزدیک امیر باز آمد سپس آنکه پیادگان گمانست  
 تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هر چه کرده بود با امیر گفت  
 و نسخها عرض کرد و مالی سخت بزرگ صامت و مناطق بجای  
 آمد و غلامان را بوناق آوردند و احتیاط مال بگردند و گفتند آنچه  
 سالار بایشان داده بود و باز سده بود و امیر ایشان را پیش  
 خواست و هر چه خیاره تر بود بوناق فرستاد و آنچه نبایست به  
 حاجیان و سرانیاں بخشید چون این شغل را استاد امیر عبدوس گفت  
 تا غازی را کسب باید کرد پس غزنین گفت خداوند بر چه جمله فرماید  
 و آنچه غازی باو کفنه بود و گریسته و دست وی گرفته  
 همه آن گفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این مرد  
 بے گناه است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت  
 و نباید گذاشت که بد و قصدی باشد وی را تو سپردیم اندیشه کار او  
 ابد اگر گفت خداوند بر چه جمله فرماید گفت ده است بر بگوی تا

این بزرگ بھیکار نیاید کہ بدنام شد بد نیچہ او کرد و پیر میان نیز از دست  
 من بشوند و عالمی را شوراسیدن از ہر یک تن کہ از وی چنین خیانتی  
 ظاہر گشت محال است آنجا رو بہ ز دیگ غازی و بکوسے کہ  
 صلاح تو آنست کہ یک جلدی پیش ما نباشی و بجزین مقام کنی کہ  
 چنین خطائے ذلت تائب و سرج و ستر تیب این نام زشت از تو برفتند  
 و کار را در یافتہ شود و چون این گفبتہ باشی مردم او را از دور کنی  
 مگر آن دوسر پو شیدہ را کہ بد و ربا باید کرد و بھیکہ کانی کہ  
 از ایشان مالے کشاید بد لو ان فرست سعید صراف را بایاد آرد  
 و بایاد گفت تا بدرگاہ مے آید کہ خدمت را بکار است و غلاماں  
 را بجلہ بسر ما فرست تا بایشان استقصای مالی کہ بدست  
 ایشان بودہ است بکشند و بجزانہ آرد و انگاہ کہ انبیکہ  
 سر ایشان گاہ دارند و انچہ نشانند در باب ایشان انچہ را سی  
 واجب کند فرمودہ آید و احتیاط کن تا ما ہیچ از صاحب و ناطق این  
 مرد پو شیدہ نہماند و چون از یہہ فارغ شدی پلہ دگان گمازت غازی  
 را انگاہ دارند چنانکہ بے علم تو کس اورانہ بیند تا انچہ پس ازین را  
 واجب کند فرمودہ آید عبدوس برکت و پیغام امیر بگنارد  
 غازی چون بشنید زمین بوسہ داد و بگرسیت گفت اصلاح بنگار  
 در آن باشد کہ خداوندان فرمایند و بندہ را حق خدمت است اگر  
 رے خداوند بیند بندہ را جائے نشاندہ آید کہ بجان امین با  
 کہ دشمنان مقصد جان کنند تا چون روزگار بر آید و دل خداوند

و این کار باز بسته آید و سناری آن کس که این ساخت فرموده  
آید خواه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث عبدس  
کبس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار امیر  
الو حسن عقیقه و تعقیب و انیال و بوالغلی را که طبیبان خاصه  
نزد یک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو باشد  
و ما باز جویم این کار را و آنچه باید فرمود بغیر ما تم تا دل بد نه کند  
که وے را اینجا فرود آورده بدین باغ برادر ما که غرض است  
که ما نزد یک باشی و طلبان تنفقد و رعایت بدور کنند  
و این عارضه زائل شود و آنچه باب و واجب آید فرموده  
آید غازی چو این بنشیند نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت  
که برخاستی و بگریست بسیار دعا کرد پس گفت بر منج بختند  
تا چنین خطای رفت و بنده گان گناه کنند و خداوندان در گزارند و  
بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگی وی سرور و الو حسن  
باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چو این حدیث یافتند  
سخت غمناک شدند و در جبلت افتادند تا افتاده بر بخیزد و  
که خدای غازی و قوشش چون حالها برین حمله دیدند پس بدو روز  
از پیچولها برون آمدند و نزد یک و رفتند و قصه پیش ازین  
در از نگویم و حال غازی بدان جای رسانیده بودند که هر روز  
رای امیر را در باب وی پست تر میکردند چون سخنان مخالف  
بامیر رسانیدند و خطای غازی نیز ضرورت ظاهر گشت و صفا با آن  
یار شد امیر بندگان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از  
جای خویش تن فرست عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

رسید غازی را در پهنش مانند و غلاماش و قوم را دل گرم کردند  
بدوس سپهر غازی را همچنان شیر داشتند بدست سواران مسرع  
شد و هر چه پست بود پیغام داد و نیم شب سپهر بدرگاه رسید و امیر  
دن آنرا بدید پیغام عبدوس بشنید بپایمتید و حواجه احمد و همه عیان  
درگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید باز گشتند  
از دبر آفرودخت و همان وقت چیزی بخور و خوردند سحرگاه  
بدوس رسید بود بالمشکر و غازی و غلامان و قویش را بجمعه  
ورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی نگاه  
بزد پس عبدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازی را و گفت  
مرمان چنانست که برای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود  
ید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فرود آفروده آید غازی را آنجا کردند  
فرود آوردند و در ساعت ابوالقاسم کتال را آنجا آوردند تا آن  
شیر از وی جدا کرد و دار و نهاده و بیارامید و از مبطخ خاصه خوردنی آوردند  
و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک مایه چیزی  
بخورد و بخت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان را در  
و آنها فرود آوردند و خوردنی بربند تا بیارامیدند و نهرا رسیده  
باسلاح چنانکه غازی ندانست بایست نمایند و چپ دست سرای و  
عبدوس باز گشت پس آنکه کنیزکان با وی بیارامید بودند و روز  
شده امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند و گفت غازی مردی راست است  
و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بنهرسانیدند

تا بوی رسید محمد و بیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مغانی  
 داده تا دمار از غازی بر آورند و اگر ممکن گردن بکشند و لشکرها  
 دمامد بود و غازی خواسته بود که بازار آب گذاره کند تا ازین لشکر  
 ایمن شود ممکن نگشت که بان خاسته بود و چگون بشوریده چنانکه  
 کشتی خود نگر نکرد و اشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنب  
 بایستاد که مدارزی هول بود و غممان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ  
 سخت شد و مردم سلطانیه دمامد می رسید و روی شکسته دل  
 می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرش نشانده بودند و یک  
 چوبه تیر سخت برانوش رسید و ازان مقهور شد و نزدیک آمد که  
 کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشان و علامت کرد لشکرها  
 که شاه ایران را فرمان نبود جنگ کردن جنگ چرا کردید بر ابروی  
 بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت  
 کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد  
 بر جانب اموی ناچارش بزداشتیم که از علامت سلطان بفرسیدیم اکنون  
 چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس  
 نزدیک غازی رفت و او بر بالای بود ایستاده و غمی شده گفت ای  
 سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کلم کردی  
 از پا افتاده بگریخت و گفت قضا چنین بود و نفرسائیدند گفت دل  
 مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشتن نزدیک وی  
 فرستاد و پیغام داد و سوگندان امیر یاک کرد غازی از انسب بزمین  
 آمد و زمین دوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب  
 عبدوس دل او گرم کرد و غازی ملاح از خون جدا کرد و پیدی با مهد

اینکه محمد و بیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مغانی داده تا دمار از غازی بر آورند و اگر ممکن گردن بکشند و لشکرها دمامد بود و غازی خواسته بود که بازار آب گذاره کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که بان خاسته بود و چگون بشوریده چنانکه کشتی خود نگر نکرد و اشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنب بایستاد که مدارزی هول بود و غممان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانیه دمامد می رسید و روی شکسته دل می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرش نشانده بودند و یک چوبه تیر سخت برانوش رسید و ازان مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشان و علامت کرد لشکرها که شاه ایران را فرمان نبود جنگ کردن جنگ چرا کردید بر ابروی بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش بزداشتیم که از علامت سلطان بفرسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالای بود ایستاده و غمی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کلم کردی از پا افتاده بگریخت و گفت قضا چنین بود و نفرسائیدند گفت دل مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشتن نزدیک وی فرستاد و پیغام داد و سوگندان امیر یاک کرد غازی از انسب بزمین آمد و زمین دوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل او گرم کرد و غازی ملاح از خون جدا کرد و پیدی با مهد

محمد به از دوازده سال از محمد بن ابی بکر از کتاب بر او خوانده اند تا جایی که می خواندند  
 از قوت و استقامت طلب است و فوب یک آله خیر نیست اینها را از آن است که به دست نرفته اند



ما جان را ببریم گفت سویی جلیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجلیحون رسید فرود آب براند از رباط ذوالقرین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وی بجای نشست فراخ و باد نه و جلیحون را آرمیده بیافت و از آب گذاره کرد بسلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر سویی خراسان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کالف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه انگند تا وی شفاعت کند و کارش به صلاح بازارد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامبر مسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشت درین خوبش بدو داد و امائی بخط خوبش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود کردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

تواند آمد که بترسد اما آنچه رود برقعہ باز نماید و تو نشسته خواندن  
 دانی یا سائر می گوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد و رقعہا روان  
 کردی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی لیکن محمودیان درین کار  
 استاد یها می کردند این زن چگونه سحای توانستی آورد تا قضا کار  
 خود بکرد و نماز دیگر روز در شبہ نهم ماه ربیع الاول سنہ اثنین و  
 عشرین و اربعمائہ این زن را گفتند کہ فردا چون غازی بدرگاہ آید  
 از زانو فرو خواهند گرفت و این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال  
 رقعہ نشست و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در  
 غازی افتاد کہ کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود  
 پوشیده چنانکہ سعید صراف کہ خدایش و دیگر بیرونیان خبر داشتند  
 تا اسبان را نعل بستند و نماز شام بود و چنان نمود کہ سلطان او را بمهم  
 جای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانہ بکشدند  
 هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامہ و غلامان داد تا برداشند  
 و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی  
 چهار دیگر بنشاندند و بایستاد تا غلامان جملہ بر نشستند و اشتران  
 سبکبار کردند و همچنین جہاز کل در سرای ارسلان جانب در یک  
 کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان برآمد و بر سر درواہ  
 آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی مآراء النہر چون متحیر می  
 بماند و بایستاد و گفت کدام جانب رویم کہ من جا را جسته ام  
 غلامان و قوم گفتند بران جانب کہ رأی آید اگر بطلب بدر آیند

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می کردند و دل امیر از بس که بشنید پر شد و حیلت و تضریب و اغرا می کردند تا ایشان بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن ارباق به گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز می رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این هم تحملهای پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیل ساخته که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده بنشاپور دختر ابو الفضل بستنی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار متکشمان او را بخواسته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خوانده کنیزکی بود که همه سرای حرم غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیارد تا او از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت ترمانیدش و گفت تدبیر کار خود بساز که کشاده تا چون ارباق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم اگر این حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

این هردو مهتر بخنان دلبدیر گفتند: تا غازی خوش اَدل شده باز  
گشت من از خواجه بو نصر شنویم که خواجه احمد منرا گفت که  
این ترک بد گمان شد که کربزو داهی است و چنین چیزها بر سر او  
بده شود و دریغ چون از یارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هذوستان  
و من خاص او بودنی اما این خداوند بلس سخن شنو آمد و فرود  
نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و اغازی نیز بر افتاد و  
این از من یاد دار و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند  
بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی  
و باغراض خویش مشغول آید و غز ذکر عاقبت بخیر کند  
**ذکر الغبض علی صاحب الجیش استغثکین**  
**الغابی و کیف جرى ذلک الی ان انفذ الی**  
**قلعة جردیزو توفي بها رحمه الله علیه**

محال باشد چیزی نبشتن که بذراست ماند که این قوم که حدیث  
ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصوصتهای  
ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بیاید دانست که سلطان  
مسعود را هیچ در دل نبود سترو گرفتن غازی و بر استانی وی نهیج  
جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی  
اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا حالاری  
چنین بر افتاد و لا مرد القضاء الله یکی آنکه محمودیان از دم این

گرفتند خیلداشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اریارق را با احتیاط نگاهدارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته پاردادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتگاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بر روزگار پدر ما بدان جائی که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگیرتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردند بسیار فساد انگیزتی و خواجه بهیچار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هر دو خواجه با وی بطرام بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهو و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیاورد و

زُرد چنان کُشد که گفتی هرگز او در میان نبوده است و من باز گشتم و هر چه دیده بودم با استادانم نقل کردم و نماز خفتن بگزارده ارباق را از طایفه بپهنند و در نزد و پس از آن بر روی ده او را بسوی غزین کسید کردند و سر هنگ نو علی کوتوال میدیدند و نو علی بحکم فرمان او را یک چنند قلعه داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است پس او را بغور فرستادند و نزدیک بوالحسن خانی تا بجای باز داشتند و حدیث وی پدایان آمد و من بیارم بجای خود که عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در پنج روز چهار شنبه روز دهم ماه ربیع الاول سنه اندیسن و عشرين و اربعمائه بود و دیگر روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیر خادم را و نو سعید مشرف را که امروز ترجایست و رباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراق درگاه باسم قاضی حسن بود و بوالحسن عبدالحمید و بنو نصر مستوفی را سرای ارباق فرستاد و مستوفی و که خدای او را که گرفته بودند اینجا آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت برداشتند و بسختی دادند که همدوستان مالی سخت عظیم است و سه روز کار شد تا آنچه ارباق را بود بتمامی بسجده کردند و درگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند خیاره در و وثاقتها کردند و آنچه میاده بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید و بوالحسن عبد الحمید و بنو سعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن مالیهای ارباق هر دو کس تعجیل رفتند و پیتس از آنکه او را فرو

شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می کنند آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بارنداد و ساخته بودند تا اریاق را فرود گرفته اید و آمد بر خضر ابرابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کمین پوشیده می رفت و اخبار اریاق را می آوردند درین میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس پیامد و چیزهای بگوش بر نصر مشکان بگفت وی بر خاست و دیدران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و رفتند و مرا پوشیده گفت که امیر بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برست و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا جمله باز گشتند و بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برست و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و بیابان باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک اریاق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان زنده اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از مستی است و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم آمد از من چه خدمت اید امیر یک سپاه دارد که سلطان با وی است داشت گفت زندانی سپاه سائر دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نداشتن

شراب نشستنی. سه چهار شبانروزی بخوردی این شب تا دوزخ بخورد.  
 بان شاد می و نواخت که یافته بودند و امیر روز دیگر باره داد سپاه  
 هالارغازی بر باد می دیگر بدرگاه آمد با بمبار تکلفت زیادت چون  
 بنشست امیر پرسید که ارباق چون نیامده است غازی گفت ار  
 عیادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که برشادی و نواخت  
 امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب ناید خورد و ارباق  
 را دوری فرستیم غازی زمین بوسه داد تا باز گردد گفت مرور غازی  
 شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچی را بخوانند و  
 و او شراب بخوردی و ارباق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود  
 هم او را فرستاد بنزدیک ارباق بزند تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران  
 ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد  
 امیر گفت اینجا ترانه شراب با تو آرند نزدیک حاجب ارباق رو  
 و نزدیک می می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا انگاه که  
 مست شود و بخسود و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت  
 بیایی و بر عادت شراب خوری امیرک برنت یامت ارباق را  
 چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و  
 صطربان می زدند پیغام بداد می زمین بوسه داد و بسیدار برگریستند  
 و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک اینجا  
 ماند و هدیه بتالار غازی تا چاشنگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز  
 گشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود بدر و شراب بنشست و آن  
 روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و جامه و ارباق هم  
 بر عادت خود می خفت و می خاست و رسته می انامید و باز



ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و  
 نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن  
 کرخی<sup>(۷)</sup> ندیم را گفت بر سینه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه  
 مطرب خاص با تو آیند و بگویی که از مجلس ما نا تمام باز گشتی  
 با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و  
 فرشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب  
 و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب  
 سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت  
 و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام بیود پهن  
 برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت  
 سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست  
 و زمانه بزبان فصیح اواز می داد ولیکن کسی نمی شنود \* شعر \*  
 یا راند اللیل ممرورا باوله \* ان الحوادث قد یطرقن اسحارا  
 لا تفرحن بلیل طاب اوله \* قرب آخر اللیل اجمع النارا  
 و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان  
 و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پو بغام سلطان بشنودند  
 بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مهت خواستند  
 شد ندیمان را اسپ و ستام زرو جامه و سیم دادند و غلامی ترک  
 و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند  
 و باز گشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در

مردند و نشاط والا گروست و هر حدیثی می روت چون رر نماز  
پیشین رسیدند امیر مظهر را اشارت کرد تا حاموس استاده پس  
روی سوی وزیر کرد و گفت تا این عاقبت حق این دو سپاه سالار  
چنانکه نادر فرموده ام شد احسن اگر عری است آن خدمت کرد  
نیشابور و ما ناسپاهان بودیم که هدیه دادند و از عروس بماند  
و چون بشنید که ما بدلیج رسیدیم از باریق با حواجیه بشتاب  
و خدمت آمد و می شدیم که تنی چند بنات ایشان حسد می  
بماند و راز می حاکم و دل ایشان مشغول می دارند از آن نماند  
اندشید بر سر حمله که گفتیم عثمان نماند کرد که ما سخن هدیه کس  
در باب ایشان بخواهیم شود حواجیه گفت اینجا سخن بماند بخواص  
تر و گویا پس کدام باشد که راعطای می و هر دو سپاه سالار  
رمدن بوسه دادند و تحت در بوسه کردند و بنمای خودش بار آورده  
و سبب شاد کام بنشستند امیر فرمود تا دو قنای خاص آورده هر  
دو بر و در شمشیر حمائل مرمع بخواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو  
پنجاه هزار دیدار است و دیگر ناره هر دو را بدش خواند و فرمود تا  
مهاها هر دو پسر پشت ایشان کردند و بنظیف خودش بستند و امیر  
در لب خود حمائل در گردن ایشان آمکند و دست و تحت و زمین  
بوسه دادند و بار گشتند و در بنشستند و رفعت همه مرده داران درگاه  
با ایشان تا اینجا خود بار شدند و مرا که ابو العاصم این رو دو بود  
بود آن همه دیدم و در تقویم این سال تعلیق کردم پس از بار گشتن

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که  
گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه  
گفت فرمان بردارم و باز گشت و محمودیان فرو نه ایستادند از  
تضرب تا بدانجایگاه که در گوش امیر ایگندند که آریارق بد گمان  
شده است و با غازي بنهاد که شری بنای کنند و اگر دستی دیابند  
بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد  
و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید  
که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان  
رسالت نیز بنشستند و خوانچهها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی  
و پیش غازي و پیش آریارق یکی و پیش عارض و بو سهل روزنی  
و بو نصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی بو بالقاسم  
کثیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشته پلا فرموده بودند  
بیدارند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند  
و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجه بزرگ  
هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه  
دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم ولیکن  
دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت  
این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید  
چندانکه من فارغ شوم و شما دیان را بخواند و تنها پیش رفت و خلوتی  
خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل  
گرمی باشد انگاه رای خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت  
بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان پیامدند و دست بکار



این سلطان را بنشاپور تا این درجه بزرگ یافت و هر چند دل سلطان نا خواهان است اریارق را و غازی را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید و لیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته یکتا شد نگاه هردو بر افتد تا ما ازین غضاغت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اریارق را تباہ کند سالار بکتغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هردو قوی شود تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می کنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکرة داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر بگر آمده بود صندوقهای شکری بر کشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر اریارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اریارق گفت حالا بدانجا می رسد که غازی ازین تباہ می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوئند دارم که در هیچ چیز می از مصالح ملک خیانت

سرّای را بگفتندی کور و لنگ و دیگران را همچنان هر کسی را عیبی  
و سقّطی گفتندی از عبد الله شنیدم که که خدای بگفتندی بود  
پس از آنکه این دو مپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر باراندان  
و شرّات می خورد غازی بازگشت تا ارباق بهم و بسیار مردم را با خود  
بردند و شراب خوردند سالار بگفتندی مرا پوشیده بنزد یک بلکاکین  
و علی فرستاد و پیغام داد که این دونان تا خوب شدن شش از حد  
می گذرانند اگر صواب بیند به بهانه شکار بر نشیند با غلامی بیست تا  
و می با ابو عبد الله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر  
سازند گفت صحت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می خوران تا  
سالار درسد و بر نشستند و بر رفتند و بگفتندی نیز بر نشست و مرا با خود  
برد و باز و یوز و هر جوارحی با خوب شدن آوردند چون دو فرسنگ  
بر رفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و بواحمد  
تکلی که خدای حاجب نزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را  
با شکر داران کسید کردند مید را و ما شش تن ماندیم مهتران در  
سخن آمدند و زمانی نومییدی نمودند از امیر و از استیلائی این  
دو مپاه سالار بگفتندی گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودی  
خامل تر ذکر از من دو تن کس بود و هزار بار پیش من زمین بوسه  
داده اند ولیکن هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازی کرنزی از کرزان  
و ارباق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجه  
بزرگ نهاد تا وجیه کشتند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می کردند و با عبدوس می گفتند و امید از آنچه می شنید دلش بر اریارق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلست ایستادند و بران بنهادند که نخست حیل باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر تواند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو که خدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بغریفته اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشانند که اگر خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت آمد که سپاه سالار غازی کریمی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها بجمعه یافتند و قفیزش پراشد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گرفتی بزرگان این دو سالار را بتزکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکه تکمین را مخفی خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

دایمی گرفتند و او را در ملک محمد خود تن فرا ایشان نهاد و درین  
 روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بجهت حیلست بر  
 کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نماید که  
 نیز از ارف انجام شود و آمدن ارباق هر روز بدرگاه ما چند مرتبه دار و سرکش  
 و باغی میاید سالار بیک جا و دشوار آمدن پدریان محمودیان تقدم  
 و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو مستحکم  
 ارباق و غازی را کسی که از تدبیری آید نبود و این دو نمایه سالار  
 را دو کدخدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پند  
 است که از سعید صراف و مانند وی اچاکر پیشگان حامل ذکر کم  
 مایه چه آید و ترکن همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت  
 ننکند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند تن  
 خوش کار می و مخفی باشند و تحمل و آلت دارند اما در دبیری  
 راه ندارند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از امتداد خلل  
 محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این  
 دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلست ایستادند تا این دو سالار را  
 چگونه مرو برند و بلا و فضا برین حالا یار باشد یکی آنکه امیر  
 عیدروس را فرار کرد تا کدخدایان ایشان را بفروفت و در نهان  
 بمجاس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان  
 بنهاد که ابغاس خدایان خود را می شمرند و هر چه رود با عیدروس  
 می گویند تا وی باز می نماید و آن دو حامل ذکر کم مایه فریفته  
 شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند  
 که چون خدایان ایشان بر او دادند اذل من الیعل و اخس من التراب.



دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و  
 نشاپوری و تختهای قصب گونه گونه و شاره و مشک و عود و عنبر و دو  
 عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتون  
 و عیروسان و عمان و حجاب و خشم را بجمله آنچه نسخت کردند  
 و از خزانهها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی  
 نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان  
 باز گشتند و رسول دار ابوعلی را بخواندند و هر دو خاعت بزرگ  
 بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه  
 ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعمائه رفتند  
 پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر  
 رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت درباب عهد و عقدها و حق عقد  
 محمدی و مدتی دراز که رسولان اینجا بماندند و مناظره که رفت  
 و قاعدان و رسولان که آمدند با نامها و یاز گشتند با جوابها تا انگاه  
 که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی \*

## ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الہند و کیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمۃ اللہ علیہ

بیاورده ام پدش ازین حال اریارق سالار ہندوستان ہم در روزگار  
 امیر محمود رضی اللہ عنہ کہ باد در سرری چگونہ شد تا چون نیم

تمام یک روبه گردد و قرار گیرد. آنگاه این ذکر آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدات واجب نهد در باب وی فرموده شود باین الله عز و جل و چون برین مشامه واقف گردن بسکم خرد تمام که این ذکر او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد در نیچه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما بوده است را ندارد که یاد کنند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چنان بدشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگاهداشت که ازان خود را از این ذکر توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید - انه خیر موقت و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشامه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه با وی بکنند یله باید کرد این مشامه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشامه عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت بگو باشد همه خالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگویی تا درین باب البته هیچ سخن گفته ندید انشاء الله عز و جل اینک نسبت نامه و هر دو مشامه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بنو نصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخه تذکره و هدیهها چه هدیههای که اول روز پیش خان روند و چه هدیههای عقد تزویج کردن سخت بسیار و مرسوم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بنر و جامهای

شتویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عزوجل بفضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بسر ها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است (۱۵۱) و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از انجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ماضی الله عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکاب داری و خان بران واقف گشته امروز کار ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها بگراف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که نگذجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان ما جانی موقوف است در نیکو داشتنی هرچه تمام تر و در کشادن وی خللهای بزرگ تولد کند تا چون یک چندی روزگار بر آید و کارها

بلدگان را که راست باشند و توکل بروی کنند و دست بصورتی زنند  
 ضائع نماید از بعضی تبلیغ کنند و ساختند و تضرعاً که کردند کار بدان  
 منزلت رسید که هر سالی که چون ما را به بغزین خواندی بر درگاه  
 و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما  
 دو تن یکسان فرمودی و پس از آن مثال دادی آن مدت که بر درگاه  
 بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی  
 ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالتش و سویی برادر نواخت  
 و احکام وزین بگذشت چون خلیفه خوبشتر را زیادت لقب خواست  
 ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت  
 اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز  
 چیزی نشاید تا بهانه نیارند و چون قصد ری کرد و بیکرکن رسید  
 و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که ما را  
 بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر  
 خوارزمشاه و ایمان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب  
 جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند  
 و بنیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند  
 میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ  
 حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر  
 نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود  
 برد و آن نواحی ضبط کرده و بما سپرد و باز گشت بسبب نالانی  
 و نزدیک آمدن اجل و ما را بری چنان ماند از بی عدنی و لشکر که  
 هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آن بود تا ما بد نام

داشتند که ایند عزذکره ازان هیج چیز نیافریده بود و این بر دل ما نگذشته و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ان را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی چون محبوس بودیم هر چند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده و براستانی وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هر چند این همه بود نام والی عهدی از ما بر نداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار بایند عزذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریدها ساخته بودند تا دریانت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هر چند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما بیعت می ستانیم اشکرا و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می دارم این چنین تضریدها و تلبیسهها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایند تعالی

واجب کلد جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا  
 بیايد داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن برچه  
 نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که  
 پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم  
 چگونگی عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون  
 از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعمائه ما را  
 ولی عهد خویش کرد و نیست برادران خویش را نصر و یوسف و  
 پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را  
 قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط  
 که واجب بود اندران بجا آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت  
 کوزگانان برادر ما پس آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و  
 طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و آنچه رسم است که اولیاء  
 عهد را دهند از غلام و تچمل و آلت و کدخدائی و شبده (یشبده) وزیر  
 و حجاب و خدمتگار این هرچه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان  
 و اربعمائه فرمود ما را تا بهرات رفتیم که وسط خراسان است و حشم  
 و قضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگی  
 گوش و چشم بحدیث ما دادند و بدینان خواست تا خبر بدروز نزدیک  
 رسد که ما خلیفه و ولی عهد وی ایم و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها  
 که ما دادیم همگی بخراسان مکر کردند تا آنکه که مضربان و حاسدان  
 دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبا نگاه

است و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجل الحال  
فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون  
مهدها فرستاده آید تا بمبارکی و دائع بیارند آنچه شرط و رسم آن است  
بسزای هر دو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها  
نگربسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد  
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن  
آری تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز افتد<sup>(۵)</sup> بخان  
کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت  
باز گردد بجا اربم انشاء الله تعالی \*

### المشافهة الثانية

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می  
اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابو محمد ادام  
الله سلامته پرمزد و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند  
و عقود و عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن  
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و  
شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار  
چیزی گویند و دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما  
افکنند تو نیز اندران باب چیزی مپایوند تا آنکه که رسولان جانب کریم  
بدرگاه ما آیند با شما آنکه اگر دران باب سخنی گویند آنچه رای

فرزندان ما است و پس از مالی عهد ما در ملکای وی خواهد بود و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سر پوشیدگان کرائم باید که باشد از آن خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزندان بغراتکین<sup>(۲)</sup> که ولی عهد امت اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین اگر بیند خان ما را بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفیس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرون رد کرده آید و مقرون گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این درمتی چنان موکد گردد که زمانه را در کشادن آن هیچ تأثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که در همه احوال بزرگی ذیعت همتاش روز دیگر را وعده بستانی<sup>(۳)</sup> که در آن روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوظاهر را با خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب امت از احکام و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوی<sup>(۴)</sup> کنی و مهر دیگر بنام فرزند می هزار دینار هریوی<sup>(۴)</sup> چون از مجلس عقد بازگویی نثارها و هدیهها که با تو فرستاده آمده امت بفرمای خازنان را تا بپردازند و تسلیم کنند از آن خان و ولی عهد و خاتونان و مادران و دُنبه<sup>(۵)</sup> از آن عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله تأییدهم و صیانة الجميع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

( ۲ ) ن - بغراتکین ( ۳ ) ن - نستانی

( ۴ ) ن - هریوة ( ۵ ) ن - دو دفعه



از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکوتر و با فائده تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محایا بکنی که حکم مشاهدات ترا باشد اینجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاظمتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که دران ترا تحیری افزایش و از ما دران باب مثالی نیافته باشی استطلاع رای ما کنی و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردها افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامت از خان در خواه تا آن شرطها و سوگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کامد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندیده تر آنست که میان ما و دوست عهدی باعد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی آمد گفتگوها کوتاه گردد و بازار متضربان و مفسدان کامد شود و دشمنان هر دو جانب چون حال یک دای و یک دستی ما بدانند و دندانهایشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یامت و بهیچ حال بمران نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستی موکد گشت بدانند که مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نوبتست آوردن و غزوهایی با نام و دور دست کردن و روان بادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکت آن بها و فرزندان ما پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان و برادران و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود آنجا بری و نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما کسید کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بیاورند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما درخواستیم و با شما است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

باز گردد و نیز با وی تذکره است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفت می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته این عیب آن پوشیده ماند و سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم باذن الله عز و جل \*

### المشافهة الاولى

یا اخی و معتمدی ابا الفاسم ابراهیم بن عبد الله الحطیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر بوی رسائی و تذکره که با تو فرستاده امده است تود و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکو تر بر بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده ام بر اثر عذرها خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفت نموده شود پس بگوی که خان داند که امروز مردم در اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند نامیان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که داند که روزگار با من و فراخ دل کرانه خواهند

وقت اخیری و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری را ادام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ما است در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما ازار الله برهانید ویرا سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز ما را بکار امده تربادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است بر سولی فرستاده امده تا سلام و تحیت ما را - اطمینان و ازکاد - بخان رساند و اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده اید و پخته باصلی دیرست و قاعده راست باز گردد و قاضی ابو طاهر عبد الله بن احمد التبنانی ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته اید بر نسختی که با رسول است قاضی شرائط ان را یتیمای بجائی ارد در مقتضی شریعت و این قاضی از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتهای نام کرده در هر یکی از ان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رسول ابو القاسم مشافیه است که اندران سخن کشاده تر بگفته امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشافیه دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود عرض بکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود و اعتماد بروی تا بد استیجایگاه است که چون سخن در حوال و جواب افتد و دراز تر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که ایچه گفتنی است در چند مجلس ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند بگردند بدانکه در بابی از ابواب ایچه می باید نهاد اندران استطلاح رای باید کرد که بکرها تمام کرده

خلعت سومی نشاپور بروی و اینجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبات  
 ارطوس و نساکه رای مادر باب تو نیکو ترایها امت وی خدمت  
 رد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر بدلیخ رفت و  
 این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو طاهر<sup>(۲)</sup>  
 حمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله  
 بگلشهر روند بنزدیک قدرخان بتدرکستان و چون قصه<sup>(۳)</sup> ال تبادیان  
 گذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده  
 بد انشاء الله تعالی \*

## ذکر نسخه کتاب و المشافهتین مع الرسولین

### المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحیم

و چو در زمان سلامت و نصرت بدلیخ رسیدیم زندگانی خان اجل  
 دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری  
 مسرع تا برانچه ایزد عز و کرم تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان  
 برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که اوهام و خاطر  
 کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتدال بحکم یگانگیها  
 که میان خاندانها مبروک است بد داشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر  
 رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران  
 رنج فروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

که او مجلس مارا بکار است و حمک از نشاپور بزرگ و کوبه  
 بزرگ با وی قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند  
 و نواخت و خمت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشاپور  
 باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت  
 و مشاهره فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قضائی خندان  
 او را داد که اینجا بیست و اند مدرسه است با اوقاف بهم و همه  
 روزگار ها اینجا مالکی بود مطاع و محشم و اینجا بدین حضرت بزرگ  
 که همیشه بان بماند و او نیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است  
 و بریاط مانک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند  
 باد شاهان و رسولیها با نام کرد چون بدویت باد شاهان می رسم آنچه  
 سر مثال دادند باز می نمایم - انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل - و قاضی  
 بو طاهر تباری بنشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از وی قصد  
 نشاپور کرده بود و با قاضی ابو الحسن پسر قاضی امام ابو العباس استقبال  
 رفته بود بسیار ملازل و قاضی قضائی ری و آن نواحی خواسته اجابت  
 یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بو طاهر اینجا آمد امیر او را گفت  
 ما ترا بری خواهیم فرستاد تا اینجا قاضی قضات باشی اکنون آن  
 شغل ببو الحسن دادیم تا ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد  
 قاضی قضائی نسا و طوس تو داری و نائبان تو اینجا اند و قضای  
 نشاپور بان هم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم  
 عهد و عقد را و چون از آن فارغ شوی و بدگاه بازائی با نواخت و

بتکلف بسرگویی زنبیل بافان تا وی را انجا بنشانده آید تدریس را  
اما ببايد دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر اشکارا شود  
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ  
ابو العباس و قاضی علي طبقاتی و دیگر علماء و مسئلتهای خلافي  
رفت سخت مشکل و بو صادق در میان آمد و گوی از همگان بر بود  
چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این  
خبر بوبکر حصیری و ابو الحسن کرخي بامیر محمود رسانیدند وی را  
سخت خوش آمده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس  
عام رفت و وی را پرسندید و گفت ببايد ساخت آمدن را سوی  
ماوراء النهر و از انجا بغزنین و باز گشت ازان مجلس و اهنگ اب  
گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی  
نشاپور باز گردد و حسنک بو صادق را گفت این بادشاه روی بکاري  
بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست  
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی  
بینی با من سوی نشاپور باز گرد عزیزاً مکرماً چون سلطان ازین مهم  
فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا انجا مقیم گردی  
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر دیدار با قدر خان کرده بود و  
تابستان بغزنین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود  
نبشتن که بنشاپور بیاید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون  
در ضمان سلامت بغزنین باز آئیم بخدمت باید آمد و امیر برفت  
و غزو سومنات کرد و بملاست و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود  
بحسنک که بخدمت باید شتافت و بو صادق تباری را با خود آورد

گفتم و حیره را که سومی نیشاپور آوردند و من که ابو الفضام بدان وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجهم را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نیشاپور از جوازها زدن و اراستن چنانکه پس از آن بنیشاپور چنان ندیدم و علی میکثیل تبانیان را بدخواست و از مجلس سلطنت امیدهای خوب داد بوضدق و بو طاهر و دیگران را و سومی کرکان رفت و حیره را انجا برد و امیرک بدیعی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود انعام کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه جوانی دیدم او را با جمعی سخت نیکو و خواجهم علی از کرکان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و بنشاپور آمد و از نیشاپور بغزنین رفت و در آن سال که حسنگ را در دوری داد تا بحج رود سنه اربع عشر و اربعمانه بود هم مثال داد امیر محمود که چون بنشاپور رسیدی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام بو صادق و دیگران را بدخواست و امیدهای سخت خوب کرد و برفت حج بکرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود در ساختن آنکه بروی چون نوروز فراز آید با قدرخان دیدار کند حسنگ امام بو صادق را با خود برد و دیگر چند تن از علمای از نیشاپور بو صادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل بدرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید امیر پرמיד از حسنگ حال تبانیان گفت بو طاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بو صادق را آورده ام گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بو صادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنگ نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود و با بو صادق بنشاپور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت



بغزنین فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب  
 فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم  
 چون ازین فارغ شوم سویی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده اید  
 و پسر بوعلی بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت  
 نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاھرہ کرده بر هوای  
 زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود  
 در طلب وی بگرفتندش و سویی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز  
 داشتند - نعوذ بالله من الادیار - سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری  
 امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و  
 هر کجا مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد  
 و بو صالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاد مردم یکی بود از  
 ایشان و این قصه پدایان آمد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست  
 و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است  
 و حال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول  
 بعلم و چون امیر محمود رضي الله عنه با منوچهر والی کرکان عهد  
 و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا اینجا برند خواجه بوعلی  
 میکائیل چون بخواست رفت در سنه اثنین و اربعمائه امیر محمود رضي  
 الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله  
 تدبیران دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند  
 کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور می بررس تا چند تن  
 از تبانیان مانده اند و کدست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید  
 و همکان را بنواز از ما امید نواخت و امطناع و نیکوئی ده گفت چنین

پیش از آن چرتک امیر خراسان بخورد و چندان امتخفاف کرده  
 بخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر  
 را و چند تن از مقدسان را فرو گرفتند و ستوران و سلاخ و تچمل و  
 آلت هر چه داشتند غارت کردند و نماز شام و عائی را با پانزده تن  
 به بند بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سده ثلث و ثمانین  
 و ثمانه و امیر سکنگین<sup>۱</sup> بسلخ بود و رموقن و ناصها پیوسته کرد بخارا  
 و گفت خراسان قرار نگیرد تا تو علی بخارا باشد او را نفرز یک ما باید  
 فرستاد تا او را بقلعه غزنین<sup>۲</sup> نشانده آید و ثقات (امیر) رضی الله عنه  
 گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدامه منی رفت و سکنگین  
 اسحاق می کرد و منی فرمایند شان و کور سامانیان بیایان رسیده بود  
 تا اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و یلمکورا<sup>۳</sup> سلخ فرستادند  
 در شش سال و حدیث کرد یکی از ثقیهای<sup>۴</sup> سلخ گفت این  
 دو تن را دیدم آن روز که سلخ می آوردند بوعلی را استری بود  
 دانه پای پوشیده و جبهه عذابی سبز داشت و دستاری خنر چون  
 لکاحیان رسید پرسید که این را چه گویند گفتند انان گفت ما را  
 منجمان حکم کرده بودند که بدین فواحی ائیم و ند استیم که ترین  
 جمله باشد و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و  
 گفت پادشاهان اطراف ما را بخابند نامه بدشت و بوعلی را باز  
 حراست وکیل در دشت که رسول می آید بدین خدمت سکنگین  
 پیش ما تا رسول و نامه رسید بوعلی و یلمکورا تا حاجتی ازان خویش

همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است \*

و اذا اراد الله رحلة نعمة \* عن دار قوم اخطاوا لتدبیرا  
و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و  
ثمانین و ثلثمائة جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم اشکر امیر  
سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر  
محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده نگاه  
از کمین بر آمدند و بر فائق و یلمنکو زدند زنی سخت استوار چنانکه  
هزیمت شدند چون بوعلی دید که هزیمت شد در رود گریخت تا  
از انجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون  
بوعلی حاجب و بگتگین مرغابی و نیاتکین و محمد پسر حاجب  
طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و  
بوعلی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسبوزن خویش  
و پیدلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو القتیح بستی  
گوید دزدان جنگ \*

الم تر ما اتاه ابو علی \* و کذت اراه ذارعی و کدیس  
عصی اسلطان فابتدرت الیه \* رجال یقلعون ابا قبدیس  
و صیرطوس معلقه نصارت \* علیه الطوس اشام من طوس  
و درایت سلیمجوران بسر آمد چنانکه یک بدو نرسید و پای ایشان  
در زمین قرار نگرفت و بوعلی بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند  
و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نمود رخنه کردند آن باغ را و سومی  
 هرات رست و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار  
 مردم جمع شد از هند و خلیج و از هر دستی و بو علی میمچور  
 بنشاپور مقام کرد و فرمود تا بنام او خطه کردند - و ما رومی قط  
 غالباً شده مغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برآمدند  
 و والی سیستان را بدوشک بله کردند و پسرش را با لشکری تمام با  
 خود بردند و بو علی چون خبر ایشان شنید از نشاپور سوی طوس  
 رست تا جنگ اینجا کند و خصمان دم رفتند و امیر سبکتگین رسولی  
 نزد یک بو علی مرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و  
 اختیار مکم که در دست من و بران شود نصیحت من بپذیر و بصلح  
 گرای تا باز رویم عمرو و تو خلیفه پسر من محمود باشی بنشاپور تا من  
 بمیانه در ام و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند  
 و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دلم که ترا این مقارب  
 نیاید اما نا خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو مرگیر تا بدانی که  
 راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بییقین که مرا  
 عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ  
 که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایند عز و جل و لیکن  
 صلاح می گویم و راه نفعی نمی گیرم بو علی را این نا خوش نیامد  
 که آذار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود نگفت گفتند  
 این چه حدیث باشد جنگ داد کرد و بواسطه پسر کثیر پدر  
 حواحه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت  
 کرد و سود نداشت تا رضای آمده که نعوذ بالله منها چون آذار آید

درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدي نه چرا گریختی و مادر را  
 یله کردی هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین  
 ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد - و این دو خواب نادر را این  
 حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دولت در  
 خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که آغاز  
 کرده بودم تا تمام گفته اید \*

### بقية قصة التبانة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بنود تا کار امیر محمود راست شد پس  
 سوی هرات باز گشت و بوعلی سیمجور می خواست که از کرکان سوی  
 ازس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای کرکان بد بود ترمید که وی را  
 ن رسد که تاش را رسید که اینجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر  
 می نتوانست داشت و خود کرده را در میان نیهت و در امثال گفته اند  
 یداک اوکنا و فوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات  
 رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز  
 نشاپور بگیرد غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از  
 کرکان رفت برادرانش و رفایق الخاصه با وی و لشکری قوی اراسته  
 چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرو لیث فرود  
 آمد يك فرسنگی شهر و بنو نصر محمود حاجب جد خواجه بنو نصر  
 نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامه شهر  
 پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر  
 داشتند و روی بجنگ اوردند و جنگ رخنه ان بود که امیر محمود

من آمد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران  
 آهو ماده کردی و این بچک بدر باز دادی و اسم خود را بی  
 جویله کردی ما شهری را که ان را غوین گویند و زاولستان بر تو  
 و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آمردارم جل جلاله و تقدست  
 اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین  
 خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که  
 ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایند عز ذکرة  
 تقدیر کرده است .

## حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره کوسپند و ترجم کردن وی بروی

چون پیر جالقانی این حکایت کرد پدرم گفت سخت نادر و  
 نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترجم کردن بس نیکو است  
 خاصه برین می زبانان که از ایشان رفیعی نباشد چون گریه و مانند وی  
 که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی  
 می کرد یک شب گوسفندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود  
 و شبی تاریک و باران به نیرو آمد چون نزدیک حظیره رسید نره  
 دگر بخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله  
 که چون در یابد چویش زند چون نگرفتیش دانش بروی بسوخت و  
 بر کنار نهال وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر  
دوست پدر من بود احمد بن نصر<sup>(۲)</sup> مستوفی روزی با پدرم می گفت  
و من حاضر بودم که امیر بکتگین با من شبی حدیث می کرد و  
احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر  
از آنکه من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و  
بصحرا بیرون رفتم بدینج و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک  
و دهنده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهویی  
دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه  
از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتهش و برزین نهادم و باز گشتم و  
روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش  
من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و  
خواهش می کرد اسپ برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز  
گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه باز  
همچنین می افتاد و این بیچاره می آمد و می نالید تا نزدیک  
شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بسوخت  
ربا خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است  
رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو  
کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک  
شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک  
در رثاق بخفتم بخواب دیدم پدرم را سخت فره مند که نزدیک

گفت دست مرا ذبه و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم  
 نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن انشردن  
 بر دست من است برخاستم نیم شب بجهل کردم و در نماز ایستادم  
 تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی  
 بیشتر می دیدم پس این مدیخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان  
 فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و مدیخ طلب کرد و نیامت  
 مرا بسیار بدازیانه بزد و موگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند  
 خرید بفروشم و در منزل تا نشاپور پیاده رفتم و الپتکین بعشاپور بود  
 بر سپاه سالتاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدر  
 بفروخت و قصه پس ازان دزار است تا بدین درجه رسیدم که می  
 بینید و الله اعلم بالصواب •

## حکایت امیر عادل سبکتکین با اهوماده و بچه او و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به بست شنیدم هم در سنه خمهین  
 و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول  
 و بکار آمده و دز استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر  
 سبکتکین رضی الله عنه بـُست بگرفت و بایتوزیان برانداختند  
 زعمی بود بناحیت جالقان وی را اچمن بو عمر گفتندی  
 مردی پدر و شدید و توانگر امیر سبکتکین وی را پسندید از جمله  
 مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا  
 بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر



حلقه از جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسپا  
 فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار  
 بگریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این  
 میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد و این بزرگان گفتند که این  
 حال چه حال است که تازه گشته گفت قصه نادر است بشنوبد -  
 پیش از آنکه من بسرای ایتکین افتادم خواجه که ازان او بودم مرا  
 و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبران آورد و از آنجا بکوزگانان  
 و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند  
 هفت تن را جزا از من بخريد و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان  
 سوي نشاپور کشید و بمرور و سرخص چهار غلام دیگر بفروخت  
 من ماندم و یاری دو مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسپ  
 خداوند در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم امپی  
 دیگر زیر من ریش شده بود خداوند مرا بسیار بزرده بود و زین برگردن من  
 نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که  
 کس مرا نمی خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پیاده  
 برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب  
 دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت که  
 چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار  
 و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی  
 بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محترم و تو مهتر ایشان باشی دل  
 شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد  
 بده تا عمرت دراز گردد و دواست بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم

بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و بادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزد یک امیر بخارا فرستاد و امیر کوزگان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند و امیر رضی الله عنه وی را بنواخت و منشور داد بموضوع خراج حائطی که او داشت و جدم چون فرمان یامت این موضوع بنام پدرم کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان کشته بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی بادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نساپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر کوزگان و همه سالاران مستشم ازان سامانی و خراسانی بدزخیمه امیر عادل سبکتگین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدند تا وی برنشتی و سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند یک روز آنجا بار امکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و دران صحراها می گشت و همه اعیان با وی و جای جانی دران صحراها فرازا و کوه پایها بود پاره کوه دیدیم امیر سبکتگین گفت یافتیم و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جایی بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطر چنانکه ستور گاه را باشد

سالارئی خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمعه شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه رسوال آمدند و شدند تا مکر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلاثمائة بوعلی شکسته شد و بسوی نساپور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسرو سلطان محمود ابو احارث<sup>(۲)</sup> فریعون و امیر عادل سبکتکین سوی نساپور رفتند بسالنج شوال این سال و بوعلی سیمجور سوی کرکان رفت این قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب \*

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتکین رض

که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان

آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم

الهاشمی المقلب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه و این

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس فالان شد بعلمت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بسته اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت اید من مدد تو ام و خان باز گشت سوی سمرقند و نالانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله و لكل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه ببخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کاتور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقه امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات را دران جهان و داورى عادل که ازین ستمگران داد مظلومان بستانند و اگر نمودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سیمجور از حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تارنجه شود و بدشت فخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازد امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشان برد که مرصوده بود اوزن که سپاه

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم ترو بزرگ تر  
 این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش  
 قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی  
 آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده  
 بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی  
 وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی  
 نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش  
 که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند  
 و باشد که عیب کند و از تو محکشم تر ما را چاکر نیست وزیر  
 و خلیفه مائی و بو بشر<sup>(۲)</sup> تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود  
 بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت  
 بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان  
 این کتاب کسی گوید این چه درازبست که ابو الفضل در سخن  
 می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر  
 چندین هزار ورق می افتد و درو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است  
 از هر طبقه اگر حق بیاب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان  
 بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستانند و بسر قصه سپاه سالاری  
 امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکته  
 چند شبک دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسایل  
 کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدر خان بخارا

خلیفون و وی جد خواجه امام بو صادق تباری است ادام الله سلامته که  
 امروز عمری دسزا یافته است و در رباط ماذک علی میمون می باشد  
 و در روزی امروز صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است در همه  
 علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگار  
 پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برائتم از پیشوائیها و  
 قضایا و شغلها که وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و این ابو العباس  
 جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ایوب و بو یوسف  
 یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه  
 رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و  
 ابو العباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر  
 صاعدي که قاضی امام ابو لعل صاعد رحمه الله کرده است ملا  
 سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم  
 اجمعین دیهم نبشته در اصول مسائل این قول ابو حنیفه است و  
 از ابن بو یوسف و محمد و زفر و ابو العباس تباری و قاضی ابو الهیثم<sup>(۴)</sup>  
 عتبه بن الهیثم و فقیهی بود از تباریان که او را ابو صالح گفتندی  
 خال والد این بو صادق تباری وی را سلطان محمود تکلیف کرد  
 بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاری سامانبان و بغزنین  
 فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابو حنیفه را رضی الله عنه و  
 مرقدان وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه بود و بدرستیان دران  
 ان مدرسه که اسجاست درس کردی و قاضی قضات ابو سلیمان داود

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی<sup>۲۱</sup> ام ماه ذیقع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استاد بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جمله ندها و یکی از جمله فضاة عهد و عقد را و اتفاق برخواجه بو القاسم حصیری که امروز برجایست و برجای باد و بر بوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و آن جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون ببروان رسید گذشته شد و بیارم این قصه بجای خویش و استاد نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد آن نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاربست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته بادشاهان و پس ازان نسخهها نبشته اید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شوک و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذرت دارند \*

### قصه التبانیة

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

## ۱. ذکر اتماما الی الی فی هذا الوقت الی قدر خان لتجديد العهد بين الجانبين

امیر محمود رضی اللہ عنہ چون دیدار کرد با قدر خان و دوستی موکد کردید بعد و عهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین سخت مشر و مواضع برین جمله بود که حره زینب رحمة اللہ علیہا از جانب ما نامزد یغاتیگین بود بسر قدر خان که درین روزگار او را بغرا خان می گفتند و پارتی سال چهار صد و چهل و نه زند بود و چندان حرص نمود که سر او را ارسلان خان فرو گرفت و چن برادر زاده محشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت نیکو گوید

اذا تم امرنا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم  
و سخت عجب است کار گردهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را و ائمه می گذارند و می روند تنها بزیر زمین با وبال بهیار و دزین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن چه کند که چنان روند که با فضا مغالبت نرود و دختری ازان قدر خان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی اللہ عنہ دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست پس



علیک تحیة الرحمن تتری \* برغمت العوالی و الجبات  
 این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته  
 \* مصرع \* زکیت مطیة من قبل زید \* زید بن علی بن  
 الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم  
 اجمعین و این زید را طاقت برشید از جور بنی امیه و خروج کرد  
 در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان  
 بود و قصه این خروج دراز است و در توارینخ پیدا است و آخر کارش  
 آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر  
 دار بگذاشتند احکم الله بینة و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر  
 آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در  
 قصیده که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این بیت از آن قصیده  
 بیارم \* بیت \*

و اذکر مصرع الحسین و زید \* و قتیلا بجانب المهراس  
 این حدیث بر دار کردن حسنک پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان  
 پیوستم سخت مطول و مبهم درین تالیف خوانندگان مگر معذور  
 دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرامهند و زنتم بر سر کار  
 تاریخ که بهیار عجائب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید  
 انشاء الله تعالی \*

علوا في الحيوة و في الممات • يحق انت احدى المعجزات  
 كان الناس حواك حين قاموا • وفرد يديك ايام الصلوات  
 كارك قائم فيهم خطيبا • و كلهم قدام للصلوات  
 مددت يديك نسوهم اقتضاء • كمد هما اليهم بالهبات  
 وتشعل حواك النيران ليلا • كذاك كذت ايام الحيوت  
 ولما ضاق بطن الارض عن ان • تضم علاك من بعد الممات  
 فصار ابحو قبرك واستنابت • عن الكفان ثوب السماوات  
 ركبت مطية من قبل زيد • علاها في السنين الداهيات  
 وتلك مطية فيها الذامل • تبعد عنك تغيير العادات  
 فلم يرشد بصدغك قط جذع • تمكن من حكاك المكرات  
 رحلت الى الذوايب واستقامت • فانت كديرنا في الغائبات  
 ومنها دغررك الاحسان فيها • اليها من عظيم السيئات  
 و كنت لعوشر ظهرا فلما • قصمت تمزقوا بالمحسذات  
 وكنت تحير من صرف الليالي • مما د مطايا لك بالبريات  
 لحيك ذائب ابداء فوادي • و خفت بالدموع الجاربات  
 و لو اني قدرت على قيام • بعرضك في الحقوق الواجبات  
 ملأت الارض من نظام المرثي • رجزت بها خلال النائبات  
 و ما لك فوته فاقول يسقى • و لا بل صب هطل الهاطلات  
 ولكني اصبر عنك نفسي • مخاة ان اعد من الجذات

( ٢ ) ن - السمايات ( ٣ ) ن - واستقذات ( ٤ ) ن - تمرقوا

( ٥ ) ن - خفت ( ٦ ) ن - فوته

و امتناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار  
 هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن  
 بهای بوریا و نفقات آن جعفر یحیی برمکی را موخته اید بزار  
 چهار درم و چهار دانگ و ندیم سبحان الله الذي لا يموت ابدا و من  
 که ابو الفضل کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها  
 کرده در میانه این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان  
 و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا  
 او را سوخت دارد و الله الموفق لما يرضى بمنه و معة رحمة و این  
 بقية الوزراء را هم بردار کردند دران روزگار که عضد الدولة فنا خسرو  
 بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدولة  
 می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار  
 آل بویه پیامد در کتاب تاجی که بواسحق دبیر ساخته است و این  
 پسر بقية الوزراء جباری بود از جبابره مردی فاضل و با ذمت و آلت و  
 عدت و حشمت بسیار اما <sup>(۳)</sup> معهور و هم خلیفه الطائع لله را وزیر می کرد  
 و هم بختیار را و در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدولة  
 بی ادبها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون  
 عضد مردی با سمعی خداوندش انها کرده که کردن آن خطا است و با  
 قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود  
 تا او را بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این  
 ابیات بگفتند

\* شعر \*

جعفر گشتی و تَنَادَمِی و تَوَجَعِی نمودی و تَرَحُّمِی نگرندندی و بنزدیک وی آوردندی و عقودت گردندنی و چون روزگاری نَرَامَدُ هارون پشیمان شد از بر انداختن بر مرکبانش مردی بصری یک روز می گذشت چشمش بر داری از دانهایی جعفر افتاد با خویشتن گفت

• شعر •

اما والله لو لا قول واشي • و عین خلیفة قط لا تنام

لَطَفْنَا حَوْلَ دَارِكَ واستلمنا • كما للناس بالسجرات استلام

در ساعت این خدر و آیات بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته پیش وی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر چرا کردی گفت شنوده بودم ولیکن بر مرکبان را بر من دمتی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده خفی گرام و گزاردم بخطائی زمت که فرماں خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشاں در آن حال می نمایند هر چه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد نگفت هارون نگریمت و مرد را عفو کرد و این قصه های دراز از نوادری و نکته و عبرتی خالی نداشت چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هارون الرشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریده کهن تو بمن باز می نگرستم در درستی دیدم نشته بفرمان امیر المؤمنین در یک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمَا بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این عجزه  
 چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظيم  
 اگر عائشه ام المؤمنين رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد  
 بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی این است جگر  
 و صبر حیلست باید کرد تا مکر وی را بر پسرش نتوانید گذرانید تا خود  
 چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند  
 و حیلست ساختند تا اسماء را بران جاذب بردند چون دار بدید بجای  
 آورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت  
 گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود آورند و برین نیفزود  
 و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله  
 را فرود گیرند و دفن کردند و این قصه هر چند دراز است در وفائدها  
 است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسدک را در  
 جهان یاران بودند بزرگ تراز وی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان  
 رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد  
 و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان  
 و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ - وهارون  
 الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال  
 داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف  
 است و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت  
 انزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزها ناشایست  
 گفتندی و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیور دار

پس گفت بسم الله همان ای ازاد مردان جمله بیرون و در آمد چون  
شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد  
باکم از ده تن که نه از پیش وی در رسیدند چنانکه روبهان از پیش  
شیوان گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار  
بودند بعد الله نبرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج  
اوگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند  
و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در  
آویختند درین در آویختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد  
و خون بر روی وی فرو دوید اواز داد و گفت • شعر •

فلسنا على التعقاب ندسي كلومنا • ولكن على اقدامنا يقطر الدما  
و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستهای ازان بارزید  
یکی از «والي عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را  
بکشتند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از  
صوای بشنیدند و بجای آوردند که او عبد الله است بسیار مردم در  
شتافتند و بکشتند رضي الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج  
بردند او سجده کرد و بانگ برآورد که عبد الله زبیر را بکشتند زبیران  
صبر کردند تا همه کشته شدند و فتد، بیدار آمد و حجاج در مکه آمد  
و بفرمود تا آن رکن را که بمنجنيق ویران کرده بودند نیکو کنند  
و عمارتهای دیگر کنند و سر عبد الله زبیر رضي الله عنهما را بنزدیک  
عبد الملك مروان فرستاد و فرمود تا چنه او را بر دار کردند خبر  
کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ  
رَاجِعُونَ اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زبیر و ندسه بو نکر صدیق

\* شعر \*

انی اذا اعرف یومی اصبر \* اذا بعضهم یعرف ثم یشکر<sup>(۲)</sup>  
 چون بجای جنگ رسیدند پایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی  
 الاولى سنة ثلاث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در  
 آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه  
 داشت و مردم دمشق برابر در بنوشیده و مردم اردن را برابر در صفا  
 و مرو و مردم فلسطین را برابر در حج و مردم قنترین<sup>(۳)</sup> (قنسرین) را برابر  
 در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مرو پایستاد و  
 علم بزرگ اینجا داشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از  
 هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر  
 لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اطمنا عن  
 آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیف  
 فانی ام احضریوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذی اجر  
 اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضربوا سیوفکم کما تضربون وجوهکم  
 لا اعلمن امراً منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب  
 سلاحه فهو کالمراة اعزل غصوا ابصارکم عن الباقیة و لا یشتغل کل امرئ  
 بقرینه و لا یکفینکم السؤال عني و لا یقولن احد این عبد الله بن  
 الزبیر الا من کان سائلاً عني و انی فی الرعیل الاول ثم قال \* شعر \*  
 انی لابن سلیم انه غیر خالک \* ملاقی المنايا ای صرف تیمما  
 فلست بمضاع الحیوة بسنة \* و لا مرتقی من خشبة الموت سلماً

در بنی امیه کردی دین را بُود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر  
 دین را بود و دلائل آنکه تگرفتیم یک دَرم از دنیا و این ترا معلوم  
 است گفت پُخْ صَبْرُکُنْ بَرِ صِرْگ و کشتن و مثله کردن چنانکه  
 برادرش مَصْلَعَت کرد که پدرش زبیر عوام بوده است و جدات از سوی  
 من ابوبکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علی رضی الله  
 عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله کُنْ در نداد گفت  
 ای مادر من هم درینم که تو می گویی اما رایی و دل تو خواستم که  
 بدائم درین کار اکنون بدانستم و مرک با شدت پیشت من خوش  
 گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت  
 چون ترا بکشند از مثله کردن و پوشت باز کردن در نیاورد عبد الله  
 همه شب نماز گزارد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد  
 بجماعت گزارد و سوره نون و القلم و سوره هیل اتی علی الانسان در  
 دورگه مت بخواند و زره بدوشید و سلاح ببست و در عرف هدیج کش  
 جذک بپایه چون وی نکرده است و در زفت و مادر را در کنار گرفت  
 و پدرش کرد و مادرش زره بروی راست می کرد و بغلگاه می دوخت  
 و می گفت دندان اشار با این قاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی  
 او را نپالوده خوردن می مرستد و الله جزعی نکرد چنانکه زنا کنند و  
 عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیانت پراگنده و برگشته و وی را  
 قزو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که باری ثبات  
 خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند اواز داد که رویها  
 بمن نمایند همگان رویها سوی نمودند عبد الله این بدست بگفت



ببرید سرش را که سران را سر بود \* آرايش ملک و دهر را افسر بود ،  
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود \* از تخت بدار بر شدن منکر بود  
و بوده است در جهان مازند این که چون عبد الله زبیر رضي الله  
عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافي شد و مصعب  
برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملك مروان  
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت  
وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد  
عبد الملك سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و  
ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن افاصیص بشرح در تواریخ مذکور  
است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست  
و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ  
سخت شد و منجنيق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند  
تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ  
شد از جنگ بایستاد و حجاج پندام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار  
شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون  
نیایی بر حکم عبد الملك بیرون آئی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا  
و مکرماً نگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پدش ویرانی نیفتد  
و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم  
خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید  
رفت تا فتنه بنشیند و ایمی بتو نرسد و ی نزدیک مادر در آمد  
اسماء که دختر ابوبکر الصديق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی  
بگفت اسماء زمانی بیندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو

سرّ حسّنگ پنهان از ما آورده بودند و بداشته در نلبقی با مکه پهل  
گفت نو باده آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند بخوریم گفت بیدارید  
آن طبق بیدار شدند و از دور مکه برداشتند چون سرّ حسّنگ را بدیدیم  
همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل روزنی بخندید و  
باتفاق شراب در دست داشت بیفستان ریخت و سر باز بردند و من  
در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابو الحسن  
تو مردی مرغ دانی سر دشمنان چینی باید و این حدیث فاش  
شد و ملکان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند  
و آن روز که حسّنگ را بردار کردند استادم بو نصر و روزه نبکشد و  
سخت اعمقاک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم  
و منی گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال  
بود و بدیوان نه نشست و حسّنگ قریب هفت سال بردار بماند  
چنانکه پاپایش همه فرو تراشیده و خشک چنانکه اثری نماند  
تا دستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش  
کجا است و تن کجا است و مادر حسّنگ زنی بود سخت جگر آور  
چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید  
جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدر چنانکه حاضران  
از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مرادا که این پسر بود که  
بادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و بادشاهی چون مسعود  
آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خرقه مند که این  
بشنید بیسندید و جای آن بود و یکی از شعراي نساپور این سرثیه  
بگفت اندر ماتم زنی و بدین جای یاد کرده شد \* رباعی \*

و آب مسلمانان بخصب بستند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و  
ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت  
و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این  
افسانه است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکارحت  
از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادن احمق مردی که دل درین جهان  
بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند \*

\* شعر \*

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة \* اذا زال عن عين البصير غطاؤها  
و كيف بقاء الناس فيها و انما \* ينال باسباب الفناء بقاءها  
و زودگی گوید \*

\* شعر \*

بسرای سپنج مهمان را \* دل نهادن همیشگی نه روا است  
زیر خاک اندرونیت باید خفت \* گرچه اکنونت خواب بردیباست  
با کسان بودنیت چه سود کند \* که بگور اندرون شدن تنها است  
یار تو زیر خاک مور و مگس \* بدل آنکه کيسوت پیراست  
آنکه زلفین و کيسوت پیراست \* گرچه دینار یا درهمش بها است (?)  
چون ترا دید زرد گونه شده \* سرد گردد دلش نه نابینا است (?)  
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسدک  
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم منادر و پس ازان شنیدم  
از ابو الحسن جرملی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که  
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان  
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

با دختار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تکی چون حیدر  
 حیدر و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدر می گریستند خودی  
 روی پوش آهنی بپاوردند همه تنگ چنانکه روی و مرش را  
 نپوشیدنی و آواز دادند که هر و ریش را بپوشند تا از تنگ تباد نشود  
 که مرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را هم چنان  
 می داشتند و او لب می جنبانید و چینی می خواند تا خودی  
 فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی  
 بحسک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی  
 تست که خواسته بودی که چون بادشاه شوی ما را بر دار کن ما  
 بر تو رحمت می خواستیم کرد اما امیر المؤمنین نبشته است که  
 تو قمر مطی شده و بفرمان او بردار می کنند حسنک ایته هدیج پاسخ داد  
 پس از آن خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان پوشانیدند  
 پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس  
 گفتند شرم نداشتی را که می کشید و بدار می برید و خواست  
 که شوری بزرگ بدای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور  
 بدشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی  
 که هرگز ندیده بود و جلادش استوار بیست و رسته فرود آورد  
 و آواز دادند که سنگ زندید هدیج کس دست بسنگ نمی کرد و همه  
 زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مشتکی رند را زد دادند که  
 سنگ زند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بکلو انگنده بود  
 و خنده کرده این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این  
 بود که گفتی مراد عائی نشاپوریان بسازد و ساخت و اگر زمین

کردن حسنگ پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ  
پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنگ قمرطی  
را بر دار باید کرد و بسنگ بپایند کشت تا بار دیگر بر رخم خلفا هیچ  
کس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را دران دیار برد چون کارها  
بمناخته آمد دگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود بر  
نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و  
مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زن بر کنار مصالی بلخ  
فرود شارستان و خلق روی اینجا نهاده بودند بوسهل زوزنی بر نشست  
و آمد تا نزدیک دار و بالایی ایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان  
تا حسنگ را بپارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بمیان  
شارستان رسید میکائیل بد انجامی اسب نداشته بود پذیره وی آمده  
وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنگ در وی ننگریست  
و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت  
ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان  
گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنگ این میکائیل که  
خواهرایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز  
بر جایست و بعبادت و قرآن خواندن مشغول شده است چون  
دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنگ را بیای دار  
آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از  
بغداد آمده بودند و قرآن خوانان قرآن می خواندند حسنگ را فرمودند  
که جامه بپروان کش وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد  
و پانچهای ازار را بپست و جبه و پنهان بکشید و دور بدرون انداخت

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بجل کند و بگریست حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بجلی و چغین نویسد نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر مردی قوم او را تیمار دارم پس حسدک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برگشتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرائی خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم اشکری و فقید<sup>(۲)</sup> نیده بامیزرسانیدند و اسیر بوسهل را بخواند و نیک نهالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت از آن با خویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار اسیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنویم که این شب که دیگر روز آن حسدک را بر دار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز حقن پدرم گفت چرا آمده گفت بخواهم رفت تا آنکه که خداوند بخسبد که نباید رقعہ نویسد بمسلطان در باب حسدک بشفاعت پدرم گفت بدوشتمی اما شدا تنه کرده اید و سخت با خوب است و بجایگاه خواب رخت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار

( ۲ ) ن - شهر

( ۳ ) ن - مغذیه ( بیده )

است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانزیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می گوید مرا شغل گفته است و بر درسرای من ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است من چندین چیزها ندانم بوسهل را صغرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ برآورد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و گو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسدک را بجمله از جهنم سلطان و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر فضلاء نیز عای الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسدک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه راز می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ فصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتیم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

و علی، رائی و بسیار پند از هر دستی و وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین همانند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خویش باز شد و نصر خلف در محبت من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسدک نیامد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند و بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خوشتن می ژکید خواجه احمد گفت که در همه کارها بنا تمامی وی نیک از جای باشد و خواجه امیر حسدک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم کثیر و بنصر مشکان بنشاند هر چند ابو القاسم کثیر معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازن نیز سخت تر نباید و خواجه بزرگ روی بحسدک کرد و گفت خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت بجای شکر است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالا مردان را پیش آید فرمان بر داری باید نمود بهره خدایند فرماید که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است بوسهل را طاقت رسید گفت که خدایند را کرا کند که با چنین سگ قمرطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه بخشم در بوسهل نگریست حسدک گفت سگ ندانم که بوده



ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و ظرائف بکدام موضوع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسدک را قرمطی خواندند بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البتة فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بعبست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسدک را اینجا خواهند آورد یا قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قبالة نوشته شود و گواه گیرد بر خوبشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند<sup>(۲)</sup> بدیده و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری بودند همه آنجا حاضر بودند و نشستند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسدک یک ساعت بود که حسدک پیدا آمد بی بند جبهه داشت چیزهای رنگ با سیاه می زد خلق گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مالیده و سوزه میکائیلی نو درپای و موی سر مالیده زبر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرص با وی

بمقام قضا در کعبه بود کار خویش می کرد و پس ازین مجلسی کرد تا استناد او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت گفت که امیر پرسید مرا از حدیث حسدک و پس از آن حدیث خلیفه و آنچه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت شدن مصریان من در ایستادم و حال حسدک و رفتن بحج تا آنکه که از مدینه بودی القریب ناز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت شدن و از موصل راه گردانیدن و بیغداد ناز نشدن و خلیفه را بدل آمدن که مکر امیر محمود فرموده است همه تمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسدک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنین بود و لیکن خلیفه را چندان گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای شد و حسدک را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر ماضی چندانکه ایچوجبی و صحت وی بود یک روز گفت بدین خلیفه خرف شده بیداید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آمد و درست گردان بردار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسدک قرمطی است خبر با امیر آمو بین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده ام و تا فرزندان و برادران من برانراست اگر وی قرمطی است من هم قرمطی نام هر چند آن سخن نادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چندان ندشتم نبشته که بندگان بخندوندان نویسند و آخر پس از آمدن و شد بسیار در آن قرار گرفت که آن خلعت که حسدک استده بود و آن ظرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان تا رسول

خون ریختن او کرده است گفتم نیدکو نتوانم دانست این مقدار  
 شنوده ام که یک روز بر سرای حسنک شده بود :روزگار وزارتش پیداده  
 و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته  
 گفت ای سبحان الله این مقدار شغرا از چه در باید داشت پس  
 گفت خداوند را بگویی که در آن وقت که من بقاعه کالنجربو دم باز  
 داشتم و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل نگاه داشت  
 نذرها کردم و پیوگندان خوردم که در خون کس حق نا حق سخن  
 نگویم و بدان وقت که حسنک از حج بیلخ آمد و ما قصد ماوراء  
 النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین مارا  
 بنشانند و معلوم که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر  
 خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت  
 دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی نیست آنچه  
 فرمود نیست بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون  
 وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی  
 بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن  
 گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است  
 نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس  
 نه بریزد البته که خون ریختن کار بازی نیست چون این جواب باز  
 بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب  
 باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا  
 گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته  
 نیاید که زشت نامی توله گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان است تا امیر  
 المؤمنین القادر بالله بيازرد و نامه از امیر مسعود بازگرمش و اکنون  
 پیوسته از من می گوید و خداوند یاد دارد که نیشاپور زبهر خلیفه  
 آمد و او را خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود  
 فرمان خلیفه درین باب نگاه باری داشت امیر گفت تا درین باب  
 بیندیشیم پس ازین هم از استلام حکایت کرد که عبدوس با بوسهل  
 سخت بد بود که چون بوسهل درین باب بسیار بغفت یک  
 روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت  
 که خواجه تنها بطارم بنشیند که موسی او پیغامی است مرزبان  
 عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت  
 خواجه احمد را بگویی که حال حسدک بر تو پوشیده نیست که  
 بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته  
 شد چه قصد او کرد بزرگ در روزگار برادر و لیکن نه برقتش و چون  
 خدای عز و جل بدان آسائی تخت و ملک بها داد اختیار آن است  
 که عذر گداه گران پذیرم و نگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این  
 مرد سخن می گویند ندانم خلعت مصریان بستند ترغم خلیفه  
 و امیر المؤمنین بيازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می گوید که  
 رسول را که به نیشاپور آمده بود و عهد و او را خلعت آورده پیغام داده  
 بود که حسدک قرمطی است دی را بردار باید کرد و ما این  
 نیشاپور سیدده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه ادریس چه بگذرد  
 چه گوید چون پیغام بگرازم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت  
 بوسهل زوزنی را با حسدک چه افتاده است که چنین مبالغه آنها در

اما چون تعدیها رفت از وی کسی که نماند پیش ازین درین تاریخ  
 بیاوردم - یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگویی که من آنچه  
 کنم بفرمان خداوند بخویم می کنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد  
 حسدک را بردار باید کرد لا جرم چون سلطان بادشاه شد این مرد  
 بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند که  
 حسدک عاقبت تهور و تعدی خرد کشید و پادشاه بهیچ حال برسد چیز  
 اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء السرو و التعرض و نعوف بالله من  
 الخذلان چون حسدک را از بست بهرات آوردند بوسهل روزنی  
 او را بعلی راض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف  
 آنچه رسید که چون باز جستی نبود و کار و حال او را انتقامها  
 و تشغیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که  
 زده و افتاده را نتوان زد مردان مرد است که گفته اند العفو عند القدرة  
 بکار تواند آورد قال الله عز ذکرة قوله الحق وَالْكَافِرِينَ لَغِيظُ وَالْعَافِينَ  
 عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ \* و چون امیر مسعود رضی الله  
 عنه از هرات قصد بلخ کرد و علی راض حسدک را به بند می برد  
 و استخفاف می کرد و تشغی و تعصف و انتقام می برد هر چند  
 می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هرچه بوسهل مثال  
 داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار  
 محابا رفتی و بدلیخ در ایستاد و در امیر می دیند که ناچار حسدک  
 را بردار باید کرد و امیر بمس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس را  
 گفت روزی پس از مرگ حسدک از استاد شنودم که امیر بوسهل  
 را گفت حجتی و عذری باید بگشتن این مرد بوسهل گشت حجت

و زحارتی در طبع اوی موند شده و لا تبدیل لخلق الله و بان شرارت  
دل سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا باد شاهی بزرگ  
و جبار بر چاکری خشم گزینی و آن چاکر را نيزالت زدی و فرو گزینی  
این مرد از کرانه بجستی و فرصت نجستی و تضریب کردی و المی  
بزرگ بدین چاکر ساییدی و انگاه لاف زدی که دلا را من فرو گزینم  
و اگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است  
و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که نه چنان  
است و جز استادم که او را فرو نتوانست برد با این همه حیلت که  
درباب وی ساخت ازان در باب وی نکام نتوانست رسید که قضای  
ایزد عز و جل با تضریبهایی وی مرافقت و مساعدت نکرد دیگر  
که یو نصر مردی بود عادت بگردن روزگار امیر محمود رضی الله  
عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مکسود  
را رحمة الله علیه نگاه داشت همه چیزها که دانست که تخت  
ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسد دیگر بود که بر هوای  
امیر محمد نگاه داشت دل و مرمان محمود بن خداوند زاده را  
بیدزد و چیزها بکرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا پادشاه  
چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طده و زیری کردند بر روزگار  
هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از این وزیر آمد و  
چاکران و دندکان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است  
روباهان را بشیران خجیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در  
جنب امیر حسد یک نظره بود از روی فضل جای دیگر نشیند

که باز یافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت  
 بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده  
 اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است  
 و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را نائده از  
 من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم  
 بسر زدن تاریخ باز گشتم و الله اعلم \*

### ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمه الله علیه<sup>(۲۱)</sup>

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد  
 و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز می کنم در ذی الحجه  
 سنه خمسین و اربعه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد  
 بن ناصر دین الله اطال الله بقائه و ازین قوم که من سخن خواهم  
 راند یک در تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه بو سهل زوزنی  
 چند سال است تا گذشته شده است و بیاسخ آید که از وی رفت  
 گرفتار و ما را بان کار نیست و هر چند مرا از وی بد آید بهیچ حال  
 چه عمر من به شصت و پنج آمده و برادر وی می بیدار رفت و هر  
 تاریخی که می کنم سخن نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد  
 و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که  
 تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طاعتی نزنند این  
 بو سهل مردی امام زاده محترم و فاضل و ادیب بود اما شرار

می دایستی که آن مرد چاکر زاده خاندان ما است خرد آن بودی که وی را می خواندی و بجان بتروی منت می نهادی و او را بخوشی و با خلعت بخایه باز می بستندی و انگاه آزاده گزن نو پید الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کس آ آ کند که از اهل و گوه روی سز و عجم و عرب را چون دوست دارد تا آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و بیرق ایشان باز گردد پس ازین بشیوار تر و خوبشتر دار تر تا شمشیر بر خاست شکسته و بدست و پای مرده و مرمت چون باز گشت معتصم گفت یا ابا عبد الله چون را داشتی پیغام را داده گزینم گفت ای امیر المؤمنین چون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مرنه باشد و اینک تعالی بدین دروغم بگیرد و چند آیت قرآن و اخبر پیغمبر علیه اسلام بداوردم بخندید و گفت راست همین بایست کرد که کردی و بخدای عز و جل سر گذارم خورم که امشین چار از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیدار دنا کردم و شادی کردم که قاسم چار باز یارم بگیرم معتصم گفت حاجبی را بخوانند بخوادند بیا آمد نگفت بخانه امشین رو با مرکب خاص ما و بوداف قاسم عیسی عجای را بر نشان و بسرای بوعید الله بر عزیز و مکرما حاجب بریت دمن نیز باز گشتم و در راه دیگر منی کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم یا قاسم را ارد هلیز نشسته چون مرا دید در دست و پای من اندک دمن او را در کنار گرفتم و ببومیدم و در سرای برانم و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مواشتر مکن بلکه خدای را بختر و جل و امیر المؤمنین را شکر کن بجان تو



نشسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در زخم و بندشستم  
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود  
خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتألف گفت یا ابا عبد  
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر  
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانان که از  
پلیدی نا مسلمانان اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه  
رفته بود بشرح باز گفتم چون انجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم  
و انگاه بر کتف و انگاه بر دو دست و انگاه سوی پای شدم و افشین  
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت  
افشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بغسردم و سخن  
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام  
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم  
اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام  
نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود این عز  
ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن  
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر  
هزار بار بر زمین بوسه دهی سودی ندارد چون افشین بنشست بخشم  
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد  
امروز این پیغام در مت هست که احمد آورد که او را نباید کشت  
معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد  
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما  
دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

گفتم ای امیر مرا هرچه از آراك سردی امده گفتم و كردم و توبه  
حرمت من نگاه داشتی و دانی كه خلیفه و همه بزرگان حضرت  
وی چه انالكه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت  
دارند و مشرق و مغرب سخن من روا است و پداس خدای را  
عز و جل كه ترا ازین صفت در گردن من حاصل شد و حدیث من  
گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنوی فرماید كه باسم عیلى را  
مكش و تعرض مكن و هم اکنون بخانه باز فرست كه دست تراز  
وی کوتاه است و اگر او را بكشی ترا بدل وی قصاص كنم چون  
امشین این سخن بشنید لرزه بر ادام او افتاد و دست و پای مردم و  
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاري گفتم آری هرگز نشود  
كه مرادهای او را برگردانیده ام اواز دادم قوم خویش را كه در آیند  
سردی سی و چهل اندر آمدند مزكبی و معدن از هردستی ایشان  
را گفتم گواه باشید كه من پیغام امیر المؤمنین معتمد می گزارم  
برین امیر ابو الحسن امشین كه می گوید بو دلف قاسم را مكش  
و تعرض مكن و بخانه باز فرست كه اگر وی را بكشی ترا بدل وی  
بكشند پس گفتم ای قاسم گاهت ایدك گفتم تندرست هستی گفت  
هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم كس های خود را نیز گفتم  
برین گواه بشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من  
بخشم داز گشتم واسب را درنگ اندادم و چون مدهوشی و دل شده  
همه راه با خود می گفتم كشتن او را چه كم تركردم كه هم اذن امشین  
مرا از من در رسد كه امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز  
گردد و قاسم را بكشد چون بخادم رسیدم بحالی دادم عرق بر من

طرزى ديگر سخن پيوستم ستودن عجم را كه اين مردك از ايشان  
 بود و از زمين آسرو شده بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند  
 كه دانستم كه اندران بزرگ است وليكن از بهر بودلف تا خون  
 بوى ريخته نشود و سخن نشايد گفتم يا امير خدا مرا فدائى تو كند  
 من از بهر قاسم عيسى را آمدم تا از بهر خداى زى را بمن بخشي  
 تا اين ترا چند مؤمن باشد بخشم و استخفاف گفتم نه بخشيدم و نه بخشم  
 كه مى را امير مؤمنين بمن داده است و دوش سوگند خرده كه  
 در باب مى سخن نگويد تا هر چه خواهم كنم كه روزگار دراز است تا من  
 اندران آرزو بودم من با خوبشتم گفتم يا احمد سخن و توقع تو  
 در شرق و غرب روانست و تو از چندين سگى چنين استخفاف  
 كشى باز دل خوش كردم كه هر خوارى كه پيش آيد ببايد كشيد از بهر  
 بودلف را برخاستم و برش بدو نمودم و بيقرارى كردم سوختن داشت  
 و باردگر گفتش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه  
 دادم و بديد كه آهنگ زانو دارم كه ببوسم و ازان پس بخشم مرا گفت  
 تا كى ازيں خواهد بود و بخداى اگر هزار بار زمين را بدوسى هيچ  
 سود ندارد و اجابت نيابى خشمى و دل تنگى سوى من شتائست  
 چنانكه خوى از من شد و با خود گفتم اين چنين مزدارى و نيم كادى  
 بر من چنين استخفاف مى كند و چنين كزاف مى گويد مرا چرا  
 بايد كشيد از بهر اين ازك مرد بودلف را خطرى بكنم هر چه بانا  
 باد و روا دارم كه اين بكرده باشم كه بمن هر بلائى رسد پس

محلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن  
 بدم و دوسه سوار تاخته و مستدام بخانه بودلف و من اسب تاختن  
 گرفتم چنانکه نداستم که بر زمین یا در آسمان طیلسان از من جدا  
 شده و من آگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر  
 تر رسم و بودلف را آورده باشند و گشته دکار از دست بشده چون  
 بدلیلز در سرای انشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمعه پیش  
 من دو دند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا تعذری باز باید گردانید  
 که امشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من  
 نزدیک وی و مرا بسرای مرد آوردند و پرده برداشتند و من قوم  
 خویش را میال دادم تا بدلیلز بنشینند و گوش باواز من دارند چون  
 میان سرای رسیدم یاتم انشین را برگوشه صدر نشسته و نطحی  
 پیش وی درود صفا باز کشیده و بودلف بشوآزی و چشم بسته انجا  
 بنشانده و سیاب شمشیر برهنه بدست ایستاده و امشین با بودلف در  
 مداظره و سیاف منتظرانده فرمان دهد تا سرش نیندازد و چون چشم  
 امشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از چشم زرد و سرخ شد و رگها  
 او گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک  
 وی شهمی برابر آمدی و سرفرو کردی چنانکه سرتس بسینه من  
 رسیدی این روز از جای بجنبید و استخفای بزرگ کرد من خود  
 از آن دیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بدم و بوسه  
 بر روی وی دادم و بلمشتم خود در من نگریست و من بران ملبوس  
 کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که  
 مهابت او گویند که شمشیر من البته سیوی من نگریست و ایستادم و او

نما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از بس که افشین گفت  
 چندان بار در کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم  
 به هیچ شکت نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد  
 نزدیک این مستحل برزد و چندان است که بقدری وی آمد و در  
 ماعت هلاک کنندش گفتم اللهم الله یا امیر المؤمنین این خونی  
 است که اینک عزذکره نه پسندد و آیات و اخبار خواندن گزتم پس گزتم  
 بود دلف بدو خداوند است و سوار عرب است و معرر است که وی  
 در ولایت جبال چه کرد و چندان اتر نمود و جانی در خطر نهاد تا فرار  
 گرفت و اگر این مرد خود برافزد خربشان و مردم وی خاموش  
 نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا عبد الله همچنین  
 است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار  
 از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته  
 است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین  
 نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیر المؤمنین این  
 درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون  
 نزدیک افشین روی و اگر بار ندهد خوبشتن را اندر افگنی و بخواهش  
 و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر  
 از من هیچ پانجام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا  
 نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بدو دلف دارد و وی را  
 تباہ نکند و بتوسپارد و پس اگر شفاعت تو کرد قضا کار خود بکرد  
 و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنوم  
 عقل از من زائل شد و باز گزتم و بر نشستم و روی او را به روی

را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد گفت (مردن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که از زنی) (دی) باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئی و تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله ناراحت درای در رتقم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت بکاه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفراموشی مشغول است و بگمان بودم از بار یافتن و نا یافتن گفت خمر نداری که چه امتاده است گفتم ندارم گفت **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** • بنشین تا بشنوی گفت اینک این سگ نا خویشتن شناس ندم کمر بو الحسن اشین بحکم آنکه خدمتی پهنده کرد و بابک خرم دین را روزگار دراز جنگ دیوخت تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما آن بود که دست او را بر بوداف القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی کشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و مصیبت میان ایشان تا بکدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بوداف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

## ذکر حکایت افسین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی داود (۲) (بوزن فواد) شنیدم این احمد سردی بود که با قاضی القضاة وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که آن را هیچ بدب ندانستم با خوب شدن گفتم چه بوده باشد آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام (۵) گفتم بکوی تا سپ زین کند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کن است باری وقت بر شستن نیست خاموش شدم که دانستم که رامت می گیرد اما قرار می یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی که کاری افتاده است برخاستم آواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمایه رفتم و دست زوی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن ضواب تر هر چند پگاه (۶) است گر بار یابی خود فبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه  
 رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد بگفتم  
 که چه رفت استادم بتهنیت برنشست و من با وی امدم حصیری  
 با پسر تا در جای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن  
 گرفتند بونصر گفت پیدا است که معی من در آنچه بوده است  
 سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت در باز گشت و پس از آن  
 یک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراف  
 هر چه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری آن روز در جبهه بود  
 زرد مزعفری و پسرش در جبهه پنداری سخت محشم و بران مرده  
 بودند شان و دیگر روز پدرش سلطان بردند شان و امیر ایشان را  
 بنواخت و خواجه درخواست تاهر دو را بجایه خانه بردند بفرمان  
 سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش آمدند از آنجا نزدیک خواجه  
 و پسر با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز خانه بردند  
 و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم  
 پسرش که بر جایست باقی باد رحمه الله علیهم اجمعین و هر کس  
 که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست  
 نه بدان چشم که افسانه است تا مقرر گردن که این چه بزرگان بوده  
 اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بر روزگار معتمد بوده  
 است و لختی بدین ماند که بیاردم اما هول تر ازین رفته است  
 واجب تردیدم ناوردن که کتاب خاصه تاریخ بچنین چیزها خوش  
 باشد که از سخن سخن می شناند تا خوانندگان را نشاط افزاید  
 و خواندن زیادت گردد انشاء الله عز و جل .



و لیکن ایشان را بحرس فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانة معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را نباید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق ز در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرش بردند و پدر و پسر را بر نشادند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بندشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذر ها خواست و نیکو سخن پیری بود ثوابها نمود وی را در گذار گرفت و از وی عذر ها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بزرری زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بگویی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الفضل هم سایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز

نمودم گفت بدانستم و بُراندند و امیر در زمینها و بر نشستند و بُراندند  
 و خواجه بر راست امیر بود و بوی نصر پیش دست امیر و دیگر حشم  
 و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همنی گفت  
 تا فردینک باغ رسیدند امیر گفت در باب این تا خویشتن شناس چنه  
 کرده آمد خواجه گفت خداوند بیسعادت فرود آید تا آنچه روست  
 و می باید کرد بنده بر زبان بوی نصر پیغام دهد گفت نیک آمد  
 و بُراندند و امیر بخسرا روست و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی  
 و استاد را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی و بی  
 سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب  
 این یک نواخت فرس و حصیری هر چند هر دویست گرانگار و گزاف  
 گوی پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار  
 یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است  
 چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر و خویشتن دار ترازی  
 است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دور تن درو بایستنی  
 زود زود بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان  
 و چاکران شایسته در رسند پس بنده کنی روا دارد این چنین دو بنده  
 را بُرانداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را معز  
 گردان که رای عالی در باب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است  
 بنده را آن غرض بیجای آمد و همگان بدانستند که خدا خویشتن نگاه  
 باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

ازان سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابوالفضل  
 بزرگ مهنتر است این احمد اما آن را امده است تا انتقام کشد و من  
 سخت کار هم آن را که او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این  
 نرود با سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب  
 این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و  
 کاری راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم  
 و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار  
 گاه کردم نزدیک نماز شام اینجا رسیدم یافتن سلطان را همه روز شراب  
 خورده و پمس بخورگاه رفته و خلوت کرده ملطفه نزدیک<sup>۱</sup> اغاچی<sup>۲</sup> خادم  
 بردم و بدو دادم و جائی فرود امدن نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه  
 فراشی امد و مرا بخواند برفتم<sup>۳</sup> اغاچی<sup>۲</sup> مرا پیش برد امیر بر تخت  
 روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب  
 حصیری کرده سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می آئیم آنچه  
 فرموده اید بفرمائیم و آن ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر  
 نماز بامداد کرد و روی بشهر آورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر  
 تا استاد را بدیدم و خواجه بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با  
 همه سالاران و اعیان درگاه بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من  
 بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش امد و امیر بر  
 اسب بود و این قوم پیش رفتند استاد بمن رسید اشارتی کرد  
 موی من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز

از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فرار آمد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان ترا امت که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سراندر پیش انگذ زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می گویم که نه از آن مردان بود که اینچنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت خوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و ری عبد الله فارسی را می فرمید تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستند و ایشان را بحرم بردند و پس از آن بان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قندحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد و روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که احابتی خوب یابی گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نازیب استور بانی است و اگر می بایست که مالشی باید حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته امت و می داد بر قانون امیر محمود و اگر اینک وی را نیز عفو کنید گفت کردم بخوانندش بخواندند و باران جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت ارژار خائیدن توبه کردی گفت ای خداوند مشک و ستورگاه مرا توبه آورد خواجه بخندید و فرمود تا وی را بگرماه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی آورند چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش بخورد پس نواختش و بخانه باز مرستاد پس

را به بنیم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زند  
تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند  
گفتم اگر چاره نیست از زند خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن  
بگویم و توقفی در زخم ایشان پس از آن فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله  
را اواز داد تا باز گشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم  
زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان  
گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که  
بانتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت  
هم نمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب  
چنان کند که برامتی هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده  
اید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم  
پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که از پی معانی  
سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل  
و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی  
فرمود ببايد دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را دوست  
می دارد بحکم آنکه در هوای او از پدرش چه خواریها دیده است  
و مقرر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند  
و ویرا نیازارد من بنده را آن خوش تراید که دل سلطان را نگاه دارن  
و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و از وی و پسرش خط  
بستانند بنام خزانة معموره انگاه حدیث آن مال با سلطان انگنده اید  
تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر  
خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوش تراید تا منت همه

بزرگ را به بینم خصیری را گفتم شربت باد مریدی پامری هر چند  
 بیک چیمزی آب خود پیرنی و دوستان را بدل مشغول کنی جواب  
 داد که نه وقت عذاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافی باید  
 کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را  
 دیدم خالقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگفت گفت  
 قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی  
 که دادم دل خواجه نزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست  
 نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راست شد در باب تو  
 جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه  
 رسیدم یافتن وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم  
 پریدن و گهت شنودم که با امیر برقی سبب باز گشتن چه بود گفتم  
 باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست وان  
 نامها را نزدیاق توان نبشت که چیمزی از دست می نگرده امده ام  
 تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده  
 است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفتم سخت نیکو  
 کردی و سخت آن بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که  
 بهیچ حال قبول نکند و غمذآک شوی این کشخانان احمد حسن را  
 فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست نزرگ  
 و نرخی عاجز نه اند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پنهانی  
 کلیم تا بیدار شوند از خواب و روی بعد الله پاری کرد و گفت بر عقایدین  
 نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من  
 از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توفف باشد که من خداوند

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباہ شود و مرا بتعجیل کس آمد  
 و بخواند چون بسطان رسیدم بر ملا گفت با ما نخواستنی بتماشای آمدن  
 گفتیم سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن  
 خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و آن نواحی و گفت نباید  
 آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد بخندید و شکرستانی بود در همه حالها  
 گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته چند دیگر است که در آن  
 نامه‌ای باید نبشت بمشافه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و  
 فرمود تا پیل پداشتند و پیلان از گردن پیل فرو برد و شاگردش و غلام  
 خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد  
 بایستادم نخست رقعۀ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت  
 تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیامت این واجب  
 کرد زن خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباہ نشود اما  
 حصیری را بنزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را  
 نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من  
 خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرو برد بانتهام  
 خویش و اندازه بدست تو دادم اینچه گفتیم با تو پوشیده دار و این  
 حدیث را اندر یاب خواهی بفرومان ما و خواهی بدست خویش  
 چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که  
 ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو دررسی و این  
 آتش را فرو نشانی گفتیم بنده بدانست که آنچه واجب است درین  
 باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال آن بود که دیدی و حاجب  
 را گفتیم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا آوردن چنانکه من خواجه

نبشت اگر تمکون گذار نیام بخواند و غرض حاصل شود رقعتهی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر اواز داد که چیست گفتم بنده بنو نصر پیغامی داده است و رقعته نمودم دولت دار را گفت بستان بسند و امیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقعته بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بنو نصر باز رو و او را نکوی که نیکو رفته است و احسان کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون ما بیاویم آنچه دیگر باید فرمود بغیرمائیم و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه بشارت مساعدت کردی و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و سنگوی را بخواندم و سر کاغذی نبشتم که بنده رفت و آن خدمت تمام کرد و سنگوی آن را نمود و باستانم داد بخواند و بران واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست نماز گشته دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت چه کردی آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فروز خورد اما این پادشاه بزرگ را می حق شناس است و بی چون رقعته وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی و وزیر مرا کردن و در هفته بروی چندین میدلتی نرسد بران رضا داد پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفه را تا حصیری و پسرش را بسرای خواجه برزد با جلا و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد چربه دیکوئی و چون فرمان بدین هوای داده آید و هر چند حصیری خطای بزرگ کرده بود





خزانه معموره رساند و این رقعہ بخط بنده با بنده بحضرت امت  
 و السلام امیر چون رقعہ بخواند نفوشت و بعلامی خاصہ داد کہ دوبت  
 دار بود و گفت نگاه دار و پیل برانندند و هر کس می گفت چه شاید  
 بود کہ از پرتہ نيزون اید بصحرا مثال داد امیر با سپاہ سالار غازی  
 و اربارق سالار هندوستان و دیگر چشم باز گشتند کہ ایشان را فرماں نبود  
 شکار رفتن و با خاصگان نمی رفت پس حاجب بزرگ بلکهنگین را  
 بنزد یک پیل خواند و تدرکی با وی فصلی چند سخن گفت و حاجب  
 باز گشت و امیر بنو نصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت روی  
 بدیوان بود گفت خداوند می خواند و وی بر نشست و بتاخت  
 بامیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را  
 باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سویی خانہ خواجہ بزرگ احمد  
 رفت و جوہ منصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد کہ دبیران را باز  
 باید گشتن و باز گشتیم من بر اثر استادن برستم تا خانہ خواجہ بزرگ  
 رضی اللہ عنہ زحمتی دیدم و چندان مردم نظارہ کہ این را اندازہ نمود  
 یکی مرد را گفتم کہ حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش  
 را خلیفہ نا جبہ و موزہ خانہ خواجہ آورده اند و بایستاد نیده اند  
 و عقابین نزدند کس نمی داند کہ حال چیست و چندین محتشم  
 بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند کہ روز ادینہ است و هیچ  
 کس را نرنداده اند مگر خواجہ بنو نصر مشکان کہ آمد و فرود رفت  
 و من کہ انوالفضل از جای بشدم چون بشدیدم کہ ان مہتر و مہتر  
 زاده را بحای من ایادی بسیار بود فرود آمدم و درون میدان شدم  
 تا مدتی یک چاشتگاه مراجع بمن دیوبت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم

بدان سبب نیامده است حاجب بلکاتکین رقعہ پایش داشت کہ  
 خواجہ شنگیر این رقعہ فرستاده است و گفته است بنده را اگر  
 خداوند پرمک و اگر نپرسد کہ احمد چرا نیامده است رقعہ بیداید  
 رسانید امیر رقعہ بستند و پیل را برداشتند بخواند نبشته بود کہ زندگانی  
 خداوند عالم دراز باد بنده می گفت کہ از وی وزارت نیاید کہ نگذارند  
 و هر کس بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشته پیرانه  
 سر کہ از محنتی بچسته و دیگر مکاشفت با خلق کہ کند و جهانی  
 را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بدلفظ عالی خویش امیدهای  
 خوب کرد و شرطهای ملکانہ رفت و بنده بعد فضل اللہ تعالی جان  
 از خداوند باز یافتہ فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز دہ روز  
 بر نیامده است کہ حصیری اب این کار پاک بر بخت و وی در  
 مہد از باغ می آمد دردی آشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را  
 از آن بنده نہ در خلا بمشہد بسیار مردم غلامان را بقرصہ تا بزدند  
 زدن سخت و قماش پارہ کردند و چون گفت چاکر احمد صد ہزار  
 دشنام احمد را در میان جمع کرد بھیج حال بنده بدرگاہ نیاید و شغل  
 وزارت نراند کہ استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی  
 بید کہ وی را عفو کردہ اید تا بر باطنی بنشیند یا بقلعہ کہ رای عالی  
 بید و اگر عفو ارزانی ندارند حصیری را مالش فرماید چنانکہ ضرر  
 ان بسوزیان و بتن وی رسد کہ بلند نظر شدہ است و او را و پسرش  
 را مال بسیار می جہاند و بنده از چہت پدر و پسر سیصد ہزار دینار

بگوید که وی عذر این فردا بخواد و اگر یک تبا پاره شده است سه  
 باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد نیامد در خود مرو گذاشتی  
 چه چاکران پیشگانی را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند  
 و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر  
 آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بد پانزده زیاده و سر  
 و روی کوفته و قدامی پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان  
 بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که  
 وقت نیک است و امیر بقیع حال جانب وی را که دی خلعت  
 وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یافت مراغه  
 دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب  
 میخواران و خرامی پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها  
 بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رتعه نشست بخط  
 خویش بپرو و نزدیک بلکتهین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر برسد  
 که احمد چرا نیامد این رتعه بدست وی باید داد و اگر نپرسد هم  
 نباید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکتهین گفت فرمان بردارم  
 و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار ندان که خواست نشست  
 و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سیار سوار ایستاده  
 و اواز آمد که ماده پیل آمد بیارید بیاروند و امیر در آمد بنشست  
 و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون  
 پید آمد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را  
 ندید گفت خواجه بیامده است بو نصیر مشکان گفت روز ادینه بوده  
 است و دانسته بوده است که خداوند را می شکار کرده است مگر

و لا مرد لقضاء الله عز و جل چندان افتاد که حصیري با پسرش بوالقاسم  
 بیابان رفته بود بیابان خواجه علي میکائیل که نزدیک است و شراب بی اندازه  
 خورده و شب اینجا مقام کرده و انگاه صبح کرده و صبح نا پسندیده  
 است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه برنشسته  
 و خوران خوران بکوی عبّاد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان  
 رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را  
 چاکری از خواص خواجه پیش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود و زحمتی  
 بزرگ از گذشتن مردم حصیري را خیالی بسته چنانکه مستان را  
 ندید که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد مر او را دشنام  
 زشت داد<sup>(۲)</sup> مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم  
 خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه  
 بزرگ است حصیري خواجه را دشنام داد و گفت بگیرد این  
 سگ را تا کرا زهره ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی تر  
 بر زبان آورد و غلامان حصیري درین سر پریدند و وی را قغائی<sup>(۳)</sup> چند  
 سخت قوی بزدند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان  
 زد که هشیار بود و سویی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند  
 و خرد تمامش ان بود که امروز عافیتی بدین خوبی یافته است  
 و تا هیچ کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیار کرده  
 و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین  
 مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

و بو الغام کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام وی خرید و  
 بیارم پس ازین که برهر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم  
 صفر خلعتی سبب فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ  
 را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامهای  
 نا بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب علی قریب را داده  
 بودند بدز کرکن چون بار بگست امیر فرمود تا حاجب بلکاکین را  
 بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها  
 بر سرمای بداشته بودند و منجوق و غلامان و بدرهای سیم و تختههای  
 جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه  
 و کلاه دوشاخ و کمر زر و بحضرت رفت و درم خدمت بجا آورد امیر او را  
 بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه ری را بمیار  
 نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو  
 حق گزارنده و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتش و مردی  
 بود که از وی راد تر و فراخ کندوری تر و جوان مرد ترکم دیده اند  
 اما تیرل قوی بروی مستولی بود و سبکی که ان را نا پسند داشتند  
 و مرد بی عیب نباشد الکمال لله عز و جل و فقیه بوبکر حصیری را  
 درین روزها نادره امتان و خطائی بردست وی رفت در مستی که بدان  
 مسبب خواجه بروی دست یانت و انتقامی کشید و بمراء رسید  
 و هر چند امیر نادشاهانه دریاست در عاجل الحال آب این مرد  
 رخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بران واقف شده اید



پنج مرکب خاص و ده اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس  
 با آن کرامت بنزد یک خواجه رسید، مرخاست و زمین  
 بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهارشنبه  
 هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ  
 بود با نام و حشمت تمام چون نارنگسخت خواجه بدیوان آمد  
 و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی رانید و وقت  
 چاشتگاه ثونصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده با امیر  
 که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است  
 و بوسهل زوزنی حرمی دارد و وجیه گشته است اگر رأی عالی  
 آیند او را بخواند و خلعت مراید تا بدین شغل قیام کند که این  
 فریضه تر کارها است بنده آنچه داند از هدایت و معاونت بکار دارد  
 تا کار لشکر در نظام رونق نصرت رفت و پیغام بدان امیر اشارت کرد  
 مؤمن بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت  
 و یک دو سخن با وی گفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را  
 در حاجب یکی سرای درونی و یکی بیرونی بحامه خانه بردند  
 و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب  
 این همه راست کرده بودند بدیانت و خدمت کرد امیر گفت مبارک  
 باد نزدیک خواجه باید رفت و تر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر  
 که مهم تر کارها است اندیشه ناید داشت بوسهل گفت فرمان بر دارم  
 زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه او را



برحمتک یا ارحم الراحمین - ایطلق علی العفرء و المسادین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الکریاس عشرة الف ذراع و ان را بدیت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پنس گفت متظلمان را از باب حوائج را بخوانند چند تن پینس آوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بدان و بخشنودی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا کشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می باید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بزان دست و روی بدیشان کرد و گفت فردا چنان آیند که هر چه از شما بپرسم جواب توانید دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیده رفته است و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلهاي سلطان ضائع و احمد حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فراموشتانده باید تا پوست دیگر پوشیده هر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه رفت و ان روز تا شب نیز نثار می آوردند نماز دیگر نخواست و مقابله کرد و آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند ان را صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامه‌های نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسبان و اشتران بیش بها و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هر چه بزرگ تر امیر را ازان سخت خوش آمد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و

گفتند فرمان بردارم و تو نصیر بستی دبیر که امروز برنجای است هردی مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهندستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشتحنی رخت و بزرگ مالی یافت و بوحسد و ابراهیم گنه متبه شده اند ایند شان را بدامرزاد و تو نصیر برجای بیت و بغزنین بمانده بخدمت ان خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت ری بود و بوعبد الله پارسى را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می کرد و این بوعبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کوی با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین بتعییل برنت چنانکه بدادردم و مالی بزرگ از وی بستند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و پس بدیوان آمد مصلی نماز افکنده بودند نزدیک مدروی از دیبا و پیروزه و دو رکعت نماز بگرد و پس بیرون از مدر بنشست دوات خواست بنهادند و دستنه کشند و دوزج سبک چنانکه در بران را برند

یک سال می پوشیدید و مردمان چنان دانستند که یک قبا است و گفتند سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این است بنگر و بجه مردی و مردیها و جدیهای او را اندازه نبود و بیارم پس ازین بجای خویش و چون سگ سیری شدی بیست سی قبا دیگر راست کرده بجامه خانه دادند این روز چون بخدمت آمد و بار بگهست سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طلبی بود که زیر کلیم می زدند و آواز پس از آن برآمد و منکر بر آمد نه آنکه من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت در آن مجلس اما چون آثار ظاهر می شد از آنچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را بر کردند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خرد مندان دانستند که آن همه نتیجه آن یک خلوت است و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخوابد و خواجه باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند و نثارها می کردند و بومحمد قایمی دبیر را که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کثیر می کرد فرمان امیر محمود و پس از آن بدیوان حسنگ و ابراهیم بیهقی دبیر که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد

تا وی بودند و بهیار مرته داران و غلامی را اران خواجه نیز حاجبی  
 مامور کردند با قبای رنگین که حاجب خواجهان را در سپاه رهم نداشت  
 پیش وی بر متن چون نمایان سرای رسید حاجبان دیگر پذیره آمدند  
 تا او را پیش امیر بردند و بدشادند امیر گفت خواجه را مبارک  
 باد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت  
 و عقیدی گوهر دست امیر داد و گفت ده هزار دینار قیمت آن  
 بود امیر مسعود انگشتری میروزه بران نگین نام امیر نبشته بدست  
 خواجه داد و گفت انگشتری ملک ما است تقو دادیم تا مقرر  
 گردد که پس از مرمان ما صفاهای خواجه است و خواجه بدست  
 بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و باز گشت بسوی خانه او  
 تا وی کوکبه بود که کس چنان یاد داشت چنانکه بر درگاه سلطان  
 حرنوئیان کس بماند و از در عند الاعلی میروید آمد و بخانه رفت  
 و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه آوردند  
 که ماند آن هیچ وزیری را بدیده بودند بعضی تعرف را از دل و  
 بعضی از بیم و ترس آنچه آوردند می کردند تا جمله پیش سلطان  
 آوردند چنانکه رشته تباری از جهت خود باز گرفت و چنین چیزها  
 از وی اموختندی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پیشین  
 بدشته بود که حزن نماز بر نخاست و روزی سحرت تا نام نگذشت  
 دیگر روز درگاه آمد و با خلعت نمود که در عادت روزگار گذشته قنای  
 ساخته کرد و دستباری بشیوری تا قایمی که این مهتر را رسی الله عنه  
 تا این حامها دیدندی روزگار و از ثقات او شنیدیم چون ابو اسراهم  
 قایمی که خدایش و دیگران که نیست سی قنا بود یک رنگ که

سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت بخدا  
 کردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بپاید پوشیدن  
 به شغل در پیش بسیار داریم و بپاید دانست که خواجه خلیفه  
 ما است در هر چه به صلاحت باز گردد و مثال و اشارات وی روان است  
 بر همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست خواجه زمین  
 و سه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب  
 ملککین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وی  
 پیشتر آمد و بازوی خواجه بگرفت و خواجه بر خاست و بجامه خانه  
 رفت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس  
 ملک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و حشم بارگشته چه نشسته و  
 چه بر پای و خواجه خلعت بپوشید و من بنظاره ایستاده بودم  
 آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای مقلاطون  
 غدایی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ  
 ما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ و  
 کمری از هزار مثقال پیروزها در نشاند و حاجب ملککین بدرجامه خانه  
 بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پای خاست و تهنیت کرد  
 و دیناری دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری  
 نشاند بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت  
 بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را بگویی تا  
 پیش روند ملککین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری  
 من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن  
 ما یندگان را نگاه باید داشت برقت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

بیاورده ام، در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و  
 اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که  
 کار وزارت قرار گرفت و هرازه‌ها در دله افتاد که نه خرد سردی بر  
 کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند  
 و بوسهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول تر نباشد و عمره‌ها  
 می نمود که این وزارت بدو می دادند، نخواست و خواجه را وی  
 آورده است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که  
 او می گوید و سلطان صمدی رضی الله عنه دنا تر و بزرگ تر و در  
 پادشاه تر ازان بود که تا خواجه احمد تر جای نمود وزارت کسی دیگر داندی  
 که پایگاه و حمایت هر کسی دانست که تا کدام اندازد است و دلیل  
 روشن ترس که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات  
 امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عند الصمد را یاد می کرد  
 و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و  
 چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه  
 ازان می گویم که من از بوسهل جعاعا دیدم که بوسهل و این همه  
 قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چقدر مانده است اما سخنی  
 راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و اهل که روزگار دیده  
 اند و امروز این را بر خوانند بر من بدینچه تیشتم عیبی نکنند که  
 من آنچه نشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهد ان بیرون  
 توانم آمد و الله عز ذکرة یعضمنی و جمیع المسلمین من الخطا و  
 الزلل بمنه و فضله و سعة رحمته و دیگر روز هو یوم الاحد التاسع من  
 صفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

سوگند نامه باشد با شرائط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش را بر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت پس نسخه آنچه ما را بیداید نبشت در جواب مواضعه باید کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا این شغل تمام کرده آید پس فردا خلعت پوشد که همه کارها موقوف است بگفتم چندین گنم و باز گشتم و این نسخهها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم مد و خالی کرد و بنشست و بو نصر و بو سهل مرزعه او پیش زدند و امیر دوات و کلمه خواست و یکدیگ باب از مواضعه جواب بشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را بپوشید و باز بشت و بنشست و بو نصر و بو سهل آن سوگند نامه پیشی داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بو نصر و بو سهل را گواه گرفت و امیر بران سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابهای خوب کرد و خواجه بر زمین بوسه داد پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و مواضعه یاخی بردند و سوگند نامه بدوات خانه نهادند و نسخت سوگند نامه و آن مواضعه

که بوی نصیری نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت پوشد گفتیم بگوئیم و بفرستیم و مرا که نو نصیرم آواز داد و گفت چنین خواجه باز گردان تو باز آئی که بر تو حدیثی دارم گفتیم چنین کنیم و نزد یک خواجه شدم و با خواجه باز گفتیم خوشه باز روت و من و خواجه صاده هم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بوشمل را می گفتیم داول دعه که پیغام دادیم که چون تو در میدان کرب من بچه کرم جوات داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشته گفت در خواستم تا مردی مسلمان باشد در میدان کرم من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داد که چه باید کرد و این کشاهد و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن نرود نخست کردن و من را بکار کنم تا جان و حرمتی نکند و دست از وزارت بشکند و دیگران همه چنین سودانم که نشکند و او را کار به پیچد که این خداوند بسیار ادب است را بنحوت خود را داده است و کسناخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آورم تا نگرم هر چه از او و باز گشتیم و من نزد یک امیر را می گفتیم خواجه چنه خواهد نشست گفتیم رسیده است که چون وزارت بکشتی دهند آن وزیر متواضعه بویسد و شرائط شغل خویش بخواند و او را خداوند بخط خویش اجواف نوتسد پس از جواب توقع کند و با آخر آن ایند عمر ذکره را یاد کند وزیر ابرار نگاه دارد



آیند و دشمن شوند و همان بازها که در روزگار امیر ماضی می کردند  
 کردن گیرند و من نیز در بالای بزرگ آتم و امروز که من دشمن ندارم  
 فارغ دل می زیم و اگر شرائط را در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده  
 باشم و بعضی منسوب کردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک  
 خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احبانا چاره این شغل مرا بپاید کرد  
 من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین  
 یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم ما هر دو  
 تن برفتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو درمیانی من  
 بچه کار می آیم گفت ترا خواجه در خواسته است باشد که بر من  
 اعتماد نیست و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه  
 چون پیش رفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید  
 چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست  
 بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم همیز گفت  
 من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و چذک  
 بقی ( ؟ ) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و بر روی و دیدار  
 وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل  
 از جای بشده بود و من همه با وی می افکندم اما چه کردم که  
 امیر از من باز نمی شد و نه خواجه او جواب داد گفت فرمان  
 بردارم تا نگرم مواضع نویسم تا فردا بر روی عالی زاده الله علوا عرضه  
 کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع  
 موکد گردد و این کار چنان راحت شود که بروزگار امیر ماضی  
 و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تست

است. امیر گفت سخت مواب آمد خواجه باز گشت و بدیوان رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکن شفودم گفت من آیم از بکرم که باز گردم مرا بدشانند و گفت سرو تو نگاری که پیغمبری است مجلس خلطای و دست از من نشواید داشت تا به پیغوله نشینم که مرا روزگار عذر خواستنه است از خدای عز و جل نه وزارت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درس رای که دیده است و بدکان را بیز نیک آید اما خداوند در رفیع افتد و مهمات سخت بهیاز است و آن را کفایت نتوان کرد جز بیدار و رای روشن خواجه گفت چندین است که می گوید اما اینجا درزا بسیار می بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چلین بابنه و لیکن نتوان کرد جز درمان برداری پس گفتم من درین میانه بچه کرم تو سهل پسند است و از دی بجای آمده ام بحیله روزگار کرده می گفتم گفت ازین میندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم تو سهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بر روزگار پدرم آسیدنه و رفیحا دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب نموده است که دی را زنده نگذاشته اند و ماندن دی از مهر آرایش روزگار میا بوده است باید که درین روزگار تن در دهی که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکند اما چون خداوند می فرماید و می گوید که سوگندان را کفایت کدم من نیز تن در دارم اما این شغل را شرائط است اگر بنده این شرائط در خواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه این خدمتکاران من بیرون

گفت یا سبحان الله از دامغان باز که بامیر رسیدی نه همه کارها  
تو میداریدی که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند  
بتخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر  
این کار بسر بر روی سهل گفت بچندان بود که پیش ملک کسی نبود  
چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش  
آفتاب ذره کجا بر آید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد  
همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیدیدم بخانه  
باز رفت و شوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت  
درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدمت آمد چون باز  
خواست گشت امیر وی را بنشانند و خالی کرد و گفت خواجه  
چرا تن درین کار نمی دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات  
بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما نریخ دارد  
خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضا الله تعالی  
از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم  
و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نگم که بمن رنج بسیار رسیده است  
امیر گفت ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد  
گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند  
تا بنده بطام نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس  
عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت  
نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل روزنی درمیان کار  
است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که  
مردمی راست است و بروزگار گذشته درمیان پیغامهای من او بوده



یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که این  
 بادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکن  
 نشمردی و اینک سرای نو که بغزین می بینید مرا گواه بسنده  
 است و بنشایور شادیخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش  
 سرائی بدان نیکوئی و چندان سرائها و میدانها تا چنان است که  
 هست و به بست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتیا  
 فرمود چنانکه امروز بعضی بر جای است و این ملک در هر کاری  
 آیتی بود ایند عز ذکره بروی رحمت کداه و از هرات نامه توفیق رفته  
 بود با کسان خواجه بو مهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد  
 و چپکی<sup>(۲)</sup> خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او ارباق<sup>(۳)</sup> حاجب  
 سالار هندوستان را گفته بود که ناسی زشت گونه بر تو بنشسته است  
 صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بدنی و من آنچه  
 باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون  
 کارها یک رویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مشغود بر  
 تخت ملک نشست و ارباق این چریک بخورد و انسون این مرد  
 بزرگ بروی کار کرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت  
 کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر در آن روزگار از  
 اهل قلم کم نبود و خواجه بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه  
 احمد حسن را که بقلعه<sup>(۴)</sup> ندیده موقوف بود سارخ شراب دار بفرمان وی  
 بر کشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارخ فراوان

( ۲ ) چپکی ( ۳ ) ن - ارباق ( ۴ ) ن - ندیده

و من نذر افراد بر تنم چو در دادند از انفاق و عیثی را امیر  
رویی باستانم کرد و گفت طاهر را گفته بودم تجدید مذهب و اشراق  
تا تا تو بگویی آیا نسخه کرده آمده است گفت سواد بی کرده ام امروز  
دیاض کنند تا خداوند فرو گزید و بدشته آید گفت بدک آمد و طاهر  
بدک ارجایی شد و بدیوان در آمدیم و بویصر قلم دار برداشت و نسخه  
کردن گرفت و میوایدنر بدشاید تا دیاض می کردم و تا معار پیشین دران  
روزگار شد و از پرده منشری بیرون آمد که همه دزرگل و صدور ادیار  
کردند که در معنی اشراپ کس کس اسپان بدیده است و بخوان دید  
و منشور بر سه تخته کاغذ بخط من مقررط بدشته شد و ان را بدوش  
امیر برد و بخورد و سخت پسند آمد و اران منشور نسخهها بدشته  
شد و طاهر یکداری سپرد بدیگند و اداره تمامی بداشت و پس اران  
تا انگاه که دهرارت حراق روت با تاش فراش نیر در حدیث کتابت  
مخس در نهان ه چند چذین دود استادم مرا سوی او بدیغامی دیکو  
دان در تنم و نگاردم و او دران سخت تازه و شادمانه شد و پس اران  
میان هر دو طاعات و مکانات بدو بسته گشت بهم نشمندان و شراب  
خوردن که استادم در چذین انواب یگانه روزگار دود باقصد تمام که  
داشت علیه رحمه الله و رضوانه •

### ذکر تاریخ سنه ثانی و عشرين و اربعه مائه

محمدرمان سال غره اس سه شد و دود امیر مسعود رضی الله عنه  
ان در در گوشک در عهد اعلی سوری ناغ روت تا آنجا مقام کند  
دیوانها آنجا راست کرده بودند و بهیار نفاها ریادت آنجا بوده و

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جایی دیگر  
آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدیم فوق الحد و الوصف دست  
نکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که  
خزینه دارش بیداد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند  
و کيسه پنج هزار درم و پوس برداشتند و بر اثر آن بسیار سيم و جامه  
دادند نديمان و مطربان و غلامان را پس دران ميان مرا گفت پوشيده  
که منكر نيستيم بزرگي و تقدم خواجه عميد بنو نصر را و حشمت بزرگ  
که يافته است از روزگار دراز اما مردمان مي در رسند و بخداوند  
بادشاه نام و جاه مي يابند و هر چند ما دو تن امروز مقدميم درين  
ديوان من او را شناسم و كهتري ام خداوند سلطان شغلي ديگر  
خواهد فرمود بزرگ تر از اين که دارم تا نگاه که فرمايد چشم دارم  
چنانکه من حشمت و بزرگي او نگاه دارم او نيز مرا حرمتي دارد  
و امروز که اين منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان  
گفت که او را و ديگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوين  
و اعمال و اموال به ازوي راه برم اما من حرمت وي نگاه داشتم  
و با وي بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتي بنشستن و چون نگفتم  
آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا اين با تو بگويم تا تو چنانکه صواب  
بيني باز نمائي در حال آنچه گفتني بود بگفتم و دل او را خوش  
کردم و افداح بزرگ تر دران گشت و روز پدايان آمد و همگان بپراکنديم  
مهرگاهي استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسيد و همه بتمامي  
بشرح باز کردم بخنديد رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمايم حال  
و معاملات دانستن و تا دانستن و من باز گشتم و دي برنشست

از دیوان برفتند و کمین ندانست که حال چیست و من که انوالفضل  
 از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و شغله  
 و عمله که دبیران داشتند برایشان بداشتند و بریدی سیستان که  
 در روزگار با من حسدک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند  
 و دبیری قهستان ببو الحسن عراقی و دران روزگار حساب برگرفته آمد  
 مشاهره همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر  
 ازین و دبیرانی که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها  
 و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون مترددی بود از نا روانی کارش  
 خجلت سویی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی  
 آرد باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ  
 داشت و غلامان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز  
 چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار  
 کنند مشرفی را و امیر طاهر را گفت بونصر را بیاید گفت تا منشورهای  
 ایشان نبسته شود و طاهر بیامد و بونصر را گفت نیک آمده تا نشست  
 کرده آمد طاهر چون مترددی باز گشت و وکیل در خوش را نزدیک  
 من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام امت سویی بونصر  
 باید که چون از دیوان باز گردی گذر سویی من کنی من با استادم بگفتم  
 گفت بیا بد رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و  
 خانه بکوی سیمگران داشت در شاستان بلخ سرائی دیدم چون  
 بهشت آراسته و تجملی عظیم که صورتش و همتش تمام بود و  
 حرمتی داشت و سرا را خوبشتر در صدر بنشانند و خوردنی  
 خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف سیار و ندیماننش بیامدند



جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشایند بو نصر گفت بزرگا  
غذا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی  
چه می کردی گفت هرگز را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار  
نیدارد مبر بخندید و گفت ازین حدیث بر ایشان پدید نباید کرد  
که غمناک شوند و ازو بحیم : کریم تر کس ندیده بودیم . گفت که ما  
آنچه باید بفهمانیم <sup>(۲)</sup> عبد الله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی  
سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخاستان گفت باز گد بونصر  
باز گشت و دیگر روز چون امیر بزاد همگل ایستاده بودیم امیر  
اواز داد <sup>(۲)</sup> عبد الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت  
می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی برزگار پدرم  
گفت صاحب بریدی سرخس گفت همین شغل بتو ارزانی داشتم  
اما باید که بدیوان بنشیند که اینجا قوم ابدیه است وجد و پدر ترا  
آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش  
باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبد الله زمین بوسه داد  
و بصف باز رفت پس ابو الفتح <sup>(۳)</sup> حاتم را اواز داد پیش آمد امیر  
گفت مشرفی می باید باغ و نخارستان را وانی و کانی و ترا اختیار  
کرده ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید وی نیز  
زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را بگفت دو منشور باید  
نبشت این دو تن را و بتو فایز کنیم گفت بیک آمد و باز گشت و بدیوان  
باز آمد استاد و دو منشور نبشته آمد و بتو فایز آراسته گشت و هر دو

خواجہ بونصر بن شمس در نیم ترک چذنگہ در میان ہر دو مہتر  
ابتداء در پیش طارہ و کار آمدن گرفت ہر گس کہ در دیوان رسالت  
آمدی از محتشم و با محتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با می  
گفتی و اگر نامہ بایستی ازو خواستندی و ندیمان کہ از امیر پیغامی  
دادندی در مہمی از مہمات ملک کہ بنامہ پیوستی ہم با بونصر  
گفتندی تا چنان شد کہ ازین جانب کار پیوستہ شد و ازین جانب  
نظارہ می کردند مگر گاہ گاہ ازان کسان کہ بغراق طاهر را دیدہ بودند  
کسی در آمدی و از طاهر نامہ مطایمی با عنایتی یا جوازی خواستی  
او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دوسہ برین  
جملہ ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شہودہ بود  
کہ در دیوان چکودہ می شیند گفت نام دید ان بناید دہشت انکہ  
با تو بودہ اند آنکہ با ما ازوی آندہ اند تا اسبہ فرمودنی است فرمودہ  
آید استادم بدیوان آمد و نامہای ہر دو قوج تہشتہ آمد نسخہ پیش  
امیر برد گفت عبد اللہ نبسہ نو با من اسفرا اینی و ابو القتچ خاتمی  
نباید کہ ایشان را شعلی دیگر خواہم فرمودی مؤنصہ گفت زندانی  
خداوند دراز باد عبد اللہ را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردہ حرمت  
جدت را و او برائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی ادب و بری  
نیک آید ابو القتچ خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروز کار  
امیر محمود چہ چاکر زادہ خداوند است و گفت ہمچنین است  
کہ ہمی گوی اما این دوتن در روز کار گذشتہ مشرفان بودہ اند از

آورده اند منوع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش  
 بر میان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کسی  
 مانند آن یاد نداشت و استاد بونصر رحمة الله علیه بهرات چون  
 دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضی الله  
 عنه او را بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار  
 ببلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت  
 آمدندی سخن با استاد گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود  
 و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در  
 این بادشاه و طایم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بر آنجا  
 که بروزگار گذشته نشستی بر چپ طایم که روشن تر بوده است  
 بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان  
 رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله  
 بکه همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی آن مهتر زنده زیبا که  
 پدرش خدمت کرده وزراری بزرگ را و امروز عزیزا و مکرمات  
 جایست و برادرش ابوالقاسم نیشاپوری سخنت استاد و ادیبک بو  
 محمد غازی مردی سخنت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعرو لیکن  
 در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتی سیمین  
 سخنت بزرگ پدش طاهر بنهادند بر یک درش دیبای سیاه و  
 عراقی دبیر بو الحسن هر چند نام کفایت بروی بود خرد بدیوان  
 کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر را ندی  
 و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان  
 و دبیران برین جمله بنشستند وی در طایم آمد و بر دست راست

هدایت می ساختند و کسان را مراز می کردند تا از روی معانی  
 صورتها می نکاشتند و امیرالبنه نمی شنود و بروی چنین چیزها  
 پوشیده نشدی و از وی دریافتند که تر و کریم تر و حایم تر بادشاه کیس  
 ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز  
 شراب می نخورد و همه شب خورده بود با صدادان در صفا بزرگ بار  
 داد و حاجبان بر رسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند  
 و بر ترتیب در می نشستند و می ایستادند و غازی از در در آمد  
 و مسامت در بود تا صفا امیر و حاجب را فرمود که پذیرای سپاه سالار  
 روید و بهیچ روزگار هدیه سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشت  
 حاجبان رفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چند تن دیگر پیش  
 از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده و چون حجاب بدر رسیدند  
 سر فرو برد و بر زمین بوسه داد و او را بازوها بگیرفتند و میگویند  
 امیر روی سویی او کرد و گفت سپاه سالارها را بجای برادر است و آن  
 خدمت که او کرد ما را نشانپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما  
 فراموش نیست و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده  
 است که بروزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری  
 تو و تلبیس می سازند و اگر تقریبی کنند تا ترا بما دل مشغول  
 گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما  
 این است که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه  
 داد و گفت چون رای عالی در باب بده بر من جمله است بده از  
 گس پاک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه آوردند و برایشان  
 کردند و پوشید و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

سبب این است و پسر ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را ولی عهد کرد و علمهای سیداه برانداخت و سبزه کرد و نام رضا بردم و دیندار و طراز جامها بستند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا وزیري و دبيري بايد که از کارهاي<sup>۱</sup> تو ندیشه دارد گفت یا امیر المؤمنین فضل سهل بسنده باشد که او شغل کن خدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه نوشته مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذو القلمین آنچه غرض بود بیاردم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا ماندم دراز است و در توارخ پیدا است و حاجب غازی محمودی بر دل محمودیان کوهی شد هرچه ناخوش تر و هر روز کارش بر بالا بود و تجملی ذبکو تر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت از نان دادن و زیرهمگان نشانیدن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گریز تر و بسیار دان تر خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار سوار ساخت و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باختر رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مراورا بغزنین آوردند و قصه که او را اندک بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکرپای مردیها او می کرد تا جماعه روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان

طاهر دین حدیث سخت شادمانه شد که مثلی داشت بعاریان آن  
کار را چنانکه بایست بساخت و مری معتمد را از بطانه خویش نامزد  
با معتمد مامون نکرد و هر دو مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا  
و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که  
دانش که آن کار پیش نرود اما هم تن آذر داد از آنکه از حکم مامون  
چاره نداشت و پوشیده و متذکر بیعتداد آمد وی را بجای نیکو فرود  
آوردند پس یک هفته که تیاسوده بودند در شب طاهر نزدیک  
او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بشدار تواضع نمود و آن  
ملطفه بخط مامون نروزی عرضه کرد و گفت نخست کفی منم که  
بفرمان امیر المؤمنین خداوند ترا بیعت خواهم کرد و چون من  
این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت  
کرده باشند رضا وجه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند  
چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این  
چیدست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند مامون و  
دست چپ فارغ است ازان پیش داشتم رضا از آنچه او بکرد او را  
پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را کهیل کرد با کرامت  
بسیار او را تانمرو آوردند و چون بپاسود مامون خلیفه در شب بیدار  
وی آمد و فضل سهل ناوی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا  
از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت  
مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد ایچ طاهر کرده بود  
گفت ای امام آن نخست دستنی بود که بدست مبارک تو رسید  
من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که دو الیمین خوانده

پوشنگ بدو داد که حسین به پوشنجه بود و از حدیث بشگاند در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتند و ذوالقامین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمامون رسید دو سال و چپتری بمرور ماند و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر اینزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو ببايد نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرور فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دویت و فلم و کاغذ خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با ابن مرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

چون ارمغان حادث را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کس ندیدند، چنانکه این حادث در تاریخ یمنی بناورده ام و درین باب مرا حکایتی مادر داد آمد انبیا دیشتم تا برل راعف شده اند و تاریخ یمنی حکایات آراسته گردانده حکایت وصل شهل دو اردستان نا حسین بن المصعب چنین آورده اند که وصل وزیر مأمور حلیفه بمرد عذاب کرد نا حسین مصعب پدر ظاهر دو ایمنین و گفت پسر تو ظاهر دیگر گوید شد و داد در سر کرد و حیوشتی را می شداد حسین گفت ایها الوزر من پیروی ام درین دولت نداده و مرمان بردار و دادم که نصیحت و احلاص من شما را مقرر است اما پسر من ظاهر را من نداده و مرمان بردار تراست و حواشی دادم در باب دی سست کوتاه اما درشت و دلگدر اگر دستوری دهی نگویم گفت دادم گفت آنکه الله الوزر امیر المؤمنین او را از مرد دست تراوانا و حشم حواشی ندادم گردان و سنده او را نشکانت و دای صعب که چنوئی را نداشت اراستیا بیرون گرفت و دای را بدالیمانان که بدان دل بردارش را چون حلیفه محمد زبیده نگشت و بدان دل که داد آلب و قوت و لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می خواهی که ترا گردن بدهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال اس راست بیاند مگر او را بدان درجه نری که از اول بود من آنچه دانستم نگفتم و مرمان ترا اسب وصل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت و ارحالی نشده بود و این خبر مأمور برداشتند محبت حوس آمدش خواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت مرا این سخن از فتمی نداد حوش ترا آمد که پسرش کرد و ولایت



دیوان رسالت نشستنی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و خویشاوندان  
 و سالاران محترم درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار  
 آنجا بنشینستندی و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان بگذشتی  
 و ناچار همگان برپای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی  
 و این قوم را سخت ناخوش می آمدی را دران درجه دیدن که خرد  
 دیده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که  
 جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد  
 کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین  
 باب نحن الدنيا من رفعا ارتفع و من وضعناه اتضع (؟) و در اخبار  
 رؤساء خواندم که شناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک  
 خرم دین ببرد اخت و فتح برآمد و ببغداد رسید متعصم امیر المؤمنین  
 رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس  
 بدرگاه اید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه  
 که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر  
 شناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را  
 دید که می رفت و پایهاش درهم می او بخت بگریست و حسن  
 بدید و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا  
 می گریهستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت  
 ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ  
 نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و رکیدن و گفتار  
 آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدنی و ازان باک  
 نداشتی که ان باد امیر محمود بود در سر او نهاده که شغل مردمی

نماید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که بعتت نگاه دارد  
 من باوی برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ گفتم و عهد بشکنم  
 از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول  
 و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتب  
 بتاریخ کذا اینجام عهد نامه از برین جمله بیدار است و بنزدیک منوچهر  
 فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دل او بیارامید و اکنون نگاه بایند  
 کرد در کفایت این عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیر  
 زاده و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر  
 آمد و باز آمدم بر سر کار خویش و برانند تاریخ و بالله التوفیق در  
 مجلد پنجم نیارده ام که امیر مسعود رقی الله عنه در بلخ آمد روز  
 یکشنبه نیمه ذی الحجه سنه احدى و عشرين و اربعمائه و بدان کار  
 ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را مانند کار یک رویه  
 شد و اولیا و حشم و رعایا بر طمخت و بندگی آن خداوند بیدار آمدند  
 و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می رفت که سه سالار بود  
 و ولایت بلخ و منگان او داشت و که خدایش سعید صواب در نهان  
 بروی مشرف بودند که همه گردی پوشیده باز می نمودی و هر  
 روزی بدرگاه می آمدی بخدیمت قریب سی سپربزر و سیم دیلمیان  
 و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند  
 در پیش و غلامی سی دار قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیزهای  
 داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود  
 برین جمله بدرگاه آمدندی و امپش در سرای بیرونی بلخ آوردندی  
 چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی در طارم

برچه جمله باید نبشت گفتیم همانا صواب باشد نبشتن که امیر  
 رسولان و نامها پیوسته کرد و بما دست زد و تقریبا کرد و خدمتهایی  
 می ربا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را  
 اجابت کردیم که ما را نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی  
 میوند و ما او را باز زنیم و اجابت نکردیم اما مقرر است که ما بنده  
 فرزندان و فرمان بردار سلطان محمودیم و هرچه کنیم در چذین ابواب  
 با بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید که چون برین جمله  
 باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون  
 خجل کنم من او را برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه  
 بستم پس بدین تشبیه و قاعده نسخه العہد همی گوید مسعود بن  
 محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدائی که نهان و آشکاری  
 خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار  
 فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود  
 امر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که او را بسته است  
 بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارن و چیزی  
 ان تغیر نکند من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد و با دوستان  
 دوستی کنم و بادشمنان او مخالفت و دشمنی و معاونت و مظاهرت  
 بویش را پیش وی دارم و شرائط یگانگی بجا ارم و نوبت نیکو  
 ارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بینم  
 بهد کنم تا آن را دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را  
 می ماند او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت  
 خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مطاوعت

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند  
از ضعف دالایی امروز چنین است که پوشیده نیست و بآخر عمر  
رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراب رسیده و ترسان اند و  
خواهد که با تقاضای بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون  
سلطان گذشته شد امیر محمد جایی او نتواند داشت و از وی تثبیتی  
نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان  
مقرر باشد و مرادی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که  
چون این عهد بنزد یک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقریبی  
کند و بنزد یک سلطان محمود فرستد و زن بلائی خیزد تا وی بمراد  
خودش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که  
چون بمکشفست و دشمنی آشکارا کاری نرفته است نزر و افتعال  
است زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی  
مکند امید محمود هشیار و بیدار و کربز بسیار دان است و برخداوند  
بیر جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طلوع گماشته است و اگر  
این کس را بچویند و این عهد نامه بستانند و بنزد یک وی برند  
عهد این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است  
که تو می گوئی و منوچهر برخواستن این عهد مقرر ایستاده است  
که می داند که روز پدرم پدایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد  
که ما استوار کند که مردی زیرک و پیرو دور بین است و شرم  
می آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود  
گفتم صواب باشد که مگر چیزی بدشته آید که برخداوند حجت  
نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

عظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و سرا که عبد الغفارم خواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی سرا خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها ر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دارد و از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و شارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کاغذ بد الغفار را ده دویت و کاغذ پیش من بدها و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخهت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه پیران استاد در انشاء ان عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل درین تاریخ یارزد نسخها و رقعهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من نسخه تامل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که خدای عز و جل آن سوگند که در عهد نامه نویسد که تا امیر جلیل ملک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را پایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پراز تش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر آن تحیر در من بدید و گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمی گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد بران جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت ما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و موقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفت بگویی گفتم بر راجی خداوند

شده اسب و صعیق گشته و بالائی می باشد و عمرش مرآمده و من  
 زندگانی وی خواهم تا حدای عمر و حل چه تقدیر کرده اسب و از  
 شما بختش ازان بخواهم که چون اوزا فصای مرگ باشد که هیچ  
 کس را ازان چاره نیست در نعمت معی باشید و مرا که عند العیام  
 مرصود تا ایشان را سوگند دادم و نارگشتند و میان امیر مسعود و مدوچهر  
 قابوس و الی گرگل و طدرستان پیوسته مکنت بود سخت پوشیده  
 چه آن وقت که بهرات می بود و چه بدس روزگار مردی که اوزا احسن  
 محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت  
 محدثی کردی و هم گاه گاه و پیغام از دی و می کردی و نامها  
 بخط من رفتی که عند العیام و هر آنگاه که آن محدث مسوی گرگل  
 فرستادی بهانه از دی که اسما تحم سپر عمها و تربیع و طدقها و دیگر  
 چیزها می آورد و دران وقت که امیران مسعود و محمد رعی الله  
 عنهما بمکرل بودند و قصد ری داشتند اس محدث <sup>۲</sup>سزار اناد روم  
 نزدیک مدوچهر و مدوچهر او را نار گردانید تا معتمدی ازان  
 خوشش مردی حلد و سخن گوی برشته اعراندان دا ری و حامه  
 ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و  
 نامها و طرائف گرگل و دهستان حرار آنچه در حمله ابرال امیر  
 محمود فرستاده بود و یک نار و دو نار معتمدان او اس محدث  
 و یارانش آمدند و شدند و کارندان خانگاه رسید که مدوچهر از امیر  
 مسعود عهدی و موگلدی خواست چنانکه رسم اسب که منان

به پدر ما قصدی داشت اما ایزد عز ذکرة نخواست و چون بری رسیدند امیر مسعود بدو اب فروید آمد در راه طبرستان نزدیک شهر  
 و امیر مسعود بعلي اباد لشکر گاه ساخت بر راه قزوین و میان هردو  
 لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران  
 و بزرگان سردابها فرمودند و قیلولة را امیر مسعود را سردابه ساختند  
 سخت پاکیزه و فراخ و از چاشنگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی  
 بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم  
 گاه این غلامان و مقدمان محمودی متذکر با بارانیهای کرباسین  
 و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز  
 و زبیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه  
 رفتند و رسم خدمت بجای آوردند امیر ایشان را بنواخت و اطف کرد  
 و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خدارند دراز باد سلطان پدر  
 در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما  
 می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بالای  
 بزرگ بپای شود اگر خدارند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای  
 تو یک دلیم وی را فرو گیریم که چون ما در کار شویم بیرونیدان با ما  
 یار شوند و تو از غضاقت برهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت  
 البته همدانستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بگردار چه رسد که امیر  
 محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد  
 و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر  
 جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید  
 حالی باشد تا قیامت آن عمار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر

کن که مانشاط شراب داریم و می خواهم که ترا پیش خویش شراب  
دهیم تا این نواخت بدایی امیر مسعود بخدمت نوبت بنشیند و شاد  
بدین فتح و در سماعت قراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که  
خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو تصدی می دارد امیر  
مسعود نیک از جای بشد و در سماعت کس فرستاد باز نیک مقدمان  
و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان زین کنید و سلاح با  
خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند  
و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه  
لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند و فرمودند  
دانست که آن کار پیش نرود باشد که شری بدای شود که آن را  
دشوار تر در توان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک  
پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را دوستی بود که شراب خوردیمی  
و ترا شراب دادیم اما بیگانه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم  
راست نیامد بسعادت باز گرد که این حدیث یاری افتاد چون  
بسلامت آنجا رسیدیم این نواخت بدایی امیر مسعود زمین بوسه داد  
و بازگشت شادگام و در وقت پیر قراش بیامد و پیغام غلامان محمودی  
آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر  
بدی تصدی باشد شری بدای گفتم که بسیار غلام بما پیوسته اند  
و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بذراخت شان و امید  
های فراوان داد و آن حدیث فرا برد و پس از آن امیر محمود  
چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پیش شراب دادن این فرزندان  
ناز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش



واجب و فريضه گردد که چون يال بزرگشند خدمتهاي پسنديده نمايند تا بدان زيادت نام گيرند و خداوند بده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ تر آن است که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زيادت ها کند اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام خوانند بدولت خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که عبد الغفارم شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود بغفتند خجل شد و نیک از جاي بشد و گفته بود که سخت نیکو می گوید و مرد بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گرگان سوي ري می رفتند امیر پدر و پسر رضي الله عنهما و چند تن از غلامان سراي امیر محمود چون قاي اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که سر غوغاي غلامان سراي بود و چند تن از سرهنگان و سر وثاقلان در نهان تقرب کردند مي و بندگی نمودندي و پيغامها فرستادندي و فراشی پير بود که پيغامهاي ايشان آوردني و بردي و ابدک مایه چيزي ازین بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جبهت و جوي کارهاي برادر کردني و همیشه صورت او زشت می گردانيدني نزدیک پدر یک روز بمنزای که ان را چاشت خواران گویند خواسته بود که پدر پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی بود و باز گشت بو الحسن کرخی بر اثر پیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و بخیمه نوبتی درنگ

یک سال بعدین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان داد  
 گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این مرایش بدست تن اند  
 ایشان را بدست چوب ناید زد و حاجب پنداشت که هریکی  
 را بدستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه مرو گرفتند و  
 چون سه چوب بردند نانگ مراد را امیر گفت هریکی را یک چوب  
 فرموده بودیم و آن بیرنجشیدیم مرید همکل خلص یافتند و این  
 عایت حلیمه و گرمی باشد و چه بیکو است العود عند القدرة  
 و بدان وقت که امیر محمود ارگراگان قصد ری کرد و میان امیران  
 و مرزبانان او مسعود و محمد مواضعی که نهادنی بود نهاد امیر  
 محمد را آن روز امپ مر درگاه بدون اسپ امیر خراسان خواستند و  
 وی حوی شاور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری  
 کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عربین  
 درست کرد، تارگشتن را و مرزبان را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک  
 وی بران بو الحسن عقیلی که پسر محمد را چنانکه شدوی که  
 مر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفه مائی و مرسان  
 ما بدین ولایت بی اداره می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو  
 اسپ شاهنشاه خواهد یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این  
 پیغام پدر بشد بر پای خاس و بر زمین نوسه داد و پهن بدشت  
 و گفت خداوند بگوئی که ندهد بشکر این نعمتها چه تواند رسید که  
 هر ساعتی بواختی تازه می یابد محاطرنا گذشته و بخداوندان و  
 پدران بدست ازان نداشت که بدکل و مرزبان خویش را نام های بد  
 و سزا برارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و رایشان

نزدیک دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عز و جل  
 ر بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی  
 چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر  
 گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت  
 بخانه باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد طاهر مستوفی  
 گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت  
 از آن گریستم که ما بندگان چندین خداوند را خدمت می کنم با  
 چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت  
 و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر  
 وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و  
 همکن رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود  
 اندازه نبود چنانچه یک شب علوی زبیدی<sup>(۲)</sup> را که شاعر بود یک پیل  
 و از درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقاره نه و نیم  
 آمدی و فرمود تا آن صله گران را در پیل نهادند و بخانه علوی  
 بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود  
 اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را  
 و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و  
 بابتدای روزگار با اوطاق تو می بخشیدی و در آخر روزگار آن باد لختی  
 سمست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده  
 بنماند و تغیر همه چیزها راه یابد - و در حلم و ترحم بمنزاتی بود چنانکه

بود برادر سلطان محمود تعمدهم الله بر خیمه چو نصر گذشته  
شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد سلطانی محمود شعل  
صیاع عربین خاص بدو معوض کرد و اس کار برادر صاحب دیوانی  
عربین است و مدتی دراز این شعله را برادر و پس از وفات سلطانی  
محمود امیر مسعود بیگ صاحب دیوانی عربین بدو داد با صیاع خاص  
بهم و قریب پانزده سال این کار ها می راند پس بفرمود که شمار  
وی نداید کرد مستورین شمار وی باز نگریستند و بعد از باز هرار  
درم بروی حاصل محض بود و او را از خاص خود هرر هرار درم تحفه  
مود و هم آن سی گفتند که حال توسع چو شود با حاصل بدین عطیمی  
که دیده بودند که امیر مسعود با معدل وار که او عامل هرات بود و با  
سعید خاص که او صیاع عربین داشت و عامل گردن که برایشان حاصلها  
مرد آمد چه سیاستها راندن و مسود ارتزانه زن و دمب و پای بریدن  
و شکنجهها اما امر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر در سعید  
سهل روزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود  
و چه ندان وقت که صیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون  
حاصلی بدین دروگی از او می توان بدشاه امیر مسعود عرضه کردن  
بعین ظاهر مستونی و توسع را بخواید و فرمود که اس حال مرا  
مقرر نایک گردانید ظاهر باب باب در می راند و بار می نمود تا هرار  
هرار درم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هرار هرار درم است  
که دروی حاصل است و هیچ خا پدا نیست و ما لا کلام منه که توسعید  
را از خاص خودش نداید داد امیر بعین یا انا سعید چه گوئی  
نوروی اس حال چاهست گفت بدیگانی خداوند دراز باد اعمال

ملوک باشد پس یک شب دران روزگار مبارک بهم از نماز خفتن  
 پرده داری که اکنون کوئوال قلعه سکونند است در روزگار سلطان  
 آورده اید مانک علی مہمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد  
 و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود  
 درخواست تا ان را پیش او برد و نسخه شمار خویش نیز بفرستاد  
 که بروی اینجا هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه  
 نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی  
 دیگر داده اید که وی پیر شده است و ان را نمی تواند داشت  
 و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم بسه سال بدهد  
 و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند  
 و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفار  
 ایستاده بودم اچارها و نسخه بستد میکائیل نسخه و قصه پیش  
 داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید  
 و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را  
 و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدار استیغار و مستوفیان را بگویی  
 تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانک  
 نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله  
 باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکرة بران بادشاه بزرگ  
 رحمت کند - و از بن بزرگ ترو با نام تر دیگری است در باب (۳)  
 سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه سالار

او را پدر دعای بسیار کرده بازگشت و علامی ترک ازان پسرش  
 سرای امیر آورده بودند تا خریده اید مرمود که آن علم را بیروناید  
 داد که سواراهم و بهیچ حال روا داشته نباید که از ایشان چیزی در  
 ملک ما اند و ارس تمام تر همت و صورت نباشد و رنات و نرسینار  
 کشید مادک علی میمون را و این مانک مردی بود از کد حدایان  
 عربی و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد اربی اودان و چیر  
 بی انداره ماند و رباطی که حواکه امام نو صادن<sup>(۲)</sup> داتی انام الله  
 علامته اسما شدند و حدیث اس امام آورده اید سبح مشع سبحانگاه  
 حوتش اسما الله عز و حل .

### قصه مانک علی میمون

ما امیر چنان افناد نه اس مرد عادت داشت که هر سالی  
 سوار اچارها و کامها بدو ساحتی و پیتش امیر مرمود رحمة الله  
 علیه بدری چون تحت ملک دامیر مرمود رسید و از دلج عربین  
 آمد مانک اچار سوار و کراسها از دست رشب پارسا زبیل پیتش  
 آورد امیر را سبح حوس آمد ووی را بدواحب و گعب از گوسپندان  
 حاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کورم بدو و گوسپندان  
 حاص ما بدر که از هراب آورده اند وی را ناید داد چدنگه او را فائده  
 تمام باشد که او مرد پارسا اسب و مارا نکار اسب مرمود او را به سارعب  
 پیش رفتند و دیگر سال امیر دلج رشب که اسما مهماب بود چدنگه

و این مهتر راست گفته بود که ازین بادشاه رضی الله عنه این همه بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سَنگزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بومطیع مردی با نعمت بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت ابو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که یا حاجب نوبتی شغل داشت و وی بماند حاجب چون بخانه باز گشت شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد ابو احمد بر خاصست و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و غر قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را ابو احمد خلیل گویند پدر بومطیع که هنباز خداوند است گفت بر سرست مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

و خشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد و پیل منی طپید امیر  
 برزانو آمد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد شیر بران  
 افتاد و جان بداد و همکان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر  
 خویش زکمی این یاد ندارند و بیش از آنکه بر تخت ملک نشسته  
 بود روزی که سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت  
 و یکی را بکشد بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من  
 که عبد الغفار ایستاده بودم حدیث آن شیران خواست و هر کسی  
 ستایش می گفت خواجه بر مهل زوزنی دوات و کافز خواست و  
 پیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانه  
 روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابیات امیر را سخت خوش  
 آمد و همکان پسندیدند و فسخت کردند و من نیز کردم اما از دست  
 من بشده است پیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نیشتم هر چند  
 که بردای نه است تا قصه تمام شود و ابیات الشیخ ابی سهل الزوزنی  
 فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما شعر

السيف والرمح والشباب (الشباب) والوتر  
 غنيت عنها و جاكى راك القدر  
 ما ان نهضت الامر عز مطلبه  
 الا انتنيت و في اظفارك الظفر  
 من كان يصطاد في زكن ثمانية  
 من الصراغم هانت عنده البشر  
 اذا طلعت فلا شمس و لا قمر  
 و اذا ممحت فلا بحر و لا مطر



چهارم می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزه سطر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذاری و بزدی و شیر را بر جای بداشتی آن بزور و قوت خویش بکردی تا شیر می پیچیدی بر نیزه تا آنکه که سست شدی و بیفتادی و بودی که شیر ستیزه کار تر بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر و ناخن پاره پاره کردند این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خویشان را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زخمی زد استوار اما امیر ازان ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و اهنگ امیر کرد بادشاه با دل و جگر دار کو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فرود افشرد و غلامان را اواز داد و غلامی که او را قماش گفتی و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار گفتندی در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران بتعجب بماندند و مقرر شد که انجا در کتاب نوشته اند از حدیث بهرام گور راست بود و پس ازان امیر چنان کلان شد که شکار بر پشت پیل کردی و دپدم رفتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می کرد و روی پیل را از آهن پوشیده بود چنانکه رسم است شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحاتی قوی کرد شیر از درد

دادند و باز گردانیدند و امیر مسعود رضی الله عنه بشهر باز آمد و چون خیالماش بغزنین رسیده آنچه رفته بود بتهامی باز گفت و نامها نیز بخوانده امیر محمود رحمه الله علیه گفت برین فرزند من دروغها بسیدار می گویند و دیگران خست و جویها فرا برد و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خوشتر را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند و او فرموده بود تا ارازاها ساخته بودند از ببر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب مرد و برف نیک قوی و انجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که سنگ خاره مثل آن طاقت ندارد و پائی در صوزه کردی پرنه در چنان سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد و اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسفرار و ادر مکن و ازان بیشا بقره و زبرکان و شیر نر چون بر انجا بگذشتی به بست و غزنین آمدی و پیش شیر تنها رفتی و گذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی کار گر نیاسدی بمردی و مکابره شیر را بگرفت و پس بزودی بکشتی و بدان روزگار که بمولتان میرفت تا انجا مقام کند که پدرش از وی پیازده بود از صورتها که بکرده بودند و آن قصه دراز است که در حدود کیکانان پیش شبر شد و تب

در رسید از اسب فرود آمد و شمشیر برکشید و دلبوس در گرفت و اسب بگذاشت و در وقت قتلخ تکبیر بریای خاست و ( ۸ ) گفت چیست خیلتنش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرای فرورفت قتلخ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید آورد و هزاره در سرای افتاد و خیلتنش می رفت تا بدر آن خانه و دلبوس در نهاد و هر دو تغل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه افکنده بیرون آمد و پدش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گرم اکنون رفتم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بداش که باشد که بغلط نشان خانه داده باشند تا همه سرایها و خانهها باز بتو نمایند گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی باغی است پیدلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را اینجا جای بودی فرمود تا مردم سرایها جمله اینجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان بر رفتند و پس خیلتنش را و قتلخ تکبیر بهشتی و مشرف و صاحب برید گرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جماعه بدو نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جماعه که انهاء کرده بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال و خیلتنش را ده هزار درم

( ۸ ) باز گردد و حبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی ان امت نه برین فرمان کار کند اگر جاننش بکار است و اگر محابائی کند جاننش ریت هر یاری که خیلنقاش را بپاید داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشبهه ابله و عوبه و السلام •

این نامه چون بدشته آمد خیلنقاش را پیش بخواند و ان کشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلنقاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردار باز گشت نوشتگین خامه را گفت ایپی نیک روز از آخر خیلنقاش را باید داد و پنج هزار درم نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و میم و به گزین کردن روزگاری کشید و روز را می بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند و خیلنقاش دادند و وی برنت تازان و ان دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه و انف گشت و مثال داد تا سوار را جانی مرود آوردند و در ساعت فرمود تا گنج گران را بخواند و ان خانه سپید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است و جامه افکندند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیدست و بر اثر این دیو سوار خیلنقاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراج و امیر مسعود در صفه برای عدنانی بهشته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بردرگاه شسه بود یا دیگر حجاب و چشم و مرتبه داران و خیلنقاش

این جالها باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیلانش خوانند رسید  
تا آن خانه را به بینه پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه  
از کس پاک ندارد و یک سر تا آن خانه می رود و قفلها بشکند  
امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بینه و آن دیو سوار اندر  
وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن خیلانش را که فرمان  
بود بخواند وی ساخنه بیامد امیر محمود میدان دو نماز از خواب  
بر خاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت  
خیلانش آمد گفت آمد بوثاق نشست و گفت مثال باید نبشت  
دویت و کاغد بدار نوشتگین بیدورد امیر بخط خویش کشاده نامه  
نبشت برین جمله \*

بسم الله الرحمن الرحيم

محمود بن ممبکت بن فرمان چنان است این خیلانش را که بهرات  
بهشت روز روز چون آنجا رسد یک سر تا سرای پسر مسعود شود  
و از کس پاک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن  
باز دارد گردن وی بزند و همچنان بسرای فروز رود و سوی پسر ننگرد  
و از سرای عدنانی بدیاق فروز رود و بر دست راست باغ حوضی است  
و بر کران آن خانه بر چپ و بر در آن خانه رود و دیوارهای آن را نیکو  
نگاه کند تا برچه جماعه است و در آن خانه چه بینه و در وقت

پوشیده نه اندی و پیوسته او را بنامهای مالییدی و پندهای دادی که ولی عهدش بود دانست که تخت ملک او را خواهد بود چنانکه پدر وی بروی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم ازین طعنه که هرچه رفتی باز نموندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود و حجره ختلی عمتش خود سوخته او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده بامیر محمود بشتند و نشان دادند که چون از سزای عددایی گذشته اید ناغی است بزرگ بردست راست این باغ حوض است بزرگ و سرگراں حوض از چپ این خانه است و شب و روز رود قفل باشد پیرو مروان وقت کشایند که امیر مسعود بخواب اسرار و کلیدها دامت خانسی است که او را بشارت گویند و امیر مسعود چون مروان حال واقف گشت وقت قیلوای بخرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد و لای خیلش را که تارنده بود از تا زندک که هم تا نداشت بگوی تا ساخته اید که برای مهمی او را بسائی فرستاده اید تا بزودی بروی و حال این خانه بداند و بداید که هیچ کس مروان حال واقف گردن نوشتگین گفت فرمال برداره و امیر مخفت و وی موافق خویش آمد و سواری از دیو سواران خویش بامزد کرد با سه اسب خیاره خویش و او وی بنهاک که شش روز و شش شب و دم روز بهرات رود نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و بخط خویش باوی ملطفه نبشت بامیر مسعود

پیش نرفتند و هیچ کس چنین در میانه زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محترم کرد و هنگام رفتن رحمة الله علیه اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محترم رضی الله عنه یکی آنست که بر روزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهزۀ نزدیک می بودندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه بر آوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها او بختند چنانکه اب از حوض روان شدی و بطلمس بر بام خانه شدی در مزملها بکشتی و خیشها را ترکردی و این خانه را از سقف تا بدای زمین صورت کردند صورتهای الفیه و انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخنی نقش کردند و بیرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای و امیر بوقت قیلوله انجارتی و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که چذین و مانند این نکنند و امیر محمود هر چند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندبمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون غلام و فراش و دبیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واف کشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی

یافتند و انجا امیر کوتوال خویش بنشانند و بهرات بازگشت و بهمار اباد  
 کده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که  
 پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نداید در پیش آوردند که انجا جمع  
 کرده بودند با آنچه پیش و رئیس تسبی فرستاده بود و درین میانها  
 مرا نه عبد الغفار یاد می دان از آن خواب که بزمین داور دیده بود  
 که جد تو نیک تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمتی کردم  
 و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید و این قصه غور بدان  
 یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستوایی  
 نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح خراسان که  
 ایزد عز ذکرة خواست که مسلمانی اشکارا ترک کرد و بر دست آن بزرگان  
 که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مدائن بباختند و یزد  
 گرد بگریخت و بمرد یا کشته شد و آن کلهای بزرگ با نام برفت  
 اما در میانه زمین غور ممکن نگشت که در شدند و امیر مسعود  
 رضی الله عنه بدو سه دفعه هم از آن راه زمین داور بر اطراف غورزد  
 و بمضائق آن در نیامد و بتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن  
 مضائق که رایهای وی دیگر بود و عزائم وی که از آن جوانان و بروزگار  
 سامانیان مقدسی که او را بو جعفر زهادی گفتندی و خوبشتن بر  
 ابو الحسن تمحور<sup>(۲)</sup> داشتی بحشمت و آلت و عدت و چند بار بفرمان  
 سامانیان قصد غور کرد و والی هرات وی را بحشم و مردم خویش  
 یاری داد و بسیار جهد کرد و شهادت نمود تا تاجستان و قو<sup>(۳)</sup>لک



آوردند و آنچه ازان بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند و امیران را یک نیمه بیوالحسن خلف سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا مایه نساژ و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوربان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند و رئیس تب بترسید و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر افتد رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد و بیوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سر می ایشان پیدنامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر او پذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تارسول او را بخوبی بازگردانیدند بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان گرفته است باز دهد و رئیس تب ازین دندان بلا چمبر و لا اجر قلعهها را بکوئوال، امیر سپرد و هرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا آمد و خلعت و نواخت یافت و با این در مقدم بهسوی ولایت خویش بازگشت چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار نور کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت روز جنگ پا بست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا انگاه که حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار

ابتدا امیر انجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود  
 آمدند و همه شب کار می ساختند و منجیق می نهادند چون روز  
 شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و  
 منجیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دوبرج  
 که برابر امیر بود و غوریان جنگی بدوستاند بر برجها و باره که ازان  
 سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردند ای انجا بسیار مردم گرد  
 آمدندی و جنگ و یارایش کردند و چهار روز ازان جنگ بداشت  
 و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت  
 تر بدوستاند و نیک جد کردند هر دو جانب که ازان هول تر نباشد  
 امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر شایه کردند  
 غوریان را و سنگ سه منجیق با تیر یار شد و امیر علامت را می  
 فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثران می راند تا  
 غلامان و چشم و اصناف لشکر بدان قومی دل می گشتند و جنگ  
 سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گریختن گرفتند و وقت  
 نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجیق بدقتان و گرد و خاک  
 و درد آتشی درآمد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوسیدند  
 و لشکر از چهار جانب روی بر رخنه آورد و ان ملاعین جنگی کردند بران  
 رخنه چنانکه داد بدانند که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند  
 و حصار بشمشیر بدوستاند و بسیار از غوریان بگشتند و بسیار زینهار خواستند  
 تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود  
 امیر فرمود تا مفادی کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم  
 و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد بسیار سلاح از هر دست بهار خیمه

پُخت بود خاک امیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر را  
 قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و  
 بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن  
 ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابله امیر و بیشتر  
 راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ  
 در آمد جمله روی بعلاست امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از  
 مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی  
 بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن  
 ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب برگردانیدند و آن  
 بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند  
 تا دیه که در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و  
 هزیمتیان چون بدیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود  
 و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و  
 چیزی که بدان می رسیدند کمیل می کردند بحصار قوی و حصین  
 که داشتند در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بهیار  
 از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون  
 شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بگذشتند و همه شب  
 لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر  
 فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو  
 فرسنگ بود بسیار مضائق بدایست گذاشت تا نماز پیشین را انجا  
 رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور  
 محکم تر از آن حصاری نیست و کنس یاد ندارد که آن را بقهر بکشد

آمدند و خراج بپذیرفتند و بهیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا جروس<sup>(۲)</sup> که رئیس<sup>(۳)</sup> تب اینجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاد بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بفرات باز شود بشخدمت پیش اید و خراج بپذیرد امیر بقاقت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی و جائیست سخت حصین از جمله غورو مردم آن جنگی تر و به نیرو تر و دار ملک غوریان بوده بود برزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را بر موالی اینجا فرستاد و دو مرد غوری ازان بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان بر رفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزارند و بسیار اشغال کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دین و بران بگذشت باید آمد که اینجا شمشیر و حربه و سنگ است و موالان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح داد و بامداد بر نشست کوسها فرو کوفتند و بوتها بدیدند و قصد آن کردند که برگردان مردم غوری چون مرور صلح بهر آن کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها فرو گزیدند و بانگ و غریو بر آوردند و بغلاخن سنگ می انداختند و هنران بود که آن کوه

برداشت و بر مقدمه برفت جزیده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیداده دو بیست کاری تراز هر دستی و بحصاری رسید که آن را برتر می گفتندی قلعه سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعه و مردان پس چیزی نپایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار رفت با غلامان و پیدانگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیدک بارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردند و پیدانگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند بکندها و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیدانگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس ازان که حصار سده آمد لشکر دیگر اندر رسید و همکان افرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سده شده بود و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت<sup>(۲)</sup> رزان کرد مردم رزان<sup>(۲)</sup> چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

بهرات رفت و قصد غور کرد بدین حال روز دوشنبه دهم جمادی الاولی  
از بهرات برفت با سوار و پیاده بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل  
نخستین بادشان بود و دیگر <sup>(۴)</sup> پیستبان و دیگر بمریان و اینجا در روز  
بود تا لشکر بتمامی در رسید پس از اینجا بدار رفت و در روز بیود  
و از اینجا بنخشب رفت و از اینجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد  
غور است چون غوریان خبر او یافتند بقلعه‌های امتوار که داشتند  
اندر شدند و جنگ پیچیدند و امیر رضی الله عنه پیش از آن  
که این حرکت کرده بود بو الحسن خلف را که مقدمی بود از  
وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و با وی  
بنهاد که لشکر منصور با رایت ما بدین رباط که رسد باید که وی  
انجا حاضر اید با لشکری ساخته و این روز بو الحسن در رسید با  
لشکری انبوه و اراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش  
آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه بابت  
غور باشد و امیر او را بسیار ثوابت و بر اثر وی شیروان بیامد و  
این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و کوزگان که این خداوند زاده او را  
استمالت کرده بود با بعد از سوار و پیاده و هدایا و ذارهای بی اندازه  
بیامد و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این سرحد بکوزگان پیوسته است  
بسیار حیلست کرده بود تا این مقدم نزن یک وی رو و از جمله وی  
باشد البته اجابت نکرده بود که جهانبان جانب مسعود می خواستند  
چون این دو مقدم بیامدند و مردم مشتظهر گشت امیر روز دینه از اینجا

بودند و در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بست تاختن آورد  
بر جانب خوابین که ناحیت است از غور پیوسته بست و زمین داور  
و انجا کافران پلید تر و قوی تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای  
قوی داشتند و امیر مسعود را با خوبشتن برده بود و وی پیش پدر  
کارهای بزرگ کرد و اثرهای مز انگی فراوان نمود و از پشت اسپ  
مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی  
را از ایشان که بر برچی از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد  
و مسامانان را بدرد می داشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و وی  
بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد ریارانش را دل بشکست و حصار  
را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه برده امیر محمود چون  
از جنگ فارغ شد و بخیمه از آمد این شبر بچه را بنان خوردن فرو  
آورد و بسیار بذواخت و زیادت تجمل فرمود از چنین و مانند  
چنین اثرها بود که او را بکونکي وای عهد کرده که میدید و میدانست  
که چون وی از بس سرای فریبنده برود جزوی این خاندان بزرگ  
را که همیشه بر پای باد بر پای نتراند داشت و یزک دلیل روشن ظاهر  
است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضي الله عنه  
گذشته شده است و با بسیار تنزلات که افتاد ان رسوم و اثار ستوده  
و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای  
نیست و در زمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان  
بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم  
فرخ زاد فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و بر خوردار از ملک و  
جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدی عشر و اربعمائه امیر

بزمین غور بودنی و همپندین که این جا بها است اینجا نیز حصار  
بودی و بسیار طاؤس و خروس بودی من ایشان را می گرفتمی  
در زیر قبای خویش می کردمی و ایشان در زیر قبای من می  
پریدندی و می غلطیدندی و توهن چندی بدانی تعبیر این  
چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد  
و غور را بطاعت آید گفت من سلطانی پدر گرفته ام چگونه  
ایشان را بگیرم پدر زن جراب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای  
عز و جل بخواهد این بباشد که من یک دارم سلطان پدرت را که اینجا  
بود بزرگ کردگی و این وایت او داشت اکنون بیشتر از جهان  
بگرفت و می گویند تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء  
الله و آخر بود همچنانکه بخواب دید؛ بود وایت غور بطاعت وی  
آمدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده آمد درین مقامه  
و در شهر سنه احدی عشر و اربعه<sup>(۳)</sup> که اتفاق افتاد در پیوستن  
من که عبد العفار بخدمت این پادشاه رضی الله عنه و فرمود مرا  
تا از ان طاؤس بانی چند نروماده با خوبشتم ارم و شش جفت  
برد آمد و فرمود تا ان را در باغ گذاشتند و خایه و پشه کردند  
و بهرات از ایشان نسل پیوست و اسیران غور بخدمت امیر آمدند  
گروهی بر غبت و گروهی بر هبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی  
بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب  
خواندند که غوریان پادشاهی را چندان مطیع و منقاد بودند که او را



و پیغام نمویی جد و جدۀ من او اوردی و گفتند که این قرائکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصکرا مغافصۀ پیش او راندی و نیز میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون<sup>(۲)</sup> امیر کوزگانان و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزهای بخشیدی و بایکین زمین داری والی ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی و او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا و درین روزگار که امیر مسعود بتخت ملک رسیده پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمات خدمتهای گذشته چنانکه بمثل در برابر والدۀ سیده بود و چند بار در اینجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این زن آن حالا روزها بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جاها و روستاها و خوردنیها و این بایکین زمین داری بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلاف بر ائداد با خوشستن صد و سی طاؤس فرو ماده آورده بود و گفتندی که خانه زنند بزمین دارو در خانهای ما از آن بودی بدیشت در گدبدها بچه می آوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانه ما در کدبندی دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جدۀ مرا اواز داد و بخواند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

خواندندی و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیگو آمدی و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان وقت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان قران خواندن رفتی و خدمتی کردمی چنانکه کوه کن کنایه و باز گشتی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد الغفار را از ادب چیزی بداید اموخت وی قصیده دو سه از دیوان متنبی و قفا نیک مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر شدم و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که رنسان خادم گماشته امیر محمود بر مرایشان بود و امیر مسعود را بیارزدی و نخست در مدر بنشانندی انگاه امیر محمد را بداردندی و بر دست راست وی بنشانندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را بداردندی و بیرون از مدر بنشانندی بر دست چپ و چون بر نشستندی بتماشای چونان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود و نماز دیگر چون مودب باز گشتی نخست ان دو تن باز گشتندی و بر رفتندی پس از ان بیک ساعت و تربیتی همه رنسان خاتم نگاه می داشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده یا یک بر زدی در هفته دو بار بر نشستندی و در رستنها بگشتندی و امیر مسعود دت داشت به هر بار که بر نشستنی ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار بکلف بردندی از جد و جد من که بسیار بار چیزها خراستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر ایی نداشتی و غمی بود خرد تراکین نام که درین کار بود

## المقامة في معنى ولاية العهد بالامير شهاب الدولة مسعود و ماجرى من احواله

اندر شهر سنة احدى و اربعمائه كه امير محمود رضي الله عنه بغزو عور رفت بر راه زمين داور از بستان و دو فرزند خویش را اميران مسعود و محمد و برادرش يوسف رحمهم الله اجمعين را فرمود تا بزمين داور مقام كنند و بنهاي كران تر نيز انجا ماندند و اين دو بادشاه زكاه چهارده ساله بودند و يوسف هفده ساله و ايشان را انجا بدان سبب ماند كه زمين داور را مبارك داشتی كه نخست ولايت كه امير عادل سبكتگين پدرش رضي الله عنه وی را داد ان ناحيت بود و جد مرا كه عهد الغفارم بدان وقت كه ان بادشاه بغور رفت و ان اميران را انجا فرو بردند بخانه بانگين زمين داورى كه والى ان ناحيت بود امير محمود فرمود تا بخدمت ايشان قيام نمايد و آنچه ببايد از وظائف و روائب ايشان راست مى دارن و جدّه بود مرا زنى پارسا و چوبشتن دار و قران خوان و نبشتن دانست و تفسير قران و تعبیر و اخبار پيغمبر صلى الله عليه و سلم نيز بسيار ياد داشت و با اين چيزهاي پاكيزه ساختی از خوردني و شربتها بغايت نيكو و اندران سرى داشت و ايتى بود پس چن و جدّه من هر دو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند كه ايشان را انجا فرو بردند و ازان پيرزن حلواها و خوردنى و آرزوها

خطاب ازین بزرگ تر باشد و وی این تشریف بر روزگار مبارک امیر  
مودود رحمه الله یافت که وی را ببغداد فرستاد بر سر وی بشغلی سخت  
با نام و برکت و آن کار چنان بگرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند  
و بر مراد باز آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بر روزگار امیر مودود  
رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جمله همه معتقدان و خدمتگاران  
همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی  
سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از مستشمان که امروز ولایت خراسان  
ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتیم و آن  
احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر  
سراین خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم  
ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اثنال الله بقاده و نصر لواده ریاست  
بست بدار مقوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب  
نمود و امروز مقیم است بغزین عزیزا و مکرما بخانه خویش و این  
نکته چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فرا دهم هرین  
تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند  
نکت از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا  
نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه

و همیشه می خواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرم زیادت شد بر حاصل کردن آن چرا که دیر سال است تا من درین شغل و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این بادشاه رسم اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غیبی باشد از فائدت شدن آن اتفاق خوب چنان افتاد که در اوائل سده خمسین و اربعمائه که خواجه بوسعده عبدالغفار فاخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا درین پیغوله عطلت باز جهت و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و اوزان ثقة است که هر چیزى که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این بادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجه دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود رضی الله عنه بنا لا جرم چون خداوند بتخت ملک رسید او را چنان داشت که داشت از عزت او عسادی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سده احدی و عشرين افتاد که رایت امیر شهید رضی الله عنه ببلخ رسید فاضلی یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با امادام بنشست و بیشتر از روز خود پیش این بادشاه بودی در خلوتهای خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرائض بود که من حق خطاب وی نگذاشتی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

این کار را که برین مرکب ان سواری که من دارم نداشتی و اثر  
بزرگ این خاندان بانام مدروس شدی و تاریخها بدیده ام بسیار که پیش  
از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندران زیادت  
و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند و حال بادشاهان  
این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف آن است چه  
بحمد الله تعالی معالی ایشان چون افتاب روشن است و ایزد عز ذکرة  
مرا از تموی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این  
نهایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خوبشتن دارم و چون  
از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندم باز رفتم و توفیق  
خواهم از ایزد عز ذکرة بر تمام کردن آن علی قاعده الذریع و پیش  
ازین در تاریخ گذشته بیآورده ام دیوان دران از حدیث این بدشاه  
فزرگ اذ الله برهانه یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای با  
قام پس از آنکه امیر محمود رضی الله عنه از ری باز گشت و آن  
ولایت بدو باز سپرد و دیگر آنچه برنت وی را از سعادت بفضایل ایزد  
عز ذکرة پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه که  
بهرات رسید و کارها یک روبه شد و مرادها بتدامی حاصل آمد  
چنانکه خوانندگان بران واقف گردند و نوادر و عجائب بود که وی را  
افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیآورده ام درین تاریخ بجای  
خویش در تاریخ سال های امیر محمود و چون نکته دیگر بود سخت  
دانستنی که آن روزگار کودکی چون یال بر کشید و پدر او را وی  
عهد کرد واقع شده بود و من شمه ازان شنوده ام بدان وقت که  
بنشاپور بوده ام سعادت خدمت این دولت ثبتها الله را نایافته

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران سخت کرد بخط خویش و بر زبان راند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراع تر بگفتن و یک سال برین بر آمد نصر احمد احنف قیص دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز پایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام بپسندند که هیچ نباشد نیست که آن بیکبار خواندن نیرز و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان اند که اگر برانند تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه رند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب گزندی که ایشان بموشندگی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی و لیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حامدی و طاعنی شاد شود و بگام رسد بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند بسمت پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کرد می منتظرانکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی این اخبار از چشم و دل محرومان دور ماندی و کسی دیگر خواستی

خشم شود با فراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بشانند و چون  
 نیکوئی فرماید آن چیز را در چشم وی ببارانند تا زیادت فرماید چنان  
 دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید انصر احمد را این  
 اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را ایمنند و احقاد کرد بر نیچه  
 گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و  
 بمعاظ سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آن را  
 امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شقیان  
 را محض بجایگاه افتد و آنگاه نظر کنم بران و برسم که اگر آن خشم بحق  
 گرفته باشم خوب چندان زند که کم از حد باشد و اگر بظا حق گرفته  
 باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب  
 ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر  
 عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضا حکم کنند برانند که  
 بلعمی گفت و بطیب که هیچ نماید و این کار بصلاح باز آمد و آنگاه  
 فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان  
 را و چندان عدد که یافته اید بدگاه آرند تا آنچه فرمودنی است  
 بفرمایم این در محشم باز گشتند سخت شادانم که بلائی بزرگ تر  
 ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله  
 هفتاد و اند تن را ببحارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند  
 و نصر احمد را آگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که  
 اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید از مود تا تنی چند از  
 ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان آن قوم  
 سه پیر بیرون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان



کرده است که مهتر را فرو گذاشت و دشت درنا مهتر زد و چنانکه  
 این طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده  
 این طبیبان را نیز داروها است و این خرد است و تجارب  
 پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار  
 سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که  
 احمد را بشکار گاه بگشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک  
 نشانند بجای پدر آن شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر  
 همه اداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد آمد در وی شجاعتی و تجارتی  
 و سطوتی و حشمتی باقرط بود و فرمانهایی عظیم می داد از سر  
 خشم تا مردم زوی در میزدند و با این همه بخرد رجوع نکرده  
 و می دانست که آن اخلاق نا پسندیده است یک روز خاوتی کرد با  
 بلغمی که بزرگ تر و زیری بود و بو طبیب «صعیبی صاحب دیوان  
 رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات نفس و حیل خویش  
 بتماهی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود  
 خطایی بزرگ است و لیکن با خشم خویش بر نیایم و چون ش  
 خشم بنشست پیشینان می شوم و چه سود دارد که در دنیا زنده باشم و  
 خان «انها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان  
 گماند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند  
 پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و زمت  
 و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود  
 آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه این  
 مقنع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که  
 پیوسته بروز و شب تا آنکه که بختندی با ایشان خردمندان بودند  
 نشسته از خردمندان روزگار بر ایشان چون زمامان (۴) و مشرفان که  
 ایشان را تاز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت  
 رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردن کشان که بادشاهان بودند  
 پس چون وی را شهری بچند که آن زشت است و خواهد که آن  
 حشمت و سطوت براند که اندران زلختن خونها و ستیصال خاندانها  
 باشد ایشان آن را در یابند و محاسن و مقام آن او را باز نمایند و حکایات  
 و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و تنبیه و انداز کنند از راه شریعت  
 تا او آن را بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون  
 یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران روز و وقتی که  
 او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ انتی بر  
 خرد وی مستوی گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیعی که آن است  
 را علاج کند تا آن بلای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی  
 چیز بادشاه هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند سخت بزرگ  
 و پر صایه و تنی است که آن را جسم گویند سخت خرد و فرومایه  
 و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد  
 زرد آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن یسازند تا بصلاح باز اید  
 سزادار تر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا آن است را نیز  
 معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیار می که او

خویش که ازان چنین علت بمحاصل آید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند و نیز از فیداسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود ان کار بکنند و جمعی نادان که ندانند که غرور و غایت چنین کارها چیست چون نادان اذن معذور اند و لیکن آنان که ندانند معذور نیستند و مرد خردمند با عزم و حزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت و حمیت از روی محال رابنده ندیص اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزیند هرچه نامح تر و فاضل تر که او را باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان قوی می کند که در میان دل و جان وی جایی دارند تا اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است • المؤمن مرآة المؤمن • و جالینوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه بی همتا تر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و بی همتا تر بود در معالجت اخلاق و وی را در ان رسائی است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار فائده باشد و عمده این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم بیاچتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

راز و قوت، خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را بمنزلت ستور می  
 دانند که بران نشیذند و چنانکه خواهد می راند و منی گرداند و اگر  
 رام خوش بشت نباشد بپژواند بدیم منی کند در وقت و وقتی که  
 حاجت آید می زند و چو آید سگالش کند و بر آخرش استوار  
 به بند چنانکه کشاده بتواند شد که اگر کشاده شود خوشتر را هلاک  
 کند و هم آن کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این  
 دو دشمن که با وی اند دشمنانی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر  
 نتواند بود تا همیشه از ایشان بر حذر می باشد که مبادا وقتی او را  
 بغریب بماند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است  
 تا چیزی کند زشت و بداند که نیکو است و بکسی حتمی رساند  
 و چنان داند که داک کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد نه  
 درست بحقیقت او است عرضه کند تا از - که این دو دشمن ایمن  
 باشد و هر بنده که خدای عز و جل او را خردی روشن عطا داد و با  
 آن خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرضه کند و آن با خرد  
 و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردش و مکر زمانه  
 خردش دین نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری  
 چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گردند و چه  
 پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند  
 باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب  
 فرود که بسیار مردم بدیم که امر معروف گفتند و نهی از منکر و گزینند  
 بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار نباید کرد و خویشتن را  
 از آن دور بدارند همه چنانکه بهر کار طبعیان اند که گویند فلان چیز نباید

با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ویل المقوی بین الضعیفین  
 پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال  
 چون باشد که انجا معائب و مذالب ظاهر گردد و محاسن و مذاقب  
 پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه  
 مردی و خوکی و شیرینی باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک  
 ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هر که بنیرو تر خانه او  
 راست و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر  
 مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند  
 شکست روا است که او را مرد خردمند خویشتر دار گویند و آن کس  
 که ارزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی ارزوی  
 گراید و چشم خردش نابینا ماند او بمنزات خوک است همچنانکه  
 آن کس که خشمی بروی دست یابد که ازان خشم هیچ سوی ابقا  
 و رحمت نگراید بمنزات شیر است و این مسنه ناچار روشن تر باید  
 کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خدای عز و جل  
 در تن مردم نیافریدی - جواب آن است که افریدگار را جل جلاله در  
 هر چه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو  
 نیافریدی کس سوی غذا که دران بقای تن است و سوی جفت  
 که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران  
 گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه  
 کشیدن و خویشتر را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول  
 بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت  
 یکبارگی منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوت

مردم یکی ازین قوی بردیگری غلبه دارد اینجا ناچار نقصانی اید  
 بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران  
 با وی یکسان است ایک مردم را که ایزد عز ذکرة این در نعمت که  
 علم است و عمل عطا داده است انجزم از بهائم جدا است و  
 بثواب و عقاب می رسد پس اکنون و ضرورت بتوان دانست که هر کس  
 که این درجه یامت بزوی واجب گشت که تن خویش را زیر  
 سیاست خود دارد تا در راهی رود هر چه ستوده تر و بداند که  
 میان نیک و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر  
 مری آن گزاید و از هر چه نگوینده تر از آن دور شود و بپرهیزد و  
 چون این حال گفته شد اکنون در راه یکی راه نیک و دیگری راه  
 بدید کرده می اید و آن را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست  
 نیک و زشت باید که بیننده نیک و تامل کند احوال مردمان را هر چه از  
 ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با  
 آن مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم  
 عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش بر مزی و ناموده  
 است که هیچ کس را چشم عیب بدن نیست \* شعر \*

اری کل انسان یری عیب عیرة \* و یعمی عن العیب الذی هو فیہ  
 و کل امرء یخفی علیہ عیوبه \* و یدور له العیب الذی لا یدر  
 و چون مرد امتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره  
 گردند تا قوت خرد منهنزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط  
 افتد و باشد که داند که او میان در دشمن بزرگ افتاده است و  
 هر دو از خرد دی قوی تراند و خرد را بسیار حیل باید کرد تا

تا فائده پدید آید - اما قوت خرد و سخن که او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیزان است که تمییز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از باطل و بدگوارا از زشت و ممکن را از ناممکن و سیوم درجه آن است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس ازین نباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و آن نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که آنچه شوند و بیند با حاکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گوینده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند با انتقام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس نباید دانست نیکوتر که نفس گوینده بادشاه است مستولی تهاغر غالب باید که او را عدای و میاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضیع ماند و پس خشم لشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که آن لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند ترمیدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و آن سه قوت را بنماهی بجای آرد چه نکه برابر بکدیگر افتد بوزنی راست آن مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

## فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند:  
 قدیم که ایند عز و جل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را  
 گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها  
 را دریافتی و پیغمبر علیه السلام گفت: است من عرف نفسه فقد  
 عرف ربه و این افعی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که  
 خویش را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت  
 و از شمار بهائم است بلکه بقدر از بهائم که ایشان را تمییز  
 نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این  
 کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که  
 خویش را بشناخت که او زنده است آخرت برگ نا چیز شود و  
 باز بغدوت آمدگار جل جلاله ناچار از گوز بر خیزد و آمدگار خویش  
 را بداندست و مقرر گشت که آمدگار جل جلاله چون انبریده نباشد  
 او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند  
 که مرتب است از چهار چیز که تن او بدان پدای است و هرگاه  
 که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان  
 پیدا آمد و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش  
 سر به مشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر ارز و  
 جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند  
 که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که  
 اگر بشرح آن مشغول شده اید غرض کم شود پس بنکته مشغول شدم



جمله رفته است و می زود در عدل و خوبی سیرت و عفت و  
دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن  
دست متغلبان و شتمگران تا مقرر گردد که ایشان بر گزیدگان افریدگار  
جل جلاله و تقدست اسماء بودند و طاعت ایشان فرض بوده است  
و هست اگر درین میان غضاقتی بجای این بادشاهان ما پبوست  
تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و خردمندان  
را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی  
باید داد که تقدیر افریدگار جل جلاله که در لوح المحفوظ فلم چنان  
رانده است تغیر نیابد و لا مرد لقضاء الله عز ذکرة و حق را همیشه  
حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید \* شعر \*  
فالحق حق و ان جهله الوری \* و النهار نهار و ان ام یرم الاعمی  
و اسأل الله تعالى ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل  
بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم  
انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا  
هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه  
باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را  
فاضل گویند و صفت مرد شتمگر چیست تا ناچار او را جاهل  
گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانه در ستایش  
او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر \*

---

روشنی ان افتابها پیدا آمده است و اینک ازان افتابها چندان ستره  
 دامدار و سیاره تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت  
 بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم اعداء و انجاسدین و  
 چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دایا نزدیک  
 تر باشد و گوشه‌های آن را زود تر در یابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد  
 بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین  
 داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب  
 کرده که بدان دو قوت بپایند گردد و بدان راه راست ایندی  
 بدست و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند و فریدگار  
 را از میانه بردارد و معنای و زندگی و دهری باشد و جای او دوزخ  
 بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پادشاهان علیهم السلام معجزات  
 آمد و چیزهای که خالق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوت  
 پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بردشمنان  
 و داد که دهند موافق با مرمانهای ایزد تعالی باشد که فرق میان  
 پادشاهان موفق و مویذ و میان خارجی و متغایب آن است که  
 پادشاهان را چون داد داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو ثار باشند  
 طاعت باید داشت و گماشته بحق ناید دانست و متغایبان را که  
 متمکارند کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد ناید کرد و  
 این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا  
 شوند و بضرورت بتوان دانست که ازان در تن کدام کس را طاعت  
 باید داشت و پادشاهان ما را انکه گذشته اند ایزد شان را بیامرزد  
 و آنچه بر جای اند باقی دارک نگاه ناید کرد تا احوال ایشان برچه

و شریف از را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیم  
 خجالت را بخوینستن راه ندهند و چنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وی  
 گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند  
 یکی از دیگر مهتر و کانی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر تا ان بقعه  
 و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که  
 ایند عز و جل تقدیر کرده باشد \* تَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ \*  
 و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار  
 ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بیداید نگرست  
 که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانه روی زمین بود و او را  
 یازان برچه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام  
 درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این  
 شریعت خواهد بود و هنر روزی قوی تر و پیدا تر و بالا تر \* وَلَوْ كَرِهَ  
 الْمُشْرِكُونَ \* و کار دولت ناصری یمینی حافظی معینی که امروز ظاهر  
 است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطلال الله  
 بقاء ان را میدات دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که  
 ایند عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر  
 روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید  
 و وی را مسلمانی عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت  
 مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر بدان شاخه  
 اسلام بداراست و قوت خافه پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون  
 نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو افتاب روشن میدند  
 پوشیده صبحی و شفق که چون ان صبح و شفق برگزشته است

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان اثر  
و مذاقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر  
بیاید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان  
بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر جواب او آن است که تا  
ایزد عز ذکرة آدم را بیداریده است تقدیر چنان کرده است که ملک  
را انتقال می افتاده است ازین است بدان است و ازین گروه بدان  
گروه بزرگ تر گوهی برین چه می گویم کلام امیردگار جل جلاله  
و تقدست اسماء که گفته است • قُلْ اَللّٰهُمَّ مَا لَكَ اَلْمَلِكُ تُوْتِي الْمَلِكَ  
مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ  
بِيَدِكَ الْخَبْرُ اَدَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ • پس بایست دانست که  
برکشیدن تقدیر ابرد عز ذکرة پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر  
اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مخلق روی زمین  
را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است و کس را نرسد  
که اندیشه کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هرچند این قاعده  
درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای  
عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط  
و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که  
امیردگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداد و در  
علم غیب او نرفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا  
خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و آینهی وان  
زمین را برکت و ابدانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون  
ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضع

و فور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زاتی دانند سخت زشت و بزرگ زات او با دارا ان بود که بنشاپور در جنگ خویشتن را بگرشبه رسولی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و کارزیر و زیر شد و اما زات با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر بکشتند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بآنی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده فأنه ضیف بقلیل تقنّع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک تدبیر است بود که ارسطاطالیمس استاه سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم نبرد ازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند - و ارد شیر بابکان بزرگ تر چنبری که از وی روایت کنند ان است که وی دوات شده عجم را باز آورد و ساتی از عدل میان ملوک نهاک پس از وی گروهی بران رفتند و لعمری این بزرگ بود و لیکن ایند عز و جل مدت ملوک طوائف بدایان آورد بود تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صدیقت  
خواهم و الله وای التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول  
نشستن هر بادشاهی خطبه به نبیسم پس برانکه تاریخ مشغول گردم  
اکنون این شرط نگاهدارم بمشیت الله و عونه •

## فصل

پس چنان گویم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ  
تر بودند و ازان گروه دوتن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی  
و دیگری ارد شیر پرسی چون خداوندان و بادشاهان ما برین قوم  
بگذشته اند همه چیزها بپایه دانست بضرورت که ملوک ما بزرگ  
تر ملوک روی زمین اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی  
وی زیور گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس  
خاگستر شد و آن مملکت های بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که  
بگشت سبیل وی در سبیل مملکت بزرگ تران است که کسی آمد  
که بتماشا برجائی بگذرد و ازان بادشاهان که ایشان را قهر کرد چون  
آن بخواست که او را گردن نهادند و خویشتن را که تروی خواندند  
راست بدان مانست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده  
است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود که بادشاه ضابط باید  
که چون ملکی و بقعه بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زرد دست بمملکت  
دیگر باز و همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در  
گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سکندر  
را که در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود

## آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمه الله عليه

همي گوید ابو الفضل محمد بن الحسين البیهقی رحمه الله عليه  
 هر چند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن  
 در مرتبه سابق است ابتداء بپایه دانست که امیر ماضی رحمه الله عليه  
 شگوفه نهایی بود که ملک ازان نهال پیدا شد و بارور شد و در رسید و چون  
 امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل  
 که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه الله برانند از ابتدای کودکی وی  
 تا آنگاه که بسرایی الپتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سلیمانیان  
 و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین  
 یافت و دران عز گذشته شد و کار با امیر محمود رسید چنانکه نبشته اند  
 و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بر ایشان بود  
 کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین  
 بادشاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم  
 چو مجتازان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه آن است که  
 مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که  
 او را دیده اند از بزرگی و شہامت و تغرد وی در همه ادوات  
 سیاست و ریاست او واقف گشته اما غرض آن است که پایه  
 کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن

تا بشبورقان و اینجا عید اُضحی کرد و بعوی بلخ آمد و اینجا رسید  
روز دوشنبه هشتم ذی الحجه سنة احدى عشرین و اربعمائه  
و بکوشک در عبد اعلی فرود آمد بسعادت و جهان عروسی اراسته  
را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر روز  
باری داد سست باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند  
با نثارها با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل  
خوش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار این بادشاه براندم  
تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که او را خبر رسید که برادرش  
را بتکدیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما  
نگفتم که هنوز این ملک چون مستوقری بود و روی ببلخ داشت و اکنون  
امروز که ببلخ رسید کارها همه برقرار باز آمد راندن تاریخ از لونی  
دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان  
پیوست انگاه تاریخ روزگار همایون او برانم که این کتابی خواهد بود  
علیه و توفیق اصلح خوهم از خدای عز و جل و اری بتمام کردن  
این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه و سعته و رحمته و فضله  
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین •



طاهر و ابو الفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدونی می نشستند  
 و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیر مناصی عامل  
 ختلان بود و طاهر و عرافی و دبیران که از وی آمده بودند بدیوان  
 رسالت با بنو نصر مشکان می نشستند و طاهر و عرافی بادی در سر  
 داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می بود و مصارفات او  
 می برید و مصارفات را او می نهاد و مصارفات او می کرد و مردمان  
 از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات  
 ملک ر نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانۀ همه کارها در آمده  
 و حاجب بزرگ علی را مودن معتمد عبدوس بقلعه کرک برد  
 که در جبال هرات است و کوتوال انجا سپرد که نشاندۀ عبدوس  
 بود و سخن علی پس ازان امیر عبدوس گفتی و نامها از  
 کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی نگاه نزدیک استادام  
 فرستادی و جواب ان من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال  
 استادام و بیارم پس ازین که در باب علی چه رفت تا نگاه که فرمان  
 یافت و منکی تراک را نیز ببردند و بیوعلی کوتوال سپردند و بقلعه  
 غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند  
 و هرچه داشتند همه پاک بستند و پسر علی را و سرهنگ محسن را  
 بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار تا  
 لاجرم نظریافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز  
 عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قذاغت  
 پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتیی نه بقاش باد با  
 سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه بسعدت و دوستکامی می آمد

عیب از بد آموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بنصرم  
امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درم واستم که باید پوشیده  
بماند و نمازد و تدبیری دیگر ساختند بر برانداختن اتونداش و راهی  
سخت سست و درفت و بد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین آورده اید  
بجایگاه و هم درین راه بمرور<sup>(۲)</sup> الود<sup>(۱)</sup> خواجه حسن که خدای ادام الله  
سلامته که خدای امیر میمد بدرگاه رسید و از کوزکزان می آمد  
و خزانه بقلعه شادیاخ نهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او  
سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقریری و خدمتی نیکو کرده و چون  
پیش آمد با نزاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجا آورد  
و امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود  
و همه ارکان و اعیان دولت او را بیسندیدند بدان راستی و امانت  
و خدمت که کرد و در معنی ان خزان بزرگ که چون دانست که  
کار خداوندش بدو دل دران مال نه بست و خویشتن را بدست شیطان  
نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد  
چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای  
بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدونی می نشست به بیم ترک  
دیوان و در معاملت سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست  
و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر پیشمی نیکو می نگریست  
و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر  
امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون

بیای گردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران  
 را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامنداری نبود می  
 فرمود می و خداوند را خدعتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان  
 مشغول نداید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در  
 نامه که فرموده است به بنده دستور می داده است و مثال داده تا بنده  
 بمقتبت صالحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را  
 خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نداید که امیر  
 ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار  
 پیش خداوند نیاد و برفت اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس را  
 زهره و تمکین ان نباشد که یک قاعده را ازان بگرداند که قاعده همه  
 کارها بگردد و بنده پیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را  
 این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدی نزدیک  
 من آمد و پیغام آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و  
 خداوند سلطان ان فرمود در باب من بنده یگانه مزاح بی خیانت  
 که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی  
 من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بداناند خویشدن را  
 که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع ان باشد که من  
 بتن خودش بیایم نداید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید  
 بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا سالار و پیش  
 رو باشم ان خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را دریغ  
 ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت ان قوم  
 که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

جهت کردیم تا التوفیق را در توانستیم یانت بامری که او را ندگ  
 ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیمارآمیده و همه  
 نفرینها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشدمانگی برفت و جواب نامها  
 برین جمله داد که حدیث خاتون ترکستان از فرزند است با ایشان  
 مکتوبت کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت و آن  
 گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که  
 امیر ماضی چند رنج برد و مایه های عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی  
 یانت بقوت مساعدت او و کردی قرار گرفت و امروزان را تربیت  
 باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند  
 اما مجامعت درمیانه بماند و اغوائی نکنند و علی تکین دشمن است  
 بحقیقت و مردم کرده که برادرش را طغخان از بلاساغون بحشمت  
 امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز  
 عهدی و ملازمتی باید هرچند بران اعتمه دی نباشد ناچار کردنی است  
 و چون کرده آمد و نواحی بلخ و طخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان  
 و ختلان بمردم اکنده باید کرد که هرجا خالی یانت و فرصت دیدن  
 تجارت کند و فرو کوید و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین  
 سخنان کاری نیست و برطرفی است آنچه رای عالی را خوش تر  
 و موافق تر اید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من  
 و آن مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث اسفندکین حاجب  
 امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی

فرمان داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب  
 بدارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیدیم  
 در زمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبه کردن  
 با خاقان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین<sup>(۲)</sup>  
 ادام الله تئیده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسفندگین  
 غازی<sup>(۳)</sup> که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب  
 محل سپاه سالاری یافت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که  
 بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده اید و بداند که ما  
 هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم  
 گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک  
 است باید که وی نیز هم برین رو و میان دل را بما می نماید و  
 صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت تر که سخن وی را نزدیک  
 ما محلی است سخن ( سخت ) تمام تا دانسته اید \*

### خط امیر مسعود رحمه الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی  
 دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون  
 عبدوس و بوسعید سعدی<sup>(۴)</sup> باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب  
 آوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیدار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل  
 سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک

امت و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاوبلی دیگر کنند  
و نباید که در غیبت او اینجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود  
و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جوان  
جنبیده اند و دستوری باز گشتن افتاد بود در وقت بتبعیل تر بر رفت  
و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و ادرا بدید و زیادت اکرام ما  
بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی و جواب  
یافت که چون بر رفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی و فرمانی  
که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و این  
نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت  
و مناصحت که وی دارد در ما و بر دولت هم این واجب کرد که  
چون دانست که دران ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان  
وی نبشته بودند بشتامت تا بزودی بر سر کار رسد که این مهمات که  
می بایست که با وی حشابه اندران رای زده اید بنامه راست شود اما  
یک چیز در دل ما ضجرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان  
دولت را که کار این است که جهد خویش بکنند تا که برود و اگر  
نرود دل مشغولای ها می افزاید چون کردم که کاری گزیدن است بر  
هر چه پیش اید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل  
ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی  
که ازان راحتی و فراغت بدل وی پیوند و مبالغتی تمام باشد  
رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما موکد  
است و فصلی بخط ما در اخران است عبدوس را فرموده آمد و  
پوسعد مسعدی را که معتمد و وکیل درست است از جهت وی

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برین جمله بود که امروز  
 ظاهر است و چون پدر ما فرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند  
 نامه که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتر را که پیش ما داشت  
 و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان  
 بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت  
 روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست  
 که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که  
 از وی بهمه روزگارها این یکدایی و راستی دیده ایم توان دانست که  
 اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل  
 و منزلت و بزرگشیدن فرزندان را و نام نهادن مرایشان را تا کدام  
 جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات امیدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند  
 و ثمره کردارهای خوب خویش بیابد پیش از آنکه نامه بدو رسد  
 حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را  
 با خویشترن بیلج بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با  
 رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبه کردن  
 با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را  
 که همسایه است و درین قدرات که افتاده بادی در سر کرده بدان  
 حد و اندازه که بود بزر آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را  
 از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته  
 اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی  
 باشد و دیگر اختیاران بود تا وی را بسزا تریب باز گردانیده شود اما  
 چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او از آن جای رفته

بعد الصدر و اندامها با دل خویش حاجب فاصل می شد  
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی  
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را  
باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را  
ولی عهدی باشد و اندران رأی خواست که از وی و دیگر اعیان از  
بهر ما را جان بر میان بست تا آن کز بزرگ با نام ما راست شد  
و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت  
تا ما را به ملتان فرستاد و خواست که آن رأی نیکو را که در باب ما  
دیده بود بگرداند و خلعت و ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی نداشت  
چنان رقی نمود و لطائف حیل بکار آورد تا کمر ما از قاعده برگشت  
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت  
و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بیاب ما در بیانت و بجای  
باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد  
ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکاتج بکرمان آمد و در باب  
ما و برادران بقرصمت ولایت سخن راند چندان نوبت داشت  
و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی  
گفتار نیست انقباض باید نمود بهر چه خداوند بیند و فرماید و ما آن



است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهره ان دارد که نه  
 باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت  
 و از من که التونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینک  
 بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ  
 و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالا چون خواهد شد این  
 مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد گمانی نمی نماید خداوند چیزی  
 دیگر شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتمامی  
 باز گفت گفتم من که بنو نصرم ضمانت که از التونتاش جز راستی  
 و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او در باید یافت  
 و نامه نبشت تا توثیق کنیم و بخط خویش فصلی در زیران بنویسم  
 که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود  
 گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان  
 نبشته نیاید وی بد گمان بماند گفتم آنچه مصالح است خداوند  
 با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت  
 گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم  
 گرفت و آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد ببايد نبشت  
 چنانکه هیچ بد گمانی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم  
 که نامه چون نبشته اید فرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت  
 وکیلدرش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و پیامدم  
 و نامه نبشته آمد برین نسخه که تعلیق کرده امده است \*

عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی که با وی سخن  
 چند مریضه دارم و سخنان نهفته با او گفت و نگاه باز گردانید چون  
 عبدوس بشکرگاه باز رسید و حال را باز راند، مقرر گشت که مرد  
 سخت دور تردیده بود و آن روز، بهار سخن مجال بگفته بودند  
 و بواسطه ثقیلی را که در میان پیغام التوتناش بود خیانتها نهاده  
 و بجانب التوتناش منسوب کرده و گفته که این پدران، نخواهند  
 گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و با مالی حاصل شود و همگان  
 زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زده و ایشان را  
 خوار و سرده پیم امیر رحمة الله علیه مراد بخواند و خالی کرد  
 و گفت چنان می نماید که التوتناش متوحش رفته است گفتم  
 زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد  
 که مردی سخت بخرد و مرمان بردار است و بسیار بواخت از  
 خداوند یاقوت و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و گفتم چنین بود اما  
 می شنویم که بدگمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد  
 و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری سر قاعده راست نماند  
 و هرچه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات باز گفته است و بر  
 لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده  
 می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و التوتناش  
 با بنده نکته چند گفته است در راه که منی راندم شکایتی نکرد اما  
 نصیحت امیر سخنی چند بگفتم که شفقتی سخت تمام دارد بر  
 دولت و سخن برین حمله بود که گویا بر قاعدها راست نمی بینند  
 و خداوند بزرگ نادم است و نیست او را همای و حلیم و کریم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباہ خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بونصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا این غایت داشتی با آنکه توهم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که ان نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتیم چنین کنم و مشغول دل تر از آن گشتم که بودم هر چند که من پیش از آن دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التوتناش با خاصگان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجا نیارند که او برفت و در شب امیر را بران آورده بودند که ناچار التوتناش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را بر اثر وی فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناکشاده است و چند کرامت است که نیافته است که دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن فرمودنیها فرو مانده است و اندیشمند بودند که باز گرد دیانه و چون عبدوس بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود رفتن و بفرمان عالی رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو عبد الصمد که خدایش که کجاست و جغراق و خفچاق می جنبد از غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التوتناش هم در ساعت بر نشست و

بستا است امیر گفت همه همچنین است که شما می گوئید و من  
 از وی خشنودم و مژای آن کس که در باب وی سخن محال  
 گفت دادیم و نیز پس ازین کس را زهره نداده که سخن وی گوید  
 جز نیکویی و فرمود که خدمت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن  
 عقیلانی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی التوتاش و گفت  
 من می خواستم که او را ببلخ برده اید و پس اینجا خلعت و دستوری  
 دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که مگر اینجا دیرتر بماند  
 و در آن دیار باشد که خلای افتد و دیگر از فاریاب موی انداخته  
 رفتن نزدیک است باید که بسزد تا از فاریاب برود التوتاش چون  
 پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوش تر  
 آن بودی که چون پیر شده است از لشکری بگشیدی و بغزین رفتی  
 و بر سر قمرت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین  
 جهه است فرمان بردارم دیگر روز امیر بفاریاب رسید بفرمود تا  
 خلعت او که راست کرده بودند خلعتی بخت فاخر و نیکو برافچد  
 بر روزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتیا فرمود و پیش آمد و خدمت  
 کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بدواختش و با کرامت  
 بهیار باز گشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و بخت  
 نیکو حق گزارند و دستوری یافت که دیگر روز برو و شب بومینصور  
 دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده و این مرد  
 از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یاقم رفتن  
 سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای  
 دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کز می بینم و این بادشاه حلیم

مراد لباس شادی پوشیدیم و آن را از بزرگ تر موافق شمریم به مشیة  
 الله عز و جل و اذن و این نسخه بدست رکاب داری فرستاده آمد  
 سوی قدزخان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته  
 شد و هم برین اندازه نامه رفت بدست فقیهی چون نیم رسولی  
 بخلیفه رضی الله عنه و پس ازان که این نامه کسیدل کرده آمد امیر  
 حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعدة این سال برجانب  
 بلخ بر راه مالدغیس و کنج روستاخ با جمله لشکرها و حشمتی سخت  
 تمام و التوتاش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار  
 ابو الحسن عقیلی حدیث او فرا انگذ و سلطان بسیار نیکوئی گفت  
 و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت  
 که نباید که خللی افتد بو الحسن التوتاش را آگاه کرد و بو نصر  
 مشکان نیز با دبیر التوتاش گفت بدین چه شد و او سکون گرفت  
 و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هر چند حال التوتاش برین  
 جمله بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد  
 و اکنون چون شد که کار یک رویه شد بزودی بهرات آمد و فراوان مال  
 و هدیه آورد و ایمن امیر را بران آورده بودند که او را فرو باید گرفت و امیر  
 خلوتی که کرده بود در راه چیز بیرون داد ازین باب و با  
 بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم  
 و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق ان  
 است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم دگر ترکان است و روی

بهرات بخدمت آمد و وی را داز گردانیده می آید با نواختی هرچه تمام تر چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بپارامیده و نامه توقیعی رفته است تا خواجه فاضل بنو القاسم احمد بن الحسنین را که بقعه جنکی باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بهیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او آراسته تر گردد و آریاق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزائن دیوار و درم و جامه و همه اسلح و نعمت و سلاح بحازنان ما سپرد و هیچ چیزی نهانده است از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول بید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهر خویش ازین شادی بردارد و این خدشائع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک برسد که چون خاندانها یکی است شکر این را عز ذکره نعمتی که ما را تازگی گشت و او را گشته باشد و برادر ابو القاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بوبصرط هراتبانی را که از اعیان قضاة است بر مولی نامزد کرده آید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت

غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعه کوهشیر موقوف کردند و برادر علی منکبتراک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در امیخت و دلهای لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیدار آمد و قرار گرفت و نامه رفت جمله این حالها بجمعه مملکت بری و سپاهان و ان نواحی نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک زبیه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامهها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامه فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اسانی و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده اید بران جانب تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بینند و عشوه نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم التوتاش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

ن انگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ  
 آن خلیفه ما نباشد و قصه و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون  
 و اب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواست بود و بر  
 راه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد  
 حلوان و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازی در نشا پور شعار  
 ما را اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در  
 هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما  
 امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله  
 مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان  
 با آنچه موثق گردیم بگرفتیم هر چند برحق بودیم بفرمان وی  
 تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشاپور و منزل خلیفه  
 در رسیدن با عهد و لوا و نعمت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند  
 آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبد الله و ابو النجم ایاز  
 و توشکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای  
 و نامه رسیده سوی ما پورشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعمیم  
 الحجاب و بگفتندی حاجب سالار غلامان بندگی نموده اند و بوعلی  
 کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده  
 و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما ان شعل می نیاید و چندان  
 است که رأیت ما پیدا آید همه کن بندگی را میان بسته پیش آید  
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان





ما دور بودیم از کوزکنان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و در وی  
 با سیری سلام کردند و اندران تسکین و تبت دانستند که ما دور بودیم  
 و دیگر که پدر ما هر چند ما را وی عهد کرده بود بروزگار حیات  
 خویش درون آخرها که اختی مزاج او بگشت و سستی بر اصالت  
 رای داد بزرگی که او را بود دهنت یانمت از ما نه بحقیقت ازاری  
 نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار اید ایشان را  
 دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست  
 که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طول و عرضا همه بضبط  
 ما اراسته گردد تا خزین و هندوستان و آنچه کشاده آمده است  
 برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما باشد و باعزاز بزرگ تر  
 داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بقعزیت و نشستن بر تخت ملک  
 و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون  
 خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که  
 هر ما را چندان ولایت در پیتس است آن را بفرمان امیر المؤمنین  
 می بپاید گرفت و ضبط کرد که آن را حد و اندازه نیست هم پستی  
 و یکدای و مراقبت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب  
 مخالفت را بر نداشتن باید تا جهان آنچه بکار اید و نام دارد ما را  
 گردد اما شرط آن است که از زرد خانه پنجم هزار شتر بار سلاح  
 و بیست هزار اسپ از مرکب و ترکی دو هزار غلام سوار اراسته با ساز  
 و الت تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزرودی نزدیک ما مرستاده  
 اید تا برادر خلیفه ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند شهرها  
 و خطبه بقام ما کنند انگاه نام وی در سکه درم و دینار و طراز جامه

دشمن بدانست و آن حال تاریخت چنانکه دیر سالها مدرّوس  
 برده و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بگردند تا فرزندان  
 آن الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کشتند بردارند امروز  
 بون تخت بما رسید و کار آن است که برهر دو جانب پوشیده  
 بست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده اید  
 ابناءهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب  
 بوستان شادمانه شوند و حامدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار  
 اگران کنند و جهانیان را مقرر کرده که خاندان ما یکی بود اکنون  
 زانچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از این عز ذکره  
 برین باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذلک بیده و الخیر کله  
 شنوده باشد خان ادهام الله عز ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه  
 گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد و نرسنگ  
 جهانی را زیر ضبط آورده و هرچند می برانندیشم و والیها با نام  
 بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت گردن بر افراشته تا نام ما  
 بران نشیند و بضبط ما اراسته گردن و مردمان بجملة دستها برداشته  
 تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزها ازانی می داشت  
 و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدينة السلام رویم و غضاقتی که جاه  
 خلافت را می باشد از گروهی اذنان ان را دریابیم و ان غضاقت  
 را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هرائنه و ناچار فرمان  
 عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتر را  
 حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و  
 بعد ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الصدور الدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با  
یکدیگر دوستی بهر برند و راه مصلحت میزند وفاق و ملاطفت را  
پیوسته گردانند و انگاه آن لطیف حال را بدین منازات رسانند که دیدار  
کنند دیدار کردن بی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای  
ارند و عهد کنند و تکلعهایی بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند  
بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگونی برخیزد این  
همه را کنند تا که چون ایشان را مژدگی حق در آید و تخت  
ملک را بدور کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت  
باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند  
و دشمنان ایشان را ممکن نگرند که فرصتی جویند و تصدی کنند  
و بمراستی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی  
بر چه جمله بود بهر چه ندانست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان  
زیاده تریب و ازان شرح کرده می آید که به نمایند حالت و حشمت  
و آلت و عدت او دیده آمده است و داند که در مهتر باز گذشته بسی  
رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهاده تا چندان الفتی و موافقتی  
و دوستی و مشارکتی پیاپی شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند  
بدان نیکوئی و زیبایی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست

از فراتر است و به قدر خان هم بیداید نبشت تا رکاب داری بتعجیل  
 ببرد و این بشارت برساند آنگاه چون رکاب عالی بسعدت بدلمج رسد  
 تدبیر کسایل کردن رسوای با نام از بهر عقد و عهد کرده شود سلسله  
 گفت پسر زود باید گرفت کم رفتن ما نزدیک است تا پیش از آن  
 از هرات برویم این دو نامه کسایل کرده اید و استادم دو نسخهت کرد  
 این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بدازی سویی خلیفه و یکی  
 به پارسی بقدر خان و نسخهها بشده است چنانکه چند جایی این حال  
 بداردم و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیارده  
 بودند چون ابو القاسم جریش و دیگران و ایشان را می خواستند که  
 بروی استادم برکشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر  
 بغایت نیکو میگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لیکن این نمط که از  
 تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه  
 آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم  
 هرچند در فضل و خرد آن بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه  
 باید یکانه زمانه شد و آن طائفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد  
 و شرم دارم که بگویم که برچه جمله بود سلطان مسعود را آن حال  
 مقرر گشت و پسر ازان چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقررتر  
 گردانید تا باد حسد آن یک بارگی نشسته آمد و من نسختی کردم  
 چنانکه در دیگر نسخهها و درین تاریخ آوردم نام را و ازان امیر  
 المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عز و جل \*

ما الشان في غدركم الشان في طمع • و باعد دای بقول الرور والشدع  
 • و هر چند این در بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان  
 را بپشم عبرت درمن باید نگرست که این فالیه بوده است که بر زبان  
 این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش  
 خیر خیرها و می غامل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار  
 امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت ( ۱ )  
 المقدر کائن وما قضی الله عز وجل سیکون نبینا الله عن نومة الغاملین  
 بمنه ) و پس ازین بزم آنچه رفت در باب این بازداشته بجای خویش  
 و حاجب بکنکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت  
 نفرمان تا ارنجاسوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم  
 و حره ختلی چنانکه با احتیاط انجا رسید و چون همه گرها بتهامی  
 بهرات قزقر گرفت سلطان مسعود استاذم بونصر را بگفت آنچه  
 فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم  
 کرد بر جانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و آنچه نهادنی است  
 با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم  
 و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد ادگا سوی  
 غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است  
 همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت بامیر المؤمنین  
 نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد  
 که بی آنکه خونی ریخته اید این کاره قرار گرفت بونصر گفت این



ما الشان فی غدکم الشان فی طمع • و ما تذکر می بقول الزور و التحدع  
 و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان  
 را سپش همبرت درین باید نگریست که این فالیه بوده است که بر زبان  
 این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگار  
 خیر خیرها و وی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار  
 امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت ( و  
 المقدر کائن و ما قضی الله عز و جل سیکون نبینا الله عن نومة الغافلین  
 بمنه ) و پس ازین بیزم آنچه رفت در دای این باز داشته بجای خویش  
 و حاجب بکنکین چون ازین شغل فارغ گشت سور غزنین رفت  
 بفرمان تا ارنجیا سوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم  
 و حرم ختلی چنانکه با احتیاط انجا رسید و چون همه کارها بته امی  
 بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استاد بونصر را بگفت آنچه  
 فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم  
 کرد بر جانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و آنچه نهادنی است  
 با خاندان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم  
 و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد ادناه سوی  
 غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است  
 همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت بامیر المؤمنین  
 نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد  
 که سی انکه خونی ریخته اید این کاره قرار گرفت بونصر گفت این



در راه و ما می دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخواست  
 و بر قلعه رفت و از چشم نا پیدا شد و قوم را بجمعه انجا رسانیدند  
 و چند خدمتگار که فرمان بود از مردان و حاجب بکنکین و آن قوم  
 باز گشتند من که عبد الرحمن فصولی ام ( چنانکه زالن نشابور گویند  
 مادر مرده و ده درم وام ) آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند  
 دریافتیم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با  
 این حکایت چه کار چرا نخوانی انکه شاعر گوید اینست \* شعر \*  
 أیعود ایتها أخیام زساننا \* ام لا سبیل الیه بعد ذهابه  
 گفتم الحق روز این صوات هست اما آن را استادم تا این یک نکتہ  
 دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علی  
 حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او  
 بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دایری نکند و  
 خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت  
 شان شود و امیر محمد سجد کرد خدای تعالی را و گفت امروز  
 هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بد کار بیوفا را  
 فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتم و هم از  
 استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس از انکه این تاریخ آغاز کرده بودم  
 بهفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسین و ربع  
 مائة و بحديث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین  
 اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی  
 چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الابیات \* شعر \*  
 و لیس غدرکم بدع و لا عجب \* لکن وفاءکم من ابدع البدع

چشم از وی برداشتن و گفتیم و ناداری نیست که تا قلعه برویم و چون وی را اینجا رسانند باز گردیم چون از جنگل ایاز برداشتند و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد راه بنافتند و بران جامب رفتند و هم و این از آن مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از مید بزر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و تبا می دیدی لعل پوشیده تاوی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر ما آمد و کدام آب دید که دجله و فرات چنانکه رود برانند ناصری و بغوی که با ما بودند و یکی بود از تدمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و بس بدیده نیکو بگفت • شعر •

ای شاه چه بود اینکه تو را پیش آمد

دشمنت هم از پیرهن خویش آمد

از محنتها محنت تو بس پیش آمد

از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهت و چند پایه که برزتی زمانی یک نشستنی و بیاسودی چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار بود بنشست از دور میمزی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و تیز برفت تا پرسد که میمزی چه سبب آمده است و کسی را ازان خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد میمزی در رسید با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب ان را در ساعت بر بالابرستان امیر رضی الله عنه بران پایه نشسته بود

شاعر سخت زیگو گفته است در آن معنی و ابیات \* شعر \*  
کاروانی همی از ری بسوی دسکرة شد<sup>(۲)</sup>

اب پیش آمد و مردم همه بر قطره شد  
کله دزدان از دور بدیدند خران  
هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد  
انچه دزدان را رای آمد و بردند و شدند  
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد  
ره روی بود در آن راه درم یافت بسی  
چون توانگر شد کوئی سخنش نادره شد  
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب  
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را  
بجمله نزدیک خویش دید خدای را عز و جل سپاس یاری کرده  
و حدیث سوزیان فراموش کرده حاجب نیز در رسید و دور تر فرود  
آمد و احمد ارسلان را فرمود تا انجا بند کردند و سوی غزنین بردند  
تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه انجا شهر بند  
باشد و دیگر خدمتگاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس  
پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک  
وی رود عبد الرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم  
دزدیده باوی می رفتیم و ناصری و بغوی که دل یاری نمی داد

بحاجب بگتکین می‌پرد و شود تا بخزانة باز آمد و نمخت آنچه بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده اید و امیر محمد رضی الله عنه نسبتها بدان و آنچه با وی بود در سرپوشیدگان حرم برد از خزانه بحاجب سپرد و در روز دران روزگار شده ازین فارغ شدند و هیچ کس را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز بیستم حاجب بر نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد انجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندیش برده اید تا انجا نیکو داشته تر باشد و حاجب بپاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با آن مردم که با وی است بدین مهم می باید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و گریخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریبواز خانگیان او بر آمد امیر رضی الله عنه چون بزرگ آمد آواز داد که حاجب را بکوی که فرمان چنان است که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم باری خواهند رفت و فرزندان بجمله آمده اند که زشت بود با وی ایشان را بردن و من اینجا ام تا همگان را بخوبی و نیکوئی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک وی می رسیده باشند امیر را برانند و سواری میداد و کوتوال قلعه کوهشیر با پیاده سیصد تمام صلاح با او نشانده و حرمها را در عمارتها و حاشیت تراشتران و خران و بسپار نامردی زشت در معنی تقطیش و زشت گفتندی و جای آن بود که علی الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بگتکین را ولیکن باز چهرتی نبود و آن استاد سخن لیدنی

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آن را تمام کرده اید  
 انگاه بر عادت می رواد ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم  
 سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد  
 و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب  
 باید پرسیده تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کس  
 فرستاد و پرسید و حاجب که خدای خویش را نزدیک وی فرستاد  
 و پیغام داد که مجزبی رسیده است از هرات با نامه سلطانی فرمانی  
 داده است در باب امیر محمد بخوبی و نیکوئی و معتمدی از هرات  
 نزدیک امیر می آید بچند پیغام فریضه باشد که امروز در رسد سبب  
 این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی  
 نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت نیک آمده و اختی ارام  
 گرفت نه چنانکه با بست و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را  
 احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و در  
 وقت حاجب بکنین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزیر  
 آمد و پس از آن درست شد که پیغامهایی نیکو بود از سلطان مسعود  
 که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی  
 فرموده می آید و امیر برادر را دل قوی باب داشت و هیچ بدگمانی  
 بخویشتن راه نباید داد که این زمستان بدلیخ خواجهیم بود و بهار که  
 چون بغزین ائیم تدبیر آوردن او بر مدار ساخته آید باید که نسبت  
 آنچه با کد خدایش بکوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد  
 داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه  
 و جواهر و هر جائی بذهاب و با خویشتن دارد در سرای حرم بجمعه

معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گره چیست  
 آن معتمد بشتاب برست و پس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در  
 گوش امیر نگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد  
 و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ  
 بشارتی است و روی پرسیدن بدو چون نماز شام خواست رسید ما باز  
 گشتیم سرا تنها پیش خواند و سخت نزد یکم داشت چنانچه بهمه  
 روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بو بگردید سلامت رفت  
 سوی گرم سیر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و نام از جهت  
 وی فارغ شد که او بدست این بی حرمتان ذیقتاد خایه دوحمل  
 زوزنی که بخون وی تشنه است و آن گره وی بود و بجهازه می  
 رفت بشاد کسی تمام گفتیم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند  
 از وی فارغ گشت گفت مرادی دیگر هست اگران حاصل شود  
 هرچه بمر رسیده است بر دل من خوش شود باز گره و این حدیث  
 را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزی چند میجمزی رسید  
 از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله  
 عنه گفتند و بو نصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکتکین  
 فرستاد و پدغام داد که شنبوهم از هرات میجمزی رسیده است خبر  
 چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است  
 در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قاعه کردیم تا بخدمت برویم کسان  
 حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

و شراین باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیاناباد بهرات رفت و وی را ازین قلعه کوهشیر قلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم نگاه بمران باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد برحانب بلخ انشاء الله - از استاد عبد الرحمن قوال شنویم که چون لشکر از تکیاناباد سوی هرات رفتند من و مانند من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که از پای قلعه کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مکر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار اید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتیم و من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان بدریم و آنجا چیزهای بخوردیم و باز نماز شام را باز گشتیم و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و ایمن کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد امیر گفت رضی الله عنه آن چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

باید رفت با غلامان خویش و بقصدار ملقام کرد تا هم قصداری  
بصلاح اید و خراج در ساله بفرستد و هم لشکرها که نمکران رفته اند قوتی  
بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر محمد الدوله یوسف گفت  
سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست هر چه فرماید سلطان  
مسعود او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو  
و چون ما از بلخ حرکت کنیم سویی غزنین پس از نوروز ترا بخوانیم  
چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسی و بی از هرات برفت با غلامان  
خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سویی  
بست و والستان و قصدار و شردم بدرست که این سرهنگان را پوشیده  
سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف می دارند چنانکه  
بجائی نتواند رفت و نیز شردم طغرل را حاجبش بروی در نهان  
مشرع کرده بودند تا انقاس یوسف می شمرد و هر چه رود باز  
می نماید و آن نا جوانمرد این صمان برگرد که او را چون فرزندی  
داشت بلکه عزیز تر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد  
مالاری در سویی شده است و لشکر چشم سویی او کشیده تا یک  
چندی از درگاه غائب باشد •

ذکر بقية احوال امير محمد رضى الله عنه بعد ما قبض  
عليه الي ان حول من قلعة كوهشبر الي قلعة منديش .  
باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علی از تکینباد  
سویی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان  
عالی سلطان مسعود که رسیده بود از گمانستن بکنکین حاجب و خیر



تم و دیگر سهو ان بود نه ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند  
 سلطان ماضی ایشان را بشمشیر بلخا کوه انداخته بود استمالت  
 رده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه  
 کوکناش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره کردند و در آخر  
 یازدند و بسرحدات خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا  
 سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در سرایشان شد  
 این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسال جاذب را و غازی  
 پناه سالار را تا انگاه که ان ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد  
 قضاء الله عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان امده بودند و وی  
 عمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش  
 بنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بو العسکر که  
 نشاپور امده بود از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید  
 عیسی مغرور عاصی را برگزیده شود پسر بمشاورت که کرد التوتناش  
 سپاه سالار غازی وی را قنغمش<sup>۱</sup> جامه دار نامزد شد با سالاری  
 بن شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمار تاش  
 حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال  
 بامه دار کار کنند که سالار وی است و ایشان ساخته از هرا رفتند سوی  
 مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسید کردن ایشان امیر عضدالدوله  
 وصف را گفت ای عم تو روزگاری اسوده بودی و می گویند که والی  
 صدار که درین روزگار فترت بادی در سر کرده است ترا سوی وی

این دو لشکر بزرگ و زایه‌ای مخالف یک رویه و یک سخن باز گشت و همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتی بزرگ را بگرفت باید که برین جمله باز ایزد و بمانند امروز بنده این مقدار باز نمود و معظم این است و بنده تمام در میان کار امت و سخن او را محال شنودن باشد از آنچه رود و آنچه دران صلح بید و هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرم که همه پذیرین کرده اید من دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که در هفتاد بر نیامد و از هرات رفتن انتاد که آن قاعدها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش از آنکه امیر مسعود از نشابور بهرات آمدی دانستند که سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسید که لشکرها فراز می آید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جائی می برد رسوائی نامزد کرد تا نزدیک عملی تکین رود که مردنی سخت جلد که وی را ابوالقاسم زحال گفتندی و نامه نبشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید و یا پشری فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد گردان و ولایتی سخت با نام که برین جانب است ازان بنام فرزندی اران او کرده اید و اوصاف وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را از روهایی دیگر خیزد چنانکه نادر داده اید یک ناحیت که خواست و چون خوارزم شاه التوتاش مرد در پسر علی تکین شد و چغانیان غارت کرد چنانکه پس ازین در تاریخ مالاها که رانم این حالها را شرح

مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سموی غزنین برویم تو درین باب چه گوئی گفتیم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که همی گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهیم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هذر این کارها باز نمود گفتیم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امید باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسزده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همدستان نباشیم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید چه محل هر کس پیدا است گفتیم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین جمله است نکته در سه باز نماید و در باز نمودن ان حق نعمت ابن خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بیداید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی اراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را نیکو تامل کرد و درون و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و ان را بگذاشت و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد بهتر از ان می بایست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که



که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت  
ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند (اذا ملک  
فاسم) اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد  
بمکافات نه بوسهل ماند و نه بچسبک و من این فصول ازین جهت  
زاند که مگر کسی را بکار اید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل روزنی  
با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدرة کشمیر تا خواجه بزرگ  
احمد حسن را رضی الله عنه در وقت بکشاید و عزیزا و مکرما ببلخ  
فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق  
وی را بگزارده اید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت  
نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت  
و بهرام را از بهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده  
آمده است و بوسهل بر روزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و  
تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست  
که درین حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر  
یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و  
بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد استاد خواجه بونصر شکن سخت  
ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان  
و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود  
رحمه الله وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان  
رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر انجا است  
و او مردی است سخت کانی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند  
نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رای عالی

خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتمی و ماحلت زر که یانست  
 این مشرفی بکرد و خداوندش در پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرایه  
 بزرگ تر استی است و از پس بر افتادن سده سالار غازی معید در  
 امیاری روزگار بگشت و خاست و افتاد و پوشغل بود و نبود تا بعد العز  
 و الرفعة مار حارس الدجلة ائفون در سینه خمسین بمولتان امت در  
 خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال امت که ندیمی او می  
 کند بیغوله و دم قناعتی گرفته و شمایی را ازین اخبار تفصیلی دادم  
 سخت روشن چنانکه آورده اید انشاء الله تعالی و کروز بر چسنگ اشفته  
 گشت که بروزگار جوانی با کردنی ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته و این  
 سلطان بزرگ مستم را خیز خیر بیاورده و شاعر نیکو می گوید • شعر •  
 احفظ لساك لا تقول فتبلي • ان الله موكل بالمنطق  
 و دیگر در باب جوانان بغایت نیکو گفته است • شعر •  
 ان الامور اذا الاحداث دبرها • دون الشيوخ ترى في بعضها خلا  
 و از ابو علی اسحق شافعی گفت نو محمد میکائیل گفتی که چه  
 جای بعض است فی کلها خلا و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر چسنگ  
 معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفانها کردی تا  
 خشم سلطان را بروی دائمی می داشت و بدلیج رعایت بدو آنچه  
 رسانید و اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر چسنگ را بعلی  
 راعی سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانه خویش برد و بدو  
 هر چیز زمین رسانید از انواع استخفان و بوسهل زوزنی را در آنچه  
 وقت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام  
 بدان گرفتند که چون مردمان دست می یافتند نیکو می کردند

که ایشان را بروزگار ندیده و آزموده است و بو نصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزم شاه آغاز کنم تا بر سر راه باز گردد اما بهیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد و اگر درین باب سخنی گوید صواب آن است که گوید وی پیر شده است و از وی کاری نمی آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و تربیت امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آن خداوند بخوارزم شاه بی رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش آن خداوند زاده بایستد که آن کاری است راست بنهادن چون برین جمله گویند در وی بی جهد و وی را بزودی باز گردانند و چه دانند که آن ثغر جز به شمشیر وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التوتناش بدین دو جواب خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوی دل و ساین گشت و بیار امید و دم در کشید و سلطان منشوری فرستاده بنام سپاه سالار غازي بولایت بلخ و شمنکان و کسان وی آن را بدیباختن تا بزودی بنام وی خطبه دهند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدربان را نیک از آن درد می آمد و می ژکیدند و آخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید صراب که خدای غازي با سمان شد و لکل قوم یوم الحق نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بغریفتند تا بر

صورت دیگر گونه، نه بزدل و خوار از شاه اتونگاش جواب داد که من  
 بزدلان دران است که خداوندان فرماید و آنچه را می بپند که  
 بتواند دید و بنده علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم  
 چه بپاسد و چه پیغام که آن مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه  
 کاری بزرگ شده بود نیکوخته بشوید و قضا چنین بود و مرد هم نام  
 دارد و هم شهامت دارد چو زود بدست نیاید و خاسدان و دشمنان دارد  
 و خویشتارند است خداوند بگفتار بد گویان او را بباد نهد که چو  
 دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بگراست  
 شغل های بزرگ را و این مالشی و دزدانی بود که بدو نموده آمد از  
 مسعودی شوم و کید در خوارزم شاه سخت نمرید گشت و بدست  
 و پای بمزد اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیاورد که وی از جای  
 بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو  
 احسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود  
 که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نوساخته  
 نخواهند گذاشت که از پدران یک تن نماند تدبیر آن سازند و اطائف  
 اخیل بکارند تا من زود تر باز گردم که آثار خیر و روشنائی نمی بینم  
 و بو احسن چنانکه جوابها رفت از بودی گفت ای مسعودی مرا  
 بنخوشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما چون مقرر  
 است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این  
 کار را میان ببستم و هم امروز گرد آن برائیم تا مراد حاصل شود و  
 خوارزم شاه بمرا دل دوست آن باز گردد و هر چند که این قوم نوحاسته  
 کار ایشان دارند آخر این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید



بومسلم و دیگران را پندانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در  
 دل چیز دیگری داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر  
 بندگان را ما را بان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتند  
 و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان  
 فرا این محبتش توانند کرد آن بود که گفتند وی را با امیر نشانادن و امیر  
 فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب پایان خواست آمد  
 با قضا چون بر آمدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون  
 شغل بزرگ علی پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیره بنه وی  
 باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که  
 از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت  
 شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته  
 تازی زبان نشد و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بدکوهید و  
 دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونناش  
 فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه ان کرد که اندازه و پایگاه  
 او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و افتدایدو نکرد و او را بر آوردن  
 برادر مچه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم آمدیمی و وی یکی بودی  
 از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردند او نیز بکردی و اگر برادر را آورد  
 بی وفائی چرا کرد و خدای را عز و جل چرا بفروخت بسوگندان  
 گران که بخورد و در دل خیانت داشت و آن همه ما را مقرر گشت  
 تا او را نشانده آمد که صلاح نشاندن او بود و بجان او آسیبی نخواهد  
 بود و جائی بنشانده آمدش و نیکو می دارند تا انگاه که رای ما در  
 باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته آمد تا وی را

بیرون آمد او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفه است چون  
 بصفه رسید می غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و صوز از  
 وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کردند بودند و در خانه بردند  
 که در پهلوی آن صفه بود فرایشان ایشان را به پشت برداشته بردند که  
 با بند گران بودند و بکن آخر العهد بهما این است نه علی و روزگار درازش  
 و قوتش کند پایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار  
 فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد و خردمندان  
 بدو فریفته بشوند و مدتی سخت بیکو گفته است • شعر •  
 کفی محنتی تلبی بها مطمئنة • ولم آنحشم حول تلک الموار  
 فان جسيمات الامور مذوطة • بمستودعات فی بطون القوار  
 و نزرکا مردا که او دامن فداست تواند گرفت و حرص را گردن فرو  
 تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است  
 و گفته است • شعر •  
 اذا ما كساك الله سرال حجة • واعطاك من قوت يُحلل ويعذب  
 فلا يغبطن المكثرين فانما • على قدر ما يعطيهم الدهر يسلب  
 و استان رودگي گفته است و زمانه را بیک شناخته است و مردمان  
 را بدو شناسا کرده • شعر •  
 این جهان پاک خواب کردار است • ان شناسد که دلش بیدار است  
 نیکی او بجایگاه بد است • شادی او بجای تیمار است  
 چه نشینی بد • جهان هموار • که همه کز او نه هموار است  
 دانش او نه خوب و جهلش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است  
 و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که بروزگار فرو گرفتند چون

آمده بود راه سر کردند مؤتبه داران و برفت سلطان عبدوس ز گفت  
 بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفت  
 که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت  
 حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام  
 کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را  
 براند زند که عاصی گونده شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است  
 تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشاند  
 اید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که  
 بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است و سخت  
 ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد  
 برود سلطان گفت سخت نیک آمده است باید گفت حاجب  
 را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت  
 خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بندم باشد دیگر  
 بنندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربایی ساختن  
 سلطان بتازه رؤی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت  
 باشد از خدمتگاران ما را بباید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین  
 بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که  
 علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحديث لشکر  
 و مکران ریخ فی القغص بوده است راست کرده بودند که چه باید  
 کرد و غازي سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش  
 سلطان رسد در وقت ساخته با سوادبي انبوه و پذیره بنه وي روي و  
 پاک غارت کنی و غازي سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

و نصیحت • شفقانه او را پذیریم و کدام وقت بوده است که در  
 • مصلحت جانب ما نگاه داشته است و آنچه درین روزگار کرد بر  
 همه روشن است و هیچ پدر از آنچه نبشت و گشت بر ما پوشید نمانده  
 است و بحق آن رسیده آمد و خوارزم شاه انقوتاش برپای خاست  
 و زمین بوسه داد و باز گشت هم از آن در که آمده بود و حاجب علی  
 بدرخواست که باز گردن سلطان اشارت کرد که بیدار گشت  
 و قوم باز گشتند و سلطان با وی خالی کرد چنانکه اینجا  
 منکبتراک حاجب بود و بوسه دل زونی و طاهر دیر و عرقی دیر ایستاده  
 بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران کرد تخت و غلامی صد  
 و اوقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت بروم محمد را اینجا بقلعه  
 بکوهشیر باید دشت یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن  
 روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان انگاه وقت بهار چون  
 بغزیدن رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علی  
 گفت مرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند بفرماید  
 کوهشیر استوار است و حاجب بکتکین در پای قلعه منتظر فرمان  
 است گفت آن مرده که با کدخدایش حسن کسپیل کرد سوی  
 کوزکابان حال آن چیست علی گفت زندگانی خداوند دراز باد  
 حسین آن را بقلعه شانباخ رسانیده است و او مردی بخشنه و عاقبت  
 نگر است چیزی نگفته است که از عهد آن بدرون نتواند آمد اگر  
 رای عالی بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و آن خرانه  
 را بیاورد گفت بسم الله باز گرد و فرود آی تا بیداسانی که با تو تدبیر  
 و شغل بسیار است علی زمین بوسه داد و هم از آن جانب باغ که

سلطان اورا سوی دست چپ منکب تراک حاجب بازری وی بگرفت  
 و برابر خوارزم شاه التوتناش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و  
 بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در  
 خدمت و در هوای مارنچ بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد  
 همه تقصیر بوده است اما چون بولفظ عالی سخن برین جمله رفت  
 بنده قوی دل و زنده گشت التوتناش خوارزم شاه گفت خداوند دور  
 دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی  
 ولایتی بدان نامداری بدست آمده فرو گذاشته آمدی و ما بندگان  
 راهمه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم  
 و بنده عالی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود  
 آنچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یگ رویه  
 گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بزرگای  
 پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزکاری سخت دراز از جوانی  
 و ملک و برخورداری باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو  
 رسیده اند و مر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده  
 خدمت سلطان محمود اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته اید  
 و دشمن کام گردانیده نشود که پیرا به ملک پدران باشند و بنده این  
 نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده  
 است اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر  
 ازان است که ار را بنصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است  
 شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می ارد سلطان گفت  
 که سخن خوارزم شاه را برابر سخن پدر است و ان برضا بشنویم

و دل گرمی و برادرش منکبتراک حاجب می نشست. و می گفت  
زود تر بیايد آمد که کارها بر مراد است در روز چهارشنبه سیم ماه  
ذی القعدة این سال در رسید سخت پدیده با غلامی بیست و بنه  
موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ و سخت تارک بود از راه  
بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عددانی بدشت و ازین سرای  
گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت آن باغ باغها را و بناهای  
دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان اسجا بودی بصرای  
عدنایی و اسجا بار دادی و بودی بدان بناهای خوش علی چون  
بدهلیز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که  
پادشاهان را کند که دایما و چشمها حشمت این مرد آکنده بود و  
وی هر کسی را لطف می کرد و زهر خنده می زد و بهیچ روزگار من  
او را بخونده میراخ دیدم از دیده تبسم که صعب مردی بود و سخت  
فرو شده بود چنانکه گفتی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان  
بار داد اندران بناها از باغ عدنایی گذشته و علی و اعیان ازین دوسرای این  
باغ در رفتند و خوارزم شاه و قوم دیگر از آن در که بجانب شارسدان است  
و سلطان در تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری  
و التوتاش را بنشانند در دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف  
عم را برابر نشانند و اعیان و محتشهان دولت نشسته و ایستاده و  
حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد  
و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد  
تا ببوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و  
هزار دینار سیاه داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد

محسن که امروز بر خاجی است دران نامه بخط علی این فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با خاندان با قیامت افتاده است از آن بود که درهر بابی مثالی نبود و پس اگر بفضل ایند خلاف آن باشد که می اندیشم درهر بابی آنچه فرمودن مانده بفرمایم از بوسعید و پسرش این باب شنودم پس از آنکه روز علی پایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و زینتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان همانست که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب می رفت که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دالیتی میداشت بحکم آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بنشاپور رفته و لیکن سخن او را محل سخن غازی نبود و خشمش می آمد و در حال سود نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لیکن بدان همانست که گفتی محمودیان گزدهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان و هر روز بو نصر بخدایت می رفت و سوی دیوان رسالت نمی نگرست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت بایادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی باسفرار رسید با پهل و خزانه و لشکر هند و تن ها سخت شادمانه شدند و چنان شنودم که بهیچ گونه ندارند داشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان می فرستادند پذیره وی دادم بهریکی تلافی و نوعی از نواخت

از میان بجهتند و هر کسی خوبشتر را دوره کردند و مرا علی امید  
 نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عزذکره  
 تقدیر کرده است رضا بقضا داده ام و بهیچ حال بد نامی اختیار  
 نکنم گفتم زندگانی اسیر حاجب بزرگ درازبان جز خیر و خوبی  
 نباشد چون بهر آن رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین  
 معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد گمان شده ام و باتو  
 درین ابواب سخن گفته ام که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی  
 رود جائی یقین دانم که نرود تا آنکه که من بقبضه ایشان بیایم  
 حق صحبت و زان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که  
 چون بهر آن روی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی  
 نبودن کار فرو گرفته اند چنانکه مسعودیان در میان ایشان بمنزلت  
 پیکانگان و خانیان باشند خاصه بوسهل روزنی بر کار شده است و قاعدهها  
 بنهاده اند و همگان را بخبریده و حال با سلطان مسعود ان است  
 که هست مگر ان پانشته را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید  
 این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد  
 و برفتم و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علی برود رسید  
 و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتمی آنچه بدر خواهد  
 رسید می بیند و می داند و پس ازان که او را بهر آن فرو گرفتند و کاری  
 بپایان آمد بمدتی دراز پس ازان شنودم که وی چون از تکیه بان پیش  
 اسیر مسعود سوی هر آن رفته نامه نبشته بود سوی کتخدای و معتمد  
 خویش بغزنین برمدی که او را سبستی<sup>(۲)</sup> گفتندی و پسرش



تا بمیانه نام رسم که علی دایه بهراه است و پلگتکین حاجب و گروهی دیگر که زناند و نه مردان اینک این قوم نیز بسلطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه می است مرا کی تواند دید و سخت اسان است بر من که این خزانه و دیوان و فوجی قوی از هندوان و از هر دشتی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که انجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و درایت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خاندان نه بنشیند و بر آن من باشم و ملوک اطراف عیب آن خداوند من محمود منسوب کنند و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها افتد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دهند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکرة که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را ننگدارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سوگ نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اوایا و چشم در میان توسط کردند من هم یکی بودم از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتنی نکردم و دایه مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همکنان

که ما من بیداد رفت و من ساخته باشم و بمن از اینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتی گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نه بستاد و ایمان و روی شناسان چون ندیدمان و جز ایشان پیشتر نده یار کردند تا با حاجب آیند و تفت بر رفتند و وزیر چمدک را در شب برده بودند سوی هرا که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر کسبیل باید کرد و این فرمان به سوار آورده بودند از آن بوسهل زر زنی که بر وزیر چمدک خشمه بین بود و صاحب دیوان رسالت خواجه ابو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برنت بانو الحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسن گرخی و دانشمند ندیده با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی سخت لودیشه مند بود از وی شنوادم گفت چون حاجب را گفتم بشوادم رفته شغلی هست همراه که بمن راست شود تا آنگاه که حاجب بسعادت در رسید ما من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نزدیک که بر روزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر ازار ندارم گفت حاجب در دل چه دارد که چنین نوید است و سخن بر من جمله می گوید گفت همه راستی و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کژی ندیده است و ایذا گفتم پدرود باش که نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد و لیکن پدرود باش تحقیقت بدانکه چندان است که سلطان مسعود که چشم بر من افکند پیش شما مرا ندیدند این نامه‌های نیکو و مخاطبها با مراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادر را حاجبی دانن همه فریب است و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه از آن است

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب .

## ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار تذکره بعد هذا و ورود العسكر من تکیناباد بهرآه و ماجری فی تلك المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیل‌تاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب نامه‌های حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعه کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده اید که سوی هرآه برچه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنکه که بهرآه رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرآه و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده‌ام چون جواب نامه از هرآه برسید بر دست خیل‌تاش و مردی از عرب خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هرآه بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرو آوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چپیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را باز گردانید بوسه‌ها و طاهره و دیرو اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گوده بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت و آنکه نماز دیگر منکیراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی بسزا دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر جایبت ببردند و منکیراک و حصیری را بیارزدند و پیش آمدند و بدشمتند خالی چه نکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسه‌ها روزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح بآوردند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشادند و با قبای سیاه و کلاه در شاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ان است کم زیر دست برادر حاجب بزرگ علی ایستی وی زمین بوسه داد و باز گشت و فقیه بوکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را بیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم و نجبها بسیار کشیدی در دوست داری ما و ما را چنان خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این اعداد است و رسم در اثر نیکوئیها بینی او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتکاران را فرمود تا بخانه ان دو تن رفتند بقیامت و سخت نیکوئی بسق شان کردند و نمازشم فرمود تا جواب نامه حشم تکلیفاباک باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش نصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلقتات

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند  
 سلطان را دران بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای  
 دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلناشان را بران  
 نخوان بنشانند و شعراء شعر می خواندند و در میان نان خوردن بزرگان  
 درگاه که بر خوان سلطان بودند برپای بخاستند و زمین بوسه دادند  
 و گفتند پنچ شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب فرموده و اگر  
 عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر ای بزرگ خداوند بینه  
 نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان  
 زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان  
 خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز  
 پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه  
 می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرموده کار می ساختند چاشتگاه  
 روز دوشنبه دهم شوال ناکه مذکترک برادر حاجب بزرگ علی قریب  
 با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت  
 سلطان را اکاه کردند فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند  
 و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک روبه شد برادر را  
 موقوف کردند سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت و نامه حشم  
 تکینا باد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستند و بخوانند پس گفت  
 حاجب ان کرد که از خرد و دوست داری ز چشمت داشتیم و دیگران که  
 او را متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده  
 اید شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز  
 دیگر را باز آئید تا حالها باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو باز

و از عود و مشک و کافور چند خریطه و دمنوری داد تا بوزن و رسول  
 برفت ملج شعبدان و سلطان مرصود تا نامه‌ها نبشتند بهر آه و پوشاک  
 و طوس و سرخس و ساسا و بارز و بادغیش و کنج و سقابه  
 ( روستایه ) بشارت این حال که اورا تازه گشت از مجلس خفایت و نسبتها  
 برداشتند از منشور و نامه و انخاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ  
 را بدان خوانند و خطبه کنند و نعمت سلطانی این بود که نیشتم ناصر  
 دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفه  
 الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین  
 معالکی که قدرت داشت یمین الدوامه و امین الحلة و نظام الدین  
 و کعب الاسلام و المسلمین و امیر المؤمنین بتوصفوض کرد و آنچه  
 تو گرفته ری و جبال و سیاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس  
 ازین گیتی از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران  
 این نامه‌ها ببرند و درین شهرها که نام مردم بنام سلطان مسعود  
 خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول  
 باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لویی دیگر پیش  
 گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگیرتند و سلطان مسعود حرکت کرد  
 از نساو در نیمه ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی  
 صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بو بکر مختار را  
 و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهر آه آمد و روز  
 مانده ازین ماه و در گوشه مبارک فرود آمد و اینجا عیدی کرد که

پیش آمد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسه زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت و چون تحیت از خانه امیر برآمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسه بخواند و ترجمه مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها بر آوردند و جامهای دوخته و نادر دوخته و رسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقهای بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیار آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیث برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز بگزارد و بوسه زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق و اعقاب سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و آنچه رسم بود از انجا آوردند و اولاً وحشم نثارها پیش تخت نهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکوتر سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگرفتند و فرمود تا دویست هزار درهم بدریشان دادند پس بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را بیدار کردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگر آن روز صله ازان وی رسول دار ببرد دویست هزار درهم اسپه با ستام زرو پنجاه پارچه جامه نابریده مرتفع

و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه ازان تمام تر باشد تا به فرمودیم که  
 چنه باید کرد و گفت چندين گنم ناز گشت و انچه بفرمودني بود بفرمود  
 و مثالهایی که دادنی بود بدان و امیر رضى الله عنه در معنی غلامان  
 و جزان مثالها داد و همه ملکنه راست کردند روز دیگر سائر غازی  
 بدرگاه آمد با جمله اشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا  
 از درگاه بدر صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان  
 شارهائی آن دو صف از در باغ شادباغ بدر جایی رسید و درون باغ از  
 پیش صف تاج تا درگاه خلعت دو روی بایستادند با سلاح تمام و  
 قباهای گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند از بهر  
 آوردن خلعت را از نساپور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز  
 کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته و ترجمهای  
 آن راست کرده و ناز در خریطهای دیبای سیاه نهاده باز فرستاده  
 و چون رسول دار نزدیک رسول رسید سر نشانند او را بر جلیدیت  
 و سیاه پوشیده و او بدست سوارى دادند در تقای رسول می آوردند  
 و بر اثر رسول اشتران موکبی می آوردند با خلعت خاتم و ده  
 احب ازان دو با ساخت زرو نعل زرو هشت بجل و برقع و گذر  
 رسول بپاراسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار سی انداختند  
 تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و نوق و نعره خلق  
 برآمده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گزانیدند و از  
 دو جهت سرهنگان نثارسی کردند تا انگاه که بتخت می رسید و امیر  
 بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اوایا و حشم نشسته بودند  
 و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت برسم



سپاه از رسول جدا شدند، و بدرواز شهر و بخانهها باز شدند و مرتبه داران او را بدزار بیاوردند و می رانند و مردمان هم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی بود که مانند آن کس ید نداشت و تا درمیان دو نماز روز کار گرفت تا آنکه رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آوردند چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول در اثنای نان خوردن بنازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزل ها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه (؟) چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشابوربان را نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل روزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخوانند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از مذکور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است و آنچه اینجا کرده اید خبر آن بهر جائی رسد باید که بگرئی لشکر را تا امشب همه کارهایی خویش ساخته کنند و نگاه بجهت با سلاح تمام

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرکز سلطانی مکه و از الله برهان  
هرچند بر مراد می آید و این فرمان دی می گویم تا وقتی دیگر  
باید امکنند گفتند اکنون مدتی بر آمد و هر روز کارها بر مراد تراست  
و اکنون رسول هم از بغداد می آید یا همه مرادها اگر قضی بدند  
در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شانی اوئند بدانکه دستوری  
دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت زیک  
آمد و خوب می گوئید و سخت برقت است دیگر روز امیر را گفت  
و دستوری یاست و قاضی با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام  
باید کرد و رئیس بکانه باز آمد و اعیان مصلحتها و بازارها را بخواند  
و گفت امیر دستوری داد شهر بپارائید و هر تکلفی که توان کرد نباید کرد  
تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر  
را دوست مرگیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بود گفتند  
فرمان بردارم و باز گشتم و کاری ساختند که کسی به هیچ روزگار بران  
جمله یان نداشت چنانکه از دیوارهای راه شهر تا بازار جواز بر  
جواز و قبه و قبه بود تا شارستان مسجد اینه که رسول را جای اینجا  
ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو  
فرمانگی از شهر رسید مرتبه داران پذیرد رفتند و پنجاه جزیبت آوردند  
و همه لشکر مرشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی  
اندازه سپاه سوار در پیش و کوکبه نضاة و ساتات و علما و فقها  
و کوکبه دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکو تر رسول  
را بو محمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه در شهر آوردند در روز  
دو شنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و بندگان

دادن است بپاید آمد و آن اسیران برفتند ( + ) و مردم ری که زندگانی خداوند دراز باد بهرچه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داری هیچ چیزی باقی نماندند و بغر دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ افتاد چنانکه نیز هیچ مخالفی قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدینچه کردند تا در خدمت حریص ترگردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه وافغ گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه نزدیک بیهق رسید و با وی این کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ بادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضي الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که جوازها زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

( + ) معلوم می شود که از اینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی مانده است ( که بعد ازین واقعه حشمت نامه بسوی سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد ازان احوال مردم ری ذکر کرد و گفت که و مردم ری الخ )

ایستاده سخاوتان نیز در آمدند و جنگی قویم بپای شد و چند بار آن  
 سخاویل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی زیانند که صف حسن  
 سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و سخاویل را تشنگی دریانت  
 و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسون فرمود تا علامت بزرگ را  
 بدشتر بردند و با سواران گریده حمله انداختند بغیروزی و خوبشتن را بر  
 قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بویه را بستند و ایشان را  
 هزیمت کردند هزیمتی بپول و بویه ای اسپ تازی داشت خیاره  
 و چند تن که نیک اسپ بودند بچستند و اوداش پیاده در ماندند  
 میان جوی ها و میان درها و حسون گفت دهید و حشمتی بزرگ  
 او نید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از روی و نیز  
 ندایند مردمان حسون رخس بر گذارند و کشتن گرفتند و مردم شهر  
 نیز روی به بیرون آوردند و نزد گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند  
 وقت نماز دیگر حسون صدای فرمود که دست از کشتن و گرفتن  
 بکشند که می گاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر از  
 آمدند و یقینی از هزیمتیان که هر جانی پنهان شده بودند چون  
 شب آمد بگراشتند دیگر روز حسون مثال داد تا اسیران و سرها را  
 بیارند و هشت هزار و هشت صد و انده سرو یک هزار و دو بیست و اند  
 تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن سخاویل آمده بودند  
 سه پایها برزدند و سرها را بران بنهاندند و صد و بیست دار آوردند  
 و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی  
 سخت بزرگ بیدند و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بزیود و آنچه  
 دیدید باز گوئید و هر کسی را که پس ازان از روی دار است و سر بردار

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی  
 اوباش اند که پیش آمده اند از هرجانبی فراز آمده بیدگ ساعت  
 از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد  
 و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور  
 باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام  
 دادند سوی مغرورال بویه و گفتند ممکن و از خدای عز و جل  
 بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده مشو و باز گرد که تو  
 سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زانگی تو که دست تنگ  
 شده و بر ما اقتراخی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گرده بی سرکه  
 با تست بیمی نیست و این بدان می گوئیم تا خونری ریخته نگرد  
 و بغی را سویی تو افکندیم خطیب برفت و این پیغام داد و آن  
 مغرورال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش  
 از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمده گفت که ایشان  
 جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه  
 کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را  
 که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و آفرین از پنجاه و شصت هزار  
 مرد از شهر بدروازه آمده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان  
 گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و  
 فرماید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته  
 جنگ شده اند پیش مخالفان روبه رئیس و اعیان کسان گماشتند  
 و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عز ذکره پیش کار  
 رفت سخت اهسته و بتزید پیداکن جنگی پوشیده در پیش سواران

فیکو یامند و درین روزها نامها را بعد از ری که چون زکات عالی  
 حرکت کرد یکی از شاعرشاهیان با بیدار مردم دل انگیز قصد  
 ری کردند تا با فساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای ال  
 بزرگ بود رسوایی فرستاده حوی حسن سلیمان و واعیان ری را گفته  
 چه پاسخ باید داده و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش  
 که آن جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه  
 روز باز می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را  
 بصحرا آوردند و بر بال بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش  
 ساختند بدامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار  
 مردم بستم تمام و بیشتر بداده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون  
 این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند دیدی و گفتند بادشاه  
 ما سلطان محمود بن محمود است و او را مردم او را فرمان بردارم  
 و خداوند تبارک و تعالی که بی فرمان سلطان ما اینجا اید زوین اب  
 داده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی بفرمای  
 و خیانت نکن و بگویی که سلطان ما را از دست دیلمان بستند و اهل  
 ری راحت و زین روز ناردند که از ایشان برستند رسول گفت همه چیز  
 بگویم و او را حقی گزارند و او آنچه دیده بود شرح کرد مشتکی غوغا  
 و مفسدان که جمع آمده بودند مفرور آل بویه را گفتند عاصرا  
 خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روزی را بدست تو دهیم  
 و برق بزنند و اهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون  
 خبر یافتند که مخالفان آمدند رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم  
 دیگر که می رسیدن آن مدت که رسول آمده بود باز گشته چون بیکدیگر

و خواست ایزد عزّ ذکوة و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان  
بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند  
ستمهای بزرگ است از چسبک و دیگران که املاک ایشان موقوف  
مانده است و اوقاف اجداد و ابای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل  
ان بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت  
او سزد تا بسیار خلقی از ایشان که از پیراه بیفتاده اند و مضطرب  
گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع ان بطرق و سبل  
رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد  
بقاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از ان میکائیلیان است بجمعه از  
دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه ان بدارد  
و ارتفاعات ان را حاصل کند و بسبل و طرق ان برساند اما  
املاک ایشان و حال ان بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار  
امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را  
پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بو سهل  
روزی و حال ان بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از  
نظر فرموده اید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می  
نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکانبت کند  
گفت چنین کنم و بسیار ثنا گردند و جمله کسان و پیدوستگان  
میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و کلاء  
و بزرگان توانگرا و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از  
ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت  
بامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

خواهد شد بفضل اینک عمر ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها  
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون  
می فرمائیم بماعجل الحال تا رحمه های چسبکی نو را باطل کنند  
و نماید کارهای نشابور در سراققت و جز آن همه برسم قدیم باز برند  
که آنچه چسبک و قوم او می کردند بمای رسید بدان وقت که بهرات  
بودیم آن را تا بسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند  
خود رسد پاداش آن بدیشان و در هفته دو بار مضام خواهد بود  
مجلس مقام و در سرای گشاده است هر کسی را که مظلمتی  
است بیاید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام  
داده اید و بدین مقام آنکه حاجب غازی سپاه ساز درگاه است و  
دیگر معتدل نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید آمد بدرگاه  
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان  
می کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان  
را های برکشاند تا راحت آمدن ما همه دل ها برسد آنگاه اگر کسی پش  
ازین بر راه تهور و تعدی رزد سزای خویش به بیند حاضران چون این  
سخنان ملکانه بشنوند سخت شاک شدند و بمیار دعا گفتند قاضی  
ماعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاری درین یک مجلس ارزانی  
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست و سرایک حاجت است  
اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک  
امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران است گفت ملک  
داند که خاندان میکاتیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر  
مخصوص اند و آثار ایشان پیدا است امن که ماعد هم از فضل



که همه با خدمت استق‌هال بنظاره آمده بودند و دعا می کردند  
و قرآن خوانان قرآن می خواندند و امیررضی الله عنه هرکس را از  
اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش  
بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند  
ان یاد نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند  
و پس سویی باغ شاد<sup>(۲)</sup> باغ کشید و بسعدت فرود آمد و هم شعبان این  
سال بناهایی شاد باغ را بفرشهایی گوناگون بپاراسته بودند همه ازان  
وزیرچسنگ ازان فرشها که چسنگ ساخته بود از جهت ان بناها  
که مانند ان کس یاد نداشت و کسانی که ان را دیده بودند درینجا  
نیشتم تا مرا کواهی دهند دیگر روز در صفه تاج که درمیان باغ است بر  
تخت نشست و بار داد بار دادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده  
از کران صفه تا دورجایی و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در  
باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند بر سر خدمت  
و ده تشمتند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشانند و  
قضاة و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر  
رضی الله عنه را بستودند و ان اقبال که بر قاضی صاعد و ابو محمد  
علی و ابو بکر اسحق<sup>(۳)</sup> ممشاد گرامی کرد بر کس نکرد پس روی  
بهنگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است ان را و مردم  
ان را دوستدارم و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان  
نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

تا ساعده باده بتدایمی بباختند و هر تکلفی که گمان گشت اهل سلاح  
 بجای آوردند و امیر مسموم برومائی بیبق رسید در زمان سلامت  
 و نصرت و غازی سپاه سائر خراسان بشخص استقبال رفت با بسیار  
 لشکر و زینتی و آبهای تمام بساخت امیر بر سر بائی نایستاد و غازی  
 پیش رفت و سه جایی زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت  
 کردند و باز گرفتند تا فراز آمد و رباب عمایی امیر بدوید امیر گفت  
 آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را می باید کرد بکنیم سپاه سائری  
 داریم ترا امروز چون در زمان سلامت بنشاپور رسید خلعت بسزا  
 فرموده ابد غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسب  
 سپاه سائر خواستند و بر نشاندند و دور از امیر بایستادند و نقیبان را  
 بخواند و گفت سپاه را باید گفت تا بتبعیه در آیند و بگذرد تا  
 خداوند ایشان را به بیاد و مقدس و پیش روان نیکو خدمت کنند  
 نقیبان بباختند و آواز کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دهل و نعره  
 مردان بشناخت سخت بقوت و نشست جذیبان بسیار باسلاح تمام و  
 برگستوان و غلمان ساخته با عمامتها و مطردها و خیل خاصه اوبه بار  
 سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می آمد سخت نیکو  
 و تمام سلاح و خیل خیل می گشت و سرهنگان زمین بوسه می دادند  
 و می ایستادند و از چاشنکه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان  
 بگذشتند پس امیر غازی سپاه سائر را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی  
 می گفت و ازان باه براند و بشیعه فرود آمد و دیگر روز بر نشست  
 و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت  
 کرده بود و بنوابگاه آمد و در شهر نشاپور بود پس کس نمانده بود -

نکند که آن کدرجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند  
و کاهل شود یا فلاں علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه  
همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد  
مردی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند و فهمی  
تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت که  
تن را بدان نهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین  
باب یکی از بزرگان \* شعر \*

وام ارفی محبوب الناس شیئا \* کنقدی القادرین علی التمام  
و فائده کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که آن را بتدریج برخوانند  
و آنچه بباید و بکار آید بردارند و الله ولی التوفیق - امیر شهاب الدوله  
رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار  
خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی  
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری  
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی  
کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت باید که تا بخدمت آید با  
لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه نه بوی فراز آورده است همه  
اراسته باصلاح تمام و دانسته آید که آن کسان را که نه بوی اثبات کرده  
است هم بران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید  
و نواخت و زیادتها باشد و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت  
دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یافت  
که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلتناش  
مصرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و آنچه

مملکتها می نوشتند و از سر و نیز گوی می از سر و مامون بمحمد تقرب  
 می کردند و مملکات می نوشتند و مامون فرموده بود تا آن مملکتها را  
 هر چند حفظ نهاده بودند و نژاد می داشتند و شیعیان محمد و چون  
 محمد را بکشند و مامون بفرمان رسید مختار آن مملکتها را که محمد  
 نژاد است فرموده بود پیش مامون آورند و حال آن مملکتها که از  
 سر نوشته بودند باز نمودند مامون خطی کرد با وزیرش حسن بن  
 سهل و حال مملکتها را خوبش و از آن برادر باز داد گفت درین باب  
 چه باید کرد حسن گفت اخذ آن هر دو جانب را دور باید کرد مامون  
 گفت و گفت با حسن از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن  
 بآوردند و ما را در - بآوردند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت  
 ملک و این سرورمان توانستند دامنست که حال میدان ما چون خواهد  
 شد بهتر بود خوبش را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود  
 که پدران را امرانت داده می باید داشت و کس بر راستی زبان  
 نکرده است و چون خدای عز و جل عذرت بماند ما این سرور  
 گذاریم و درسی بدل کس فرسانیم حسن گفت خداوند برحق است  
 ترین رای بزرگ که دید و من بر دایم چشم بد دور باک پس مامون  
 فرمود تا آن مملکتها بآوردند و مراکش نهادند تا آن مملکتها بسوخت  
 و خرد شدند دانند که غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد -  
 و پس بتاریخ ناز شدم و غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ  
 بدان راسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود  
 و از روزگار مصیبت یابد و بادشاهی وی را بر کشد حیل سازد تا  
 بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خوبش را زیادت کند و طبع خود خو

وی رفتن گرفت عبد الله عمن باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نگشت و عمن با عمن او تا در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمندۀ شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی ان کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزنی نیست که روا دارم که ان چیز در مقابلۀ کردار تو کردمی بزرگ تر ازین که عمن با عمن تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه ترو که بخدای عز و جل سوزند خورم که تا مرا زندگانی است عمن من با عمن خلفا نهاده ام اینک با عمن تو نهادم مکافات این مکرمت را که بر اثنائی من کردمی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید من این صلۀ بزرگ را که ارزانی داشتید بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فضل ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سرای خویش را مشکون ببزرگان و افاضل حضرت یافت و بجای خویش بنداشت و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبد الله طاهر نماز دیگر بیاورد و رسم تهنیت بجای آورده باز گشت ابن حکایت پایان آمد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند - اما حدیث ملطفها دران وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه ببغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و ان جنگهای صعب می رفت و روزگاری میکشید از بغداد بمقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون تقرب می کردند

و سید سائران و ضیاع و شریف بمحل و سرزمین خویش پیش رفتند  
و نایبشان و مفسحتند و بدو امیدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ  
بود پیش امیرالمؤمنین و امیران رفت و عرض داشت که بنده فضل  
روح متکلم فرمایند امده است و بران چنانکه که فرمان بود او را در سرای  
پیش جای کرده ام و بدو نازل بدو استاده در پیش آوردن فرمان  
پیاست امیرالمؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده  
او را در فرمان داشت تا مثال داد که او را پیش آورد عبد الله طاهر  
حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون او حضرت خفایت  
رحیم شرائط خدمت و تواقع و بندگی بقمه می بجای آورد و عذر جنایات  
خود می اندازه بخوانست و بگرمست وزاری و تصرع کرد و غفور درخواست  
کرد حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی  
که او کرده بود برخاست و مغفور فرمود و رتبه دست بوس ارزانی  
داشت چون دار بگرمست و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله  
طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت  
گشت تا حضرت خلافت بروی بسر رضا آمد و فرمود تا او را هم در  
سرای که امیران نشستند جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطلاح  
در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که  
خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او  
بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بپار امید  
تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز  
گشتن شد از دار خلافت بر نشست تا بسرایی خویش رود فضل ربیع  
بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایعت

گفت فرمان بردارم بهرچه فرمان است و آنچه صلاح من در آنست و توبیخی و مثال دهی که ای عبد الله ازان راست تر شوم عبد الله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صفة شاک روانی نصب کنند و چنان نامحفوظی بید کنند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران ب نشانند پیش از بار و ازین صفة بر سه سرای دیگر بپایست گذشت و سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نویدیان و لشکریان تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیاید و دران صفة زیر شادروان بنشست چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی هر یکی را کرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی بر گذشتندی چون اعیان و ارکان و محشممان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله هرکس باندازه خویش او را کرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نکند و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد چون امیر المؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

نماز دیگر چون عبد الله بدرگاه رفت و بار نود و رعتنی نشست بمجلس  
 خدمت که خداوند اسیر المؤمنین چنانکه از بزرگنی و حلم او سرزد  
 فرمان داد تا آن بادا گذاشت که عفو خداوند او را زندگیدانید یعنی  
 فصل رابع بخدمت درگاه اید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که  
 از انبی داشت مریدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که  
 بنده او را در کدام درجه بدارند بر درگاه تا اذنای که بخدمت تخت خدمت  
 رسد چون رعت را خادم خاص بمأمون رسانید که چذین رعتها در  
 مهلات ملک عبد الله بسیار نبشتی و بوقتها که بار نود و جوابها  
 رسیدی بخت مأمون جواب این رقعہ بدین جمله رسید " یا عبد الله  
 بن طاهر اسیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل  
 رابع بی حرمت بنی غادر و انق گشت و چون جان بدو  
 طمع زیادت جہا می کند وی را در خمیس تر درجه بباید  
 داشت چنانکه یک سواران حامل ذکر را دارند و السلام " عبد الله  
 طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعہ را با جواب  
 بر پشت آن بدست معتدی زن خویش سخت پوشیده نزد یک  
 فضل فرستاد و پیغام داد که ابذک جواب برین جمله رسیده است  
 و صواب آن است که شبگیر بیاید و اینجا که من فرموده باشم تا  
 ساخته باشد به نشاند که البته روی ندارد و درین باب دیگر سخن  
 گفتن و استطاع نمی کردن چه نتوان دانست که میان بلای تولد کند  
 و این خداوند کریم است شرم گیرن شاید که نه پسندد چون بیفتد که  
 تودران درجه خمول یاشی و بروز کار این کار راست شود و چون این معتد  
 نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعہ و جواب او وقف گشت



خلل و خلافت و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند  
 فضل زبیع روی پنهان کرد و سه سال و چیز بی متواری بود پس  
 بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون  
 در حلم و عقل و فضل و سروت و هرچه بزرگان را نباید از هنرها یگانه روزگار  
 بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناه شر ببخشید  
 و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و چون  
 مدتی سخت دراز در عظمت بماند پانی مردان خاستند که مرد  
 بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل  
 مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که  
 بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد  
 نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل  
 دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین  
 ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه بعد از  
 فضل ایزد غر زکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین  
 باب چند تلافی کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت  
 چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جائی  
 و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جائی است  
 بمدتی سخت دراز بجای اوزده است تلافی دیگر باید کرد تا  
 پرشیده آید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتو راست آید و تو  
 توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را  
 تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده  
 می آید عبد الله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردان درین باب بجای آورم

نزدیک مامون رود او را باز نداری و چون ازین مراغ شلخی بفتد  
 شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میدان  
 هر سه فرزند منم داری و بداند که تو و همه خدمتگزاران من اگر غدر  
 کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس  
 در یکدیگر در شوید فضل ربيع گفت از خدای عز و جل و امیر  
 المؤمنين بفرم که این وصیت را منم دارم و تمام کنم و هم در آن شب  
 گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دین کردند و ماتم بسزا داشتند  
 و فضل همه چنان جمله اشک و حاشیت را گفت سویی بفتاد باید  
 رفت و برتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا نزدیده یا بی  
 حشمت اشکرا برتند سویی مامون بمر و فضل در کشید و ببفتاد  
 رفت و بعرمان وی بود و محمد زبده بفشاط و ابو مشغول شد و پس  
 از آن فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفگندند و خطیبان  
 را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را عجا  
 کردند و آن قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هر چه  
 فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای  
 ایند عمر ذکره نتوانست برآمد که ظاهر ذو الیمینین برفت و علی  
 عیسی همان بری بود سرش بریدند و بمر آوردند و از آنجا قصد  
 بغداد کردند از دو جانب ظاهر از یک روی و هر ثمة امین از یک  
 روی دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبده بدست ظاهر افتاد  
 و بمشتندش و سرش بمر فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی  
 قرار گرفت و دو سال بمر و مقام کرد و حوادث آنک درین مدت که  
 تا از آنکه مامون ببفتاد رسید و کل خلافت قرار گرفت و همه اسباب

بدانند و مقررتر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا که  
 ابو الفضل دو حکایت نادر یاد آمد اینجا - یکی از حدیث خواجه  
 بوسهل در دایمهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر  
 خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید  
 کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت  
 باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام  
 از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفها و در بدن ان و انداختن  
 در آب که هم ان نویهندگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون  
 این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز ببران  
 باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای  
 عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا  
 که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد و ان  
 قضه دراز است و در کذب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس  
 رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را  
 بخواند که وزارت او داشت از پسر آل برمک چون بیامد و برو  
 خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان آمد و مرگ نزدیک  
 است چنان باید که چون شهری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون  
 از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زرات خانه  
 و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجملة بمر و فرستی نزدیک پسر  
 مامون که محمد را بدان حاجت نیست و رای عهدی بغداد  
 و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا  
 اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که

امیر یکی بمشد و بخواند و گفت بعالمه همچنین بمن از بفرمان نوشته بودند که مضمون این مطلقها چیست بحمدن الله العظیم پادشاهی عمر بیان آمده و همه مرادها بیانده و فرزندش را بی نواز زمین بیداده گذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسیده و نصرت داد تا ناری چند بر دست او برفت و واجب چنان کردی که شادی نمویی خشم از چه معنی بوده است توسل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هر چه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجب است این مطلقها را ناله داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می-نگاید و خدای عز و جل چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می-گوئید اگر باخر عمر چذین یک جفا واجب داشت و اندرین او را تعرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما ننگ داشت و بسیار ذلت با امرات ما در گذاشته است و آن گوش ماها امروز مرا سود خواهد داشت ایزد عز ذکرة بر وی رحمت کند که هیچ مکر چون محمود نراید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است خاصة پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که نفوسد و فرمود تا جمله آن مطلقها را پاره کردند و در آن کاربزار انداختند و اسب براند و رکبدار را پنج هزار درم فرمود و خوردندان چون بدین فصل رسند هر چند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود. او را نیکوتر

سینه کسپیل کرده آمده بود با آن نامه توقیعی بزرگ باحماد خدمت  
 سپاهان و جامه خانه و خزائن و آن ملطفهای خرد به مقدمان لشکر  
 و پسر کاکو و دیگران که فرزندانم عاقی است چنانکه پیش ازین یاد  
 نموده ام رکاب دار پیداده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از  
 بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی الله عنه اسب بداشت  
 و حاجبی نامه بستد و بدو داد او خواندن گرفت چون پایان آمد  
 رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده  
 بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود گفت زندگانی خدارند دراز باد  
 چون از بقلان بنده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند  
 چون بسر خمس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی اینجا بود خبر  
 آمد که سلطان محمود فرمان یافت وی شوی نشابور رفت و مرا با  
 خویشان ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می آید فائده  
 نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که  
 خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از وی حرکت کرد  
 دجتموری داد تا بیامدم و راه از نشابور تا اینجا سخت اشقته است  
 نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد امیر گفت آن ملطفهای خرد که  
 بونصر مشکانی ترا داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت تا  
 رسانیده آید کجا است گفت من دارم و زین فرو گفت و میان آمد  
 باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس آن را از میان موم  
 بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بو سهل زوزنی را گفت بخوان تا چه  
 نوشته اند یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند می گفت  
 و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همبر یک نسخه است

محمود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر مخدمان بود در وی  
 حصد کردند و محضرها ساختند و در امتقاد وی سخن گفتند و وی  
 را بفزاین آوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتند  
 چنانکه باز نموده ام در تاریخ بمینی و وی رخت و آن قوم که محضر  
 ساختند رفتند و سارا نیز می باید رخت که روز عمر بشادگاه  
 آمده است و من در امتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که  
 قریب حیزده و چهارده سال او را می دیدم در محنت و هشیاری و  
 بهای وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دایمی توانستی  
 کرد بر بدی امتقاد وی من از من دانم که نوشتم و برین گواهی دهم  
 در قیامت و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را مشوری  
 و موافقی قوی خواهد بود به سخن خود دهند - الله یعصنا و جمیع  
 المسلمین من السعد و السوء و الخطاء و الزل بده و فضله - چون حال  
 حشمت بوسهل روزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر  
 بروی ابتدائی کرد سخت بزرگ و آن خلوت رفت همه خدمتکاران  
 پیشمی دیگر بدر بگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را  
 حقود هوسها بآمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است : شعر \*

إذا جاء موسى والقی العصا • نقد بطل السحر والماهر

و مرد بشبه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی می بود  
 و با دبیر طاهر و از آن دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او  
 می داد و حشمتی زیادت نمی شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان  
 برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کارنزی بزرگ  
 داشت آن زکاب دارویشن آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله

و اعیان ری را انجا خواندند و طاهر ان حال با ایشان بگفت  
 سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد  
 حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر  
 و اعیان با وی و شهر آئین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را  
 در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو  
 حق گزارند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز - الخميس لثلاث  
 عشر لیلة بقین من رجب سنة احدى و عشرين و اربعمائه - از شهر  
 ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدتی و لشکری  
 سخت تمام بر دو فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره  
 تا اینجا بیامده بودند و یک روز انجا بر نشست و حسن سلیمان  
 و قوم را باز گردانید و تغت براند چون بجوار ری رسید شهر را بزعم  
 ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت چوم بدامغان  
 رسید خواجه بوسهل روزنی انجا پیش آمد گریخته از غزنین چنانکه  
 پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بفواخت و مخفف امده  
 بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل آوردندش اعیان امیر  
 مسعود که سخت بفوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر  
 تا نیم شب بکشید و بر روزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراه  
 می بود محتشم تر خدمت گاران او این مرد بود اما با مردمان  
 بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صغرای عظیم داشت چون  
 حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت  
 کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بد و جهان  
 سود دارد و بهره چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

همچو دیگ و تیر و مردم شهر بهار مشایع کردند و بی اندازه درم  
و دیار و تخت و سرزمین داران را به دیگوشی و خشنودی باز گردانیدند  
و دیگر روز چون بزرگشمت و اعیان بی جمله آمدند بودند بخدمت  
بابین صفدرخان امین از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاد و اعیان را  
تا نیم تنگ بنشانیدند و امیر و ضعیف الهه عنده حسن سلیمان را که او از بزرگان  
امیران بهمنی هرات بود بخواند و نواخت و گفت ما فردا بخوابیم  
رخت و این و آب است بشکنی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوی  
و هشدار و بیدار باشی تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این  
نواحی دیگ و تیر و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت  
ملک رسبیدیم و کارها برآید ما گشت اندیشه این نواحی بدارم  
و اینجا سااری سیدشتم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان  
تلم که همگان بر مثال وی بزرگ کنند تا بانی عراق گرفته آید اگر  
خدای عز و جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند  
و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سنیت  
تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان برپای خاست و درجه  
نیشین داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد  
و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این میل زیست اما چون  
خداوند ارزانی داشت آنچه جهد آدمیست در خدمت بجای آرد  
امیر فرمود تا وی را بجای خانه بردند و خلعت گرانمایه بشکنی  
وی را بپوشانیدند قبای خاص و دیبای رومی و کمر زر بپا شد مثقال  
و دیگر چیزها فراخور این پادشاه امیر آمد با خلعت و خدمت کرد  
و از لطف مالی ثنا شنید و پس بخیمه ظاهر آمد و ظاهر و ثنا بسیار گفتش



بردار تبرباشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ما است  
زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه  
اینجا بپای کند اورا فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم  
و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما  
هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت  
جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای آوردید  
و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب بزرگ گفت امیر سخت  
شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور  
یکدیگر اید سخت بخرد و از جوابی است و این قوم همه مستحق نیکوئیها  
هستند بگویی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان  
و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب  
علویان و قاضی خلعت زرین و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آزار  
تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر کسپیل کن شان  
هر چه نیکو تر طاهر برخاست و جای بندشست و خازنان را بخواند  
و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد  
و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش  
و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی با نام و سزا  
فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده  
اید سپاه داران پنجم تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند  
پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند  
امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند  
و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

صاحب اسمعیل مدک نژدی و پسرش عاجز افتاد و فتنه‌های  
 امرو جهان بر داشته تا ملک اسلام را محصور کردند اما آنکه که اینجا  
 آمد و ایشان را فرمان رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان پرهیزند  
 و آن عاجزان را که ما را می توانستند داشت برگرداند و ازین روایت  
 نیز آنگاه و ما را خداوندی گذاشت عادل مهربان و ضابط چنانچه او  
 خود سعادت بر گشت و تا آن خداوند نرفته است این خداوند  
 هیچ نرسیده است و نند اسبش خشک نشده است جهان می کشد  
 و نرفته را بر می انداخت و عاجزان را می نواخت چنانکه اگر این  
 خانه بزرگ سرگشته نرفته ای اکنون بدندان رسیده بودی  
 و دیگر عاجزان و ننگران را بر انداخته و رعایای آن نواحی را  
 فرمان رسیده همه بدین همت عدل پیشانیده تا این غایت که رایت  
 می نهد پاهای بد معام است که اینجا در شهر و نواحی ماحاجتی  
 بود و ششم با سواری تو بخت و کسی را از بقایای مفسدان زهره  
 نبرد که بیامد بدی که اگر کسی قصد مسکنی کردی و اینجا آمدی  
 و شوکتش هزار یا دو هزار کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار الله  
 بخواهی و دلیران با هیچ نداشتندی و ششم خداوندی بدو ستندی  
 تا شران مفسدان به بجزئی خدای عز و جل کفایت گردندی  
 و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی  
 چه فرق نشناخیم میان این دو سعادت و اگر خداوند چون  
 از شغلها که پیش دارد و زود باشد که فارغ گردد که پیش  
 هست بزرگش خطر ندارند و چنان باشد که سعادت اینجا باز آید  
 و یا ساری فرستد امروز باشد و مرغان بفرارند تا آن روز باشد؛ تر و فرمان

سپاهیان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوانی  
 جزم قاطع دهید نه عشو و بی کار چنانکه بران اعتماد نتوان کرد  
 و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگرستند و چنان  
 نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت  
 کردند سوی خطیب شهر و او مهدی پیر و فاضل و اسن و جهان  
 گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد  
 که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از  
 جواب عاجز شوند و محجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان  
 باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان  
 اینجا روند که طاهر دبیر اینجا نشیند و جواب دهند امیر گفت  
 نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر اینجا  
 می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود  
 و طاهر دبیر بیدامد و بنشست و پیش وی آمدند و این قوم  
 با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسبان دهند طاهر گفت سخن خداوند  
 شنوید جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد  
 همه بندگان سخت بریک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته  
 و او آنچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده  
 اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان  
 و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار  
 هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد آن را فرمان بردار باشند  
 و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر  
 بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

نبشته تا حقیر گردید خواتند را که نه بر کزب است حدیث  
 و تشاهل قال الله عز و جل توبه أتحق و زاده البسطة فی العلم  
 و انجم آن و الله یؤتی مملکة من یشاء پس ایمان را گفت امیر  
 ما تا این نهایت بر چه جمله است شرع مدارید و راست بفرموده  
 و صحابا سفید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از به و ستم دیلمان  
 بترسته ایم و دلم این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است  
 در خواب امن نخورده ایم و شب و روز دست بدما برداشته که این  
 مزه کرمه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون  
 خوش می خویم و خوش می خواهیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع  
 و امثال اینها که بر روزگار دیلمان ندیدیم امیر گفت ما رفتنی ایم که  
 شغلی بزرگ در پیش داریم و اهل ان است و زلمها رسیده است  
 از اوایا و حوشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته است و گفته  
 اند که بزودی نماید آمد تا کار ما را نظام داده اند که نه خرد  
 و بقی است خراسان و غلغلهستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهیج حال  
 ان را مهمل فرد توان گذاشت که اصل است و چون ازان کارها فراغت  
 یابیم تعبیر این خواهی بواجبی - آخته اید چنانکه یا فرزندی محتشم  
 از فرزندان خویش فرستیم یا ساری با نام و عدت و لشکری تمام  
 حاضر و اکنون اینجا شعله می گماریم باندک مایه مردم آزمایش  
 را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به بیغیم بی ریا  
 و شبیهت در برابر ان عدلی گذیم و زیگو داشتی که ازان تمام تر  
 نمائند و پس اگر بخواب ان باشد از ما دریاتن به بیغیم فراخور ان  
 و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

از اینجا زود تر روه سواب تر گفت ناچار اینجا شحده بایه  
 گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را  
 اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیدا  
 است که اینجا چند مردم<sup>۱</sup> توان گذاشت و اگر مردم ری وفا  
 خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد  
 اگرچه بسیار مردم ایستاده آید چیزی نیست گفت راست  
 من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا  
 خواهیم ماند تا سوار پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را  
 بخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته اید که با همه  
 حالها پنص فردا بخوایم رفت که روی مقام کردن نبست گفتند  
 چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند  
 فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا برده باشند  
 گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند  
 علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستانی  
 اتباع ایشان و امیر رضي الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی  
 ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر درخیمه ایستاد و سوار  
 و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر  
 در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را  
 پیش آوردند تنی پنجاه شصت از محشم تر و امیر اشارت کرد تا  
 همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بکشاد و چون این پادشاه  
 در سخن آمدی جهانیان بایستنی که در نظاره بودند که در پاشیدی  
 و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه انکه گفته و چه

و حاجب بزرگ علی و دو سهل حقیقتی؛ و خواجده علی میگوید  
 و تباه و سرافک دو علی کوتوال و سهیل پادشاهی نموده اند و گفته  
 اند که از دهر تسلسل وقت امیر محمد را بفزنین خوانده اند تا  
 آن طریای نماند و بهراج حال این کار لوری بُر نیاید که جز بفشط  
 و بهو مشمول نبست خداوند را که وای عهد پندم تحقیقت او است  
 بیاد شانت بدای قویی و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بنخت  
 ملک رسد که چاندان است که نام بزرب او از خرامان بشنوند  
 بهدست پیش آید و ولاد امیر مسعود و معش حره خلی نیز  
 نموده بودند و باز نموده که بر گذار این بندگان اعتمادی تمام باید  
 کرد که آنچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین  
 نامه که رسید شانت قویی دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم  
 خویش را اختیار و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین  
 جمله شدند تدبیر چیست گفتند رای در دست ان باشد که خداوند  
 بیاد گفت اگر ما دل درین دیار ببندیم کار دشوار شود و چندین  
 وایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام است آخر فرع است  
 و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را  
 جواب ان می نماید بتعجیل سویی نشاوری و هرات را ندیم و قصد اصل  
 کنیم و اگر چنان که نبسته اند بی جنگ این کاریک رویه گردد  
 و بنخت ملک رسد و مدّتی نماید باز تدبیر این نواحی بتوان  
 کرد گفتند رای در دست تر این است که خداوند دیده است هرچه

عبد العزیز علوی را کہ از دُہاء الرجال بود بر سولای بغزنین فرستاد و نامہ نوشتند از فرمان او بپدرارش بتهنیت و تعزیت و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکہ شرح دادہ آید این حال را در روزگار امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکہ این علوی را بر سولای فرستاد نامہ امیر المؤمنین القادر باللہ رضی اللہ عنہ رسید بری بتعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثلہ \*

### جواب نامہ کہ از سپاہان بمبشتہ بودند

بخبر گذشتہ شدن سلطان محمود و حرکت کہ خواهد بود بجانب خراسان و خواستن لوا و عہد و آنچه با آن رون از نعوت و القاب کہ ولی عہد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال دادہ بودہ درین نامہ کہ آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاہان بروی مقرر است کہ بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا دران ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه کہ خواستہ آمدہ است از لوا و عہد و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامہ سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آن را بر ملا بخوانند و بوق و دہل بزدند و ازان نامہ نسختها برداشتند و بسپاہان و طارم و نواحی جبال و کرکان و طبرستان و نشابور و ہرات فرستادند تا مردمان را مقرر گرد کہ خلیفہ امیر المؤمنین ولی عہد پدر وی است و ہم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامہا آوردند از امیر یوسف

توفیق گردید تعداد طریقه و چنانچه حسین نداید تولید که و هشتاد مائیک  
 است و سایرین و هشتاد و نه گردیدم تعدادات این مکر از لونی دیگر باشد  
 و تمام اسرار و برکت و بهانه ها نگذار و پسر کاکو نیکو مشقید  
 و دفعه نهمی سخت تمام داشت و جوانی نیکو داد و سه روز در مظاہره  
 بودند تا قرار گرفت بدان که او خواهد آمد امیر باشد در سپاهان و غایت  
 که وی را اندک و عمر سعی در دست هزار دیقار هر یوه و ۲۵ هزار طاق  
 حمله از مستعدات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهر گل از  
 هر چوبی و اسبانی تازی و اختراش زن و آلت سفر از هر دمینی و  
 امیر رضی الله علیه عمر او بدست و رسول را نیکو نواخت و فرمود  
 تا بآنم و محمد کاکو مشغوری نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی  
 از خراسان و کابل گردید و پس از کسایل کردن رسول امیر از سپاهان  
 حرکت کرده و انشاء و نصرت پنج روز بانی مانده بود از جماعتی  
 از خراج بر تازیانی چون شهرزی رسید مردمان آنجا خبر یافتند بودند  
 و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه  
 گذشته اما وی بر کراں شهر که خیمه زن بودند مرد آمد و گفت  
 رفتنی است و مردم وی خاص و عام بیرون آمدند و بختار خدمت  
 کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده  
 بودند بپذیرد و نواحی نگفتند و وی مردم وی را بدان ندگی که کرده  
 بودند احسان کرد و آنجا خبر داد رسید از نامه های ثقات که امیر محمد  
 بغزنین آمد و آنجا نروزی قرار گرفت و لشکر حمله او را مطیع و مدقاد شد  
 که گفته اند - الدنيا عید الذی فار و الدرهم - امیر محمود رضی الله عنه  
 مدین خدر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید



نمی نمود و لیکن اکنون بغیة داشت امیر مسعود این حال  
را و رسولی فرستاده و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت  
امیر المؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان  
را فرمان نباشد نه شفاعت و با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ  
تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته  
نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم  
و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج زفته بودی این چشم زخم  
نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله  
دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سویله کردیم که شغل فریضة در پیش  
داریم و سویی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار  
مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است  
اولی تر که سویی فرعی گرائیدن خصوصا که در دست است و فوت  
می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته امده است شهنه گماشته  
خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی  
خوابی بیند و فرضتی جوید خود آن دیدن چندان است که ما بر  
تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم  
که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر  
تخت پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله  
مردان و عدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این  
کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفتند تا بر کاری بخته  
از انجا باز گردیم پس اگر عشوہ دهد کسی نه خرد که او را گویند یا  
خیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند

چنانچه آمد از این باب گفت شما چه می گویند که صواب  
 چیست گفتند که ما صواب جز با تعجیل رفتن که بدیدیم گفت ما هم  
 بدیدیم اما مردی سرگشته بود را بفرستیدیم تا اشکرا کنند چون مردم داشته  
 شد رسولی مرسلیم نزد یک پسر کاکو و او را احضار می کنیم و شک نیست  
 که وی را این خبر رسیده باشد زود تر از آنکه کس ما را رسد و غنیمت  
 دارید که ما اثر فجایعتر گردیم و هر حکم که گایم غنیمت مال فدایی  
 اجابت کند و هیچ گویی نماند که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد  
 که می دانند که چون ما در کشیدیم مهادت بسیار پیش آید و تا  
 در آن روز که می بینیم ما را باری مغربی باشد در برتر کشتن همگان  
 که آمدن سخت صواب و نیکو دیده آمده است و هر این صواب نیست  
 و هر چند و این می زند تر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مهادت  
 محو است و قوم غزنین باقی دور کنند که هر بر ما دراز گردد  
 امیر گفت شما باز گردید تا من اندرون بهتر نگرم و آنچه رای  
 و حسب کند بعیر ما نیم قوم بتر گشتند و امیر روز دیگر باز داد با قبایلی و درای  
 و دستاوی سپاه و همه امداد و سفار و امانت لشکر بخدشت  
 آمدند سپاه ها پوشیده و بسیار جوع بود و سه روز تعزیتی بلکه  
 برسم داشته آمد چنانکه همگان بیسندیدند و چون روزگار مصیبت  
 سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو عماد الدوله  
 فرستاده آمد و مهادت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این  
 خبر رسد امیر اعراسلین بشقامت نامه نبشته بود که دیگر بندگان  
 اطراف تا حباهل بدر باز داده آید و او خلیفه ما باشد و آنچه نهاده  
 آمد از مال فدائی می دهد و نامه او بر جای بماند و اجابت

گیرد که رای عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است  
 و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می رفت پیشتر  
 بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی  
 دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است  
 تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل پسیج آمدن کند  
 تا این تخت ملک و ماضائع نمایم و بزودی قاصدان را باز گرداند  
 که عمت چشم برآه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می آید  
 چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ  
 مشاورت حاجت نیاید بر آنچه نوشتست کار می باید کرد که هرچه  
 گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این نراز نباید  
 گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است  
 و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن  
 چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التون تاش  
 حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز  
 بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه قرار گیرد بران کار می کنیم  
 من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم  
 چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا  
 برایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این  
 ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده خیر بزرگ  
 است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی به سعادت حرکت  
 کرده بودی و سایه بر جانمی افکنده و کاری بر گذارده و این خبر  
 انجا رسیدی نه چار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

رواند بگورتهای تا امیر محمد نرودی بپایان و بر تخت ملک  
 نشیند بچند امیر و بیانی که نزد فرزند حاکم و ائمه گشت تعبیری  
 سخت میگفت نرودی بپایان آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه  
 نرودی بداند شد و جوابه ظاهر دیگر شد و پس از آنکه امیر مسعود  
 از همه مطلع آمد و کارها یک روز گشت آفت چون این خبرها  
 به پادشاه رسیدند امیر مسعود چنانکه این روز را بخواند و خالی  
 کرد و آفت بدیدم گشت و بدادیم را بتخت ملک خواندند گفتیم  
 خواندند را بپایان پس سلطنت خود من انداخت گفت بخوان  
 باز کردم خط مختص بود حیرا خللی نبسته بود که خواند ما  
 سلطان مسعود غار دیگر روز با شرف و عفت روز مانده بود از  
 رابع الخیر گشته شد رحمه الله و روز نذران پایان آمد و من ماهمه  
 مصره مسکنی بر قلعه غورن من داشتم و بمن فردا مرگ او را اشکرا  
 گفتم و نذر خاقان آن پادشاه را بدادیم بفرزندی دهن کردند و ما همه  
 امر حسرت دیدار می ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها  
 همه بزرگ حاجب علی می رود و پس از دهن سواران مسرع رفتند  
 هم در شب بگورتهای تا برادر محمد نرودی اینجا آمد و بر تخت  
 ملک نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین  
 شب بخت خویش سلطنت نشست و فرمود تا سبک تر و در رکاب دار  
 را که آمده اند پیش ازین بپند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا  
 بپوشیده با این سلطنت از غورن لرزد و بزودی بجایگاه رسند و امیر  
 داند که از برادر این کار بزرگ بر نباید و این خاندان را دشمنان  
 بسیارند و ما را عورات و خواران بصیرا اندک ایم باید که این کار بزودی

بعد از آنکه کردیم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک پدرش  
امیر محمد پایان آمد و وی را بقلعہ کوهشیر نشانند چنانکه شرح  
کردیم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود  
تا بهرات بدرگاہ حاضر شوند و ایشان پیچ رفتن کردند چگونگی آن  
و بدرگاہ رسیدن بجای مانند که نخست فریضہ بود راندن تاریخ  
مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه  
که از وی بشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بسیار  
عجائب بوده است و ناچار آن را ببايد نبشت تا شرط تاریخ تمامی  
بجای آید اکنون پیش گرفته آنچه امیر مسعود رضي الله عنه کرد  
و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود  
گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک  
نشست تا آنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد  
و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی  
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان و چون بهرات  
رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجا رسید آنگاه که وی را از قلعه  
تکیناباد بقلعه مندییش برگ بگتکین حاجب بکوئال سپرد  
و باز گشت امیر مسعود بمپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار  
تاش فراش را آنجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان  
سرا پرده بیرون برده بودند و در آن هفتہ بخواست رفت روز دوشنبه  
ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنه احدى و عشرين و اربعمائه  
ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد  
و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مصرع

بوده داد حاجب علی وی را مستوری داد و بستوبه و گفت خیل  
 و خواش را نماند و دیگر لشکر با تو بهیاس قلعه است بلشکرها باز  
 فرست تا با ما بیرونند و هشدار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت  
 بهیاس دلم . باز گشت و لشکرا که با وی بود بلشکرها فرستاد  
 و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد  
 اکنون که لشکر برون می رسد از من هیچ کس را بقلعه راه نداده داد  
 و همه تلها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند .

ذکر ماجرای علی بدی الامیر مسعود بعد وفاته  
 والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی  
 مدّة ملک اخیه بغزنه الی ان قبض علیه  
 بنکیناد و صفی الامرله و الجلس علی  
 سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

درد بمر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر  
 بنده اند و شمه پیش یاد بکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می  
 خواهم که تمام این تاریخ تمام می بشم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ  
 چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را  
 از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از  
 مهربان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ  
 حکایت از نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر  
 محمود رفت در وی و جبال تا انگاه که میاهان بگرفت تاریخ آن را  
 بر اندازد براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود آن را بانی

خوب تر، کردیم و درین دو سه روز این قوم بتنامی از این جا بروند و سر کار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی سرحدی هشیار و خردمند است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن رفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه با امیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که براد است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیز گفت و فداک ان بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید که گفته اند - المقدركائن و اللهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفته مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ عالم بگفتند و قوم بجمعه بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشکستگی بسست و ولایات تکیناباد بد سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

با خوبستن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد  
ما او را بران حال نتوانیم دید مواب ان است که عزیزاً و مکرمناً  
بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که اینجا  
با وی بکار است بجمعه که فرمان نیست که هیچ کس را از کمان  
وی باز داشته شود و بکنکین حاجب در خرد بدان منزلت است  
که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکینباد  
و شینکی بست بدر موقوف کردیم تا به بخت خلیفه فرستد و در  
زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ  
داریم تا این زمستان اینجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی  
غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی  
عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و  
چون این نامه بشنوند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده  
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو  
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد  
نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند  
و موکل و نگاه دارند وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول  
گشتیم گفتند ناچار ببايد فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست  
و سخن خویش پس ازین با بکنکین حاجب گوید گفت کدام کس رود  
نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظهر  
حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید  
و او را لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند  
سلطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رحیم



بدو مقروض خواهد بود، ر پایگاه و جابه او از همه پایگاهها و جاهها برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزارده اید و پس ازان فرود آمده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمله باز گشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را از تازی و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعد دبیر داد تا بر خواند که نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود دران وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جزان نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود ان دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با ان رسول علوی سویی برادر بتعزیت و تهذیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفه ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ مضایقه نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر زاه رشد خویش ندید و پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعه کوهشیر می باشد کشاده با قوم خویش بجمله چه او را بهیچ حال بکوزگان نتوان فرستاد و زشت باشد

و نیمه شب با جوانی نامی نازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین  
 اخبار محبت شادمانه شد و نامه بدشت با میر معصوم و بر دست  
 دو خیلناش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از  
 غزنین رسیده بود ستمه گسیل کرد روز شنبه نامه شوال نامه سلطان  
 مسعود رسید و دست در سوار ازاق وی یکی ترکی و یکی اعرابی  
 و چهار اسپه بودند و چهار و نیم روز آمده بودند جوانان آن نامه که  
 خیلناش بدست برده بودند بدگر صوفی کردن امیر محمد  
 بقلعه کوشیر چون علی نامها را خواند و در نشست و بصرا آمده  
 و جمله ایمان را بخواند در وقت آمدند و توسع دیر نامه را برده  
 بخواند نامه بسیار نواخت و دل گرمی جمله اوایا و حشم و لشکر  
 را نواخت سبط طاهر دیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود  
 اراده بتوقع عالی و چند سطر سبط امیر مسعود بجانب بزرگ  
 علی مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه نگذشته بلکه  
 چنانکه اکفاناکفا نویسد چون توسع نام سلطان گفت همکار پیدا  
 شدند و ناز بر نشستند و نامه خواندند و موج موج لشکر می آمد و  
 مضمون نامه معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و  
 باز می گشتند و مرمان چنان بود علی را که دید که اوایا و حشم  
 فوج موج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بید و پس بر اثر  
 ایشان با لشکر هندوستان و پهلان و زراد خانه و تور خانه و خزان  
 بیاید تا در زمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه شغل ملک

دل روک و ایچہ گفته اند کہ غمناگان را شراب باید خورد تا تفت غم  
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گرداند اما  
 چون شراب در يافتہ بخفتند خماري منکر ارد کہ بيدار شوند و سه روز  
 بدارد - و خيلتاشان کہ رفته بودند سوي غزنين باز آمدند و باز نمودند  
 کہ چون بشارت رسيد بغزنين چنک روز شادي کردند خاص و عام و  
 وضع و شريف قربانها کردند و صدقات بسيار دادند کہ کاري قرار  
 گرفت و یک رويه شد و سرهنگ بو علي کوتوال گفته بود تا نامها  
 نبشتند باطراف ولايات بدین خبر و ياد کرد در نامه خویش کہ چون  
 نامه از تکيناباد رسيد مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هذب  
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنين و بلخ و تخارستان و کوزکانان  
 تا همه جاها مقرر کرد و بزرگی اين حال و سکون گیرند و خيلتاشان  
 مسرع کہ فرستاده بودند گفتند کہ اعيان فقها و قضاة و خطيب  
 برباط جرمق بمانده بودند ازان حال کہ می افتاد چون ما از تکيناباد  
 بانجا رسيديم شک شدند و سوي غزنين باز گشتند و چون ما بغزنين  
 رسيديم و نامه سرهنگ کوتوال را داديم در وقت مثال داد تا بر  
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جاي رسانيدند و ملکہ سیده  
 والدة سلطان مسعود از قلعه بزيار آمدند با جمله حرات و بسراي  
 ابو العباس اسفرايني رفتند کہ بر رسم امير مسعود بود بوزگار امير  
 محمود و همه فقها و اعيان و عامه انجا رفتند بتهنيت و فوج فوج  
 مطربان شهر و بوقيان و شادياباد بجملة با سازها بخدمت انجا آمدند  
 و ما را بگردانيدند و زيادت از پنجاه هزار درم زر و سيم و جامه يافتيم  
 و روزي گذشت کہ کس مانند ان ياد نداشت و ما بامداد در رسيديم

فرستادند و روز ادیده بتکلیف آباد خطبه بنام سلطان معزود کردند  
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر  
آمدند و بصیار درم و دینار نثار کردند و کرمی با نام برکت و نامه  
رفته بود تابه بست نیز خطبه گفتند و کرده بودند و بصیار تکلف نمود و  
هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصیرا امیدی و بایستادی  
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی  
و محاوره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی  
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه  
و سوار دریانندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس  
باز گفتندی سوی خیمه های خویش و امیر محمد را سخت نیکو می  
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی می رفتند  
و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین  
می بردند از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی  
دو سه چون متحیر و غمناکی می بود چون نان بخوردی  
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند  
دراز باد آنچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن پس  
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم  
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه  
را این تبسط فرا نشانند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از  
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه چون  
لشکر سوی هرات کشید باز شراب در آمد و لیکن خوردنی بودی  
با تکلف و نقل هر قدری با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

خویشتن مرقه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی برچه جمله رسد بدایم وی و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعه است در شارسن<sup>(۲)</sup> تبدیل فروه آمده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد و آن دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیان اند تا حالا را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از بندگان تجاوز فرمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرده بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی<sup>۱</sup> باز رسد که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد اناهی دادند تا ملکه سیده<sup>۲</sup> والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکرة بو بکر حصیری و منکیتراک برین جمله برفتند و سه خیلانش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزنین

و امیر محمد ادام الله سلامتہ شلخی بؤڈ از اقبال دولت امیر ماضی  
 انا الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر  
 که به هیچ حال خود فراموشانند یعنی مصطفی این کذاب و هم دایستان  
 نباشد و اگر کسی از خدمتگران خاندان و جز ایشان در وی سخنی  
 نا هموار گوید چه هر چه گویند باطل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفت  
 بود که مدتی بر سر ملک غزنوی و خراسان و هندوستان نشیند که  
 جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار ببايد نشست  
 و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد  
 در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی  
 بر تر و فرو تر آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط  
 فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وی سپری شد  
 و جدای عز و جن شاخ بزرگ را از اصل ملک که وی عهد بحقیقت  
 بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افتاد که خلیفه بود  
 و خلیفه خلیفه، مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شدند  
 و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه بتمام بندگان موشح شد  
 بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در ملطعها بخط عالی بود و امیر محمد را  
 بقلعه کوه شیر موقوف کردند سببش آنکه همه لشکر باصلاح صف کشیده  
 بودند از نزدیک مرابره تا دور جایی از صحرای بسیار سخن و مناظره  
 رفت و وی گفت او را بگو بگوگان باز باید فرستاد و با کسان و یا با

طالع حرم شاهنشاهی

بسم الله الرحمن الرحيم

## ذکر نامه که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نمیشند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و  
دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن باسانی و نهمت در دنیا و آخرت -  
نمیشند بندگان از تکینا باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر  
منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان  
عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ  
ولی النعم اطل الله بقاعه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر  
افتاد و زائل گشت و کارها یلک رویه شده و مستقیم است و دلها  
بر طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة  
على رسوله محمد و آله اجمعین و قضای ایزد عز و جل چنان رود  
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی دران باشد  
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست  
در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هر چه  
کند عدل است و مملکت روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان  
و ازان بدین ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین





جدانگاهه کردم چنانکه میدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش  
امیر محمد پایان آمد و وی را بقلعه کوهشیر بنشانند چنانکه شرح  
کردم. و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود  
تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان پیسیج رفتن کردند چگونگی آن  
و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ  
مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا انگاه  
که از ری بنشاپور رسید و از نشاپور بهرات که اندرین مدت بسیار  
عجائب بوده است و ناچار آن را بیداد نبشت تا شرط تاریخ تماسی  
بجای آید اکنون پیش گرفتهم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد  
و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود  
گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک  
نشست تا انگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد  
و چون ازین فارغ شوم انگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی  
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان و چون بهرات  
رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجای رسید انگاه که وی را از قلعه  
تکیناباد بقلعه مندییش برد بکتکین حاجب بکوتوال سپرد  
و باز گشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار  
تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان  
سرا پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز دوشنبه  
ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدى و عشرين و اربعمائه  
ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی الله عنه گذشته شد  
و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مسعود

بوسه داد صاحب علی وی را دستوری داد و بسنود و گفت خیل  
خوبش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بیای قلعه است بلشکرگاه باز  
فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت  
مپاس دارم بازگشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد  
و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد  
الکون که لشکر درود می مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد  
و همه کورها قرار گرفت و قوم موی هرات بخدشت رفتن گرفتند •

ذکر ماجرای علی یدی الامیر مسعود بعد وفاته  
والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی  
مدّة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه  
بتکیناناد و صفی الامرله و الجلوس علی  
سریر الملک بهرارة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرص نیست که احوال را اسان تر  
گرفته اند و شمه بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفته ام  
خواهم که داد این تاریخ بتهامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ  
چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را  
از خواندن ملالت امزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از  
مدرمان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ  
حکایت از نکتۀ که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر  
محمود رفت در وی و جبال تا انگاه که میاهان بگرمست تاریخ ان را  
بر ابدازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود ان را بابی

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتسائی از این جا بروند و سرکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی سرمدی هشیار و خردمند است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن رفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین که خدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه با امیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در روی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو گفت و فذلک ان بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و اللهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش نکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمعه پیراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و مہشور توقیعی بشکستگی بست و ولایات تکیناباد بدو سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

با خوبشترن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ، ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آن است که عزیزاً و مکرمأ بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که اینجا با وی بکار است بجمعه که فرمان زیست که هیچ کس را از کمان وی باز داشته شود و بکتکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و وقیت تکلیف آباد و شنگی بست بدو مقوض کردیم تا به بعثت خلیفه فرستد و بر او زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان اینجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و چون این نامه بشنوند همگل گفتند که خداوند انصاف تمام داده بود. دان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند و موکل و نگاه دارنده وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم گفتند ناچار ببايد فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید گفت کدام کس رود نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند ندیده و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید و او را لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند سلطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم

بدو مفروض خواهد بود ر پایگاه و جابه او از همه پایگاهها و جاهها  
 برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا  
 لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند  
 شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزارده اید و پس از ان  
 فرود آمده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان  
 سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمعه باز گشت  
 و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را  
 از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر  
 مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعید دبیر داد تا بر خواند که  
 نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود دران وقت که  
 پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند  
 تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز ان نبود و ما ولایتی  
 دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که  
 نبود ان دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با ان رسول علوی  
 سویی برادر بتعزیت و تهذیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفه  
 ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بغرستانی ما با او هیچ  
 مضایقه نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و  
 مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان  
 زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندیده و  
 پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون  
 چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعۀ کوهشیر می باشد کشاده با قوم  
 خویش بجمعه چۀ او را بهیچ حال بکوزگان نتوان فرستاد و زشت باشد

و نیمه شب با جوابدای نامه باز گشتیم و حاجب بزرگ علی بدین  
 اخبار سخت شادمانه شد و نامه بدشت بامیر مسعود و بر دست  
 دو خیلانش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از  
 غزنین رسیده بود بجمعه کسبیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان  
 مسعود رسید بر دشت دو سوار از آن دی یکی ترکی و یکی اعرابی  
 و چهار اظه بودند و بچهار و نیم روز آمده بودند جواب آن نامه که  
 خیلانشان بر دشت برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد  
 بقلعه کوه شیر چون علی نامها بر خواند و بر نشست و بصیرا آمد  
 و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند و بوسع دیر نامه را برده  
 بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله ارایا و حشم و لشکر  
 را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود  
 ارسته بتوابع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ  
 علی مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه گذشته بلکه  
 چنانکه اکفا باکفا نویسند چون بوسع نام سلطان بگفت همگان پیاده  
 شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می آمد و  
 مضمون نامها معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و  
 باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم  
 فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر  
 ایشان با لشکر هندستان و پنهان و زراد خانه و قورخانه و خزانه  
 بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و نداند که همه شغل ملک

دل روک و آنچه گفته اند که غمناگان را شراب باید خورد تا تفت غم  
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گردانند اما  
 چون شراب در يافت به بخفتند خماري منکر ارد که بيدار شوند و سه روز  
 بدارد - و خيلتاشان که رفته بودند سوي غزنين باز آمدند و باز نمودند  
 که چون بشارت رسيد بغزنين چنک روز شادي کردند خاص و عام و  
 وضع و شريف قربانها کردند و صدقات بسيار دادند که کاري قرار  
 گرفت و یک رويه شد و سرهنگ بو علي کوتوال گفته بود تا نامها  
 نبشتند باطراف ولايات بدین خبر و ياد کرد در نامه خویش که چون  
 نامه از تکيناباد رسيد مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند  
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنين و بلخ و تخارستان و کوزکانان  
 تا همه جايتها مقرر کرد و بزرگی اين حال و سکون گیرند و خيلتاشان  
 مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعيان فقها و قضاة و خطيب  
 بر براط جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکيناباد  
 بانجا رسيديم شاد شدند و سوي غزنين باز گشتند و چون ما بغزنين  
 رسيديم و نامه سرهنگ کوتوال را داديم در وقت مثال داد تا به  
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهرجاي رسانيدند و ملکه سیده  
 والده سلطان مسعود از قلعه بزيير آمدند با جمله حرات و بسراي  
 ابو العباس اسفرايني رفتند که بر رسم امير مسعود بود بر روزگار امير  
 محمود و همه فقها و اعيان و عامه انجا رفتند بتهنيت و فوج فوج  
 مطربان شهر و بوقيان و شادياباد بجملة با سازها بخدمت انجا آمدند  
 و ما را بگردانيدند و زيادت از پنجاه هزار درم زر و سيم و جامه يافتيم  
 و روزي گذشت که کس مانند ان ياد نداشت و ما بامداد در رسيديم

فرستادند و روز ادینه بتکیناباد خطبه بنام سلطان معزود کردند  
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر  
آمدند و بصیار درم و دینار نثار کردند و کوی با نام برقت و نامه  
رفته بود تابه بست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بصیار تکلف نمود و  
هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصیرا امیدی و بایستادی  
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی  
و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی  
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه  
و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی. و پس  
باز گفتندی سوی خیمه های خویش و امیر محمد را سخت زیگو می  
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی میرفتند  
و همچنان قوال و مطربانش و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین  
می بردند از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی  
دو سه چون متحیر و غمناکی می بود چون نان بخوردی  
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند  
دراز باد آنچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن پس  
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم  
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه  
را این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از  
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزهای زیادت می شد چنانکه چون  
لشکر سوی هرات کشید باز بشارت در آمد و لیکن خوردنی بودی  
با تکلف و نقل هر تدهی با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت



خویشتن مرقه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی برچه جمله رسد بدایردی و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش و چانصد سوار خیاره در پای قلعه است در شارسندان بنبدل فروخته شده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی ارند خللی نیفتد و آن دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیان اند تا حالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از بندگان تجاوز نمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرده بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد اناهی دادند تا ملکه سیده و الهه و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکرة بو بکر حصیری و منکیتراک برین جمله برفتند و سه خیلانش مسرع را نیز هم ازین طراز غزنین

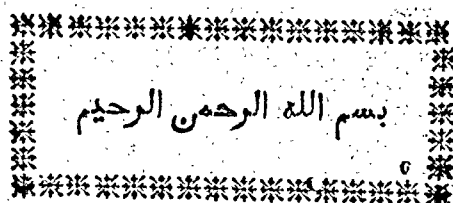
و امیر محمد ادام الله سلامتہ شلخی بود از امل دولت امیر ماضی  
 انار الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر  
 که به هیچ حال خود فراموشند یعنی مصنف این کذاب و هم داستان  
 نباشد و اگر کسی از خدمتگران خاندان و جز ایشان در وی سخنی  
 نا هموار گوید چه شرجه گویند بامل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته  
 بود که مدتی بر سر ملک غزنوی و خراسان و هندوستان نشیند که  
 جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار ببايد نشست  
 و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد  
 درهربانی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی  
 برتر و نورتران فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط  
 فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وی سپری شد  
 و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از امل ملک که وی عهد بسقیقت  
 بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افشاند که خلیفه بود  
 و خلیفه خلیفه مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شدتند  
 و طاعت او را مریضه تر داشتند و امروز که نامه بنام بندگان موشح شد  
 بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در ملطعها بخط عالی بود و امیر محمد را  
 مقلعه کوه شیر موقوف کردند سببش آنکه همه لشکر باصلاح صف کشیده  
 بودند از نزدیک مرابره تا دور جایی از صحرا و بیابان سخن و مناظره  
 رفت و وی گفت او را بگوزگان باز باید فرستاد و با کمان و یا با

بسم الله الرحمن الرحيم

## ذک نامہ کہ از زائر اعمار ملک نامہ مسعود نمشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و  
ولایت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت -  
بستند بندگان از تکیه باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر  
منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان  
بالی در رسد فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ  
لی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر  
افتاد و زائل گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم است و دلها  
بر طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوٰۃ  
علی رسولہ محمد و آلہ اجمعین و قضای اینک عز و جل چنان روده  
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادسی دران باشد  
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست  
در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هر چه  
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان  
و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین





## ذکرنامه که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود میسرود

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دوازاد در بزرگی و  
ولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت -  
بستند بندگان از تکینا باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر  
بنصرت که امروز اینجا مقیم اند بزان جمله که پس ازین چون فرمان  
الی در رسد فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ  
بی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر  
فتاد و زائل گشت و کارها یلک رویه شده و مستقیم است و دلها  
بر طاعت است و نیثها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة  
علی رسولہ محمد و آله اجمعین و قضای اینک عز و جل چنان رود  
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادسی دران باشد  
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست  
در اندن محبت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هر چه  
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان  
و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین



# تاریخ بیہقی

تصنیف

ابو الفضل بیہقی رحمہ اللہ

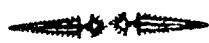
در احوال - سلطان محمود پسر سلطان محمود غزنوی  
کہ اصل نسخہ انرا مسٹر دبلیو - ایچ - مورلی صاحب  
متوفی تصحیح کردہ بودند

باہتمام

کپتان ولیم نامولیس صاحب

برای

اشیاءک موسیقی بنگالہ منطبع شد •



کلاکتہ

کالج پریس - سنہ ۱۸۶۲ ع

